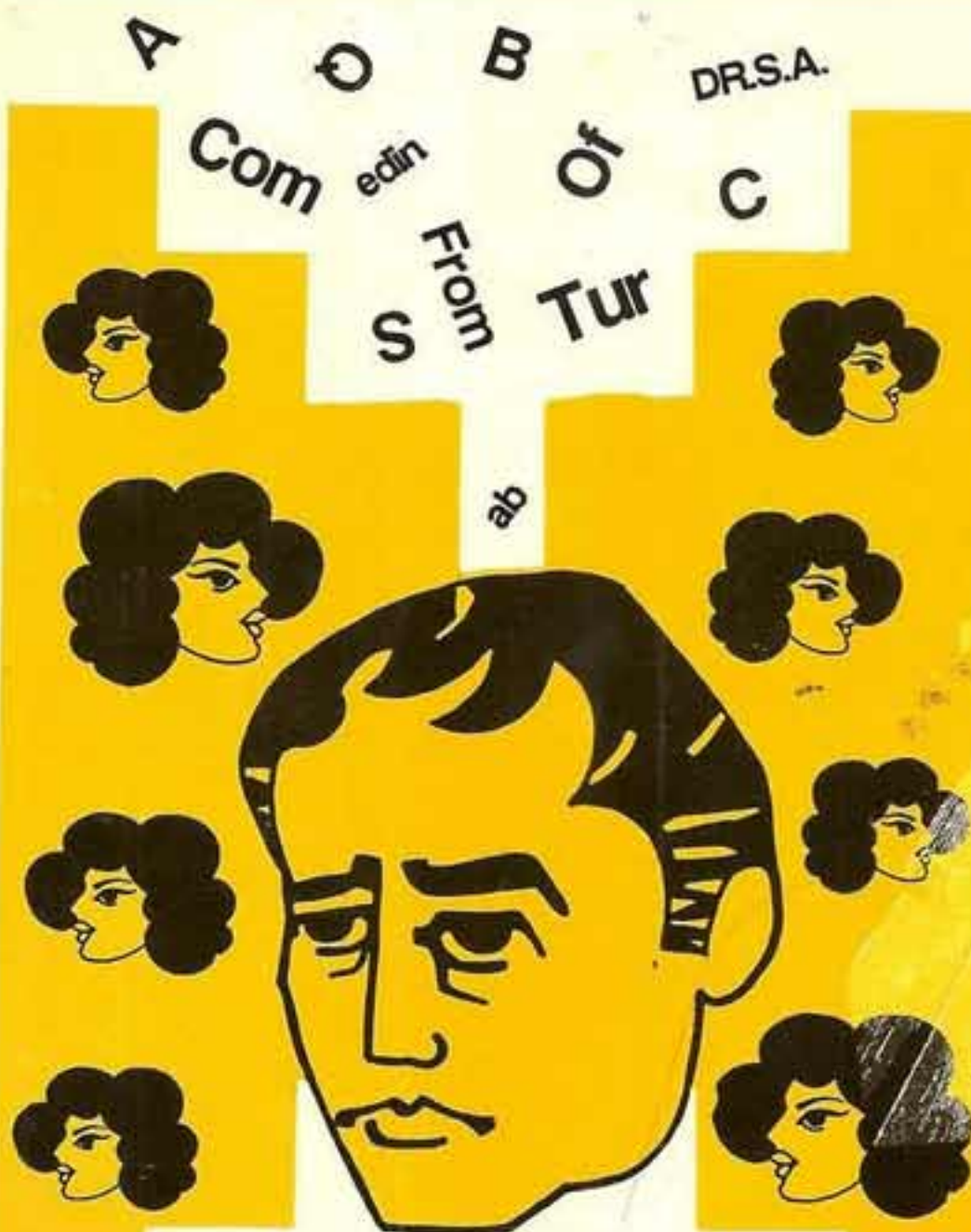


۳۲

ساموئل بیلو

روایت انسان سرگشته

فریدون رضوانیه



سائول بیلو

روایت انسان سرگشته

فریدون رضوانیه

۱۳۷۲

پوزش از خوانندگان

نام نویسنده کتاب سائول بیلو می باشد که اشتباهاً
در روی جلد ساموئل بیلو آمده است. بدینوسیله ناشر از
خوانندگان گرامی پوزش می خواهد.



نام کتاب	* روایت انسان سرگشته
نویسنده	* سائول بیلو
مترجم	* فریدون رضوانیه
نوبت چاپ	* اول - بهار ۱۳۷۲
تیراژ	* چهار هزار نسخه
چاپ	* چاپخانه تابش
لیتوگرافی	* لیتوگرافی قاسملو
حروفچینی	* کامپیوتر نص
صحافی	* صحافی فاروس
طرح جلد	* گروه گرافیک نیما
ناشر	* نشر صدوق

تهران - بهار جنوبی - کوچه نیلوفر - ۴/۳۵

تلفن ۷۶۱۴۱۶

۳۳۵۰ ریال

بنام آنکه جان را فکرت آموخت

«سائول بیلو»

رمان نویس معروف «آمریکائی - کانادائی» که در ژوئن ۱۹۱۵ در یک خانواده «یهودی - روسی» به دنیا آمد، و در یکی از محلات پست و شلوغ شهر شیکاگو بزرگ شد. در سال ۱۹۳۷ از دانشگاه فورت وسترن با مدرک لیسانس فارغ التحصیل شد. او در دانشگاه‌های مینه سوتا (۱۹۴۸ - ۱۹۴۶)، پرینستون (۱۹۵۳ - ۱۹۵۲) و شیکاگو (۱۹۶۴) تدریس نمود. وی در طول عمر نویسندگی خود جوایز متعددی دریافت کرده که عبارتند از:

جایزه انستیتو هنر و ادبیات (۱۹۵۳)

جایزه بنیاد فورد (۱۹۵۹)

جایزه انستیتو ادبیات (۱۹۶۵)

جایزه نوبل در ادبیات (۱۹۷۶).

تمام آثار او دارای نگرشی کاملاً اخلاقی و روشنفکرانه به زندگی است. وجه مشخصه نوشته‌های او بر محور تعارض فرد و جامعه بی بند و بار دور می‌زند. او در سال ۱۹۵۳ با رمان «ماجرای اوگی مارچ» به شهرت دست یافت. از دیگر آثار او می‌توان به:

مرد سرگردان (۱۹۴۴) - قربانی (۱۹۴۷) - تسخیر روز (۱۹۵۶) -

هندرسن سلطان باران (۱۹۵۹) - داستانهای کوتاه (۱۹۶۳) - هرتزوگ

(۱۹۶۴) - آخرین تجزیه و تحلیل (۱۹۶۴) - خاطرات موسبی و چند داستان

دیگر (۱۹۶۸) - سیاره آقای سمبلر (۱۹۷۱) و هدیه هامبالت (۱۹۷۶) برنده

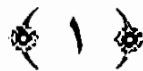
جایزه پولیتزر (اشاره نمود).

«به عنوان پیشگفتار»

«روایت انسان سرگشته» غم‌نامهٔ انسانی است که در جامعه‌ای (به قولی) متمدن به حضيض می‌رسد. انسانی سرگشته که در غرقاب جامعه‌ای صنعت زده اما خالی از اخلاقیات و محتویات همه چیز خود را می‌بازد. «ساموئل بیلو» با نگارش این رمان، جامعه‌ای را که در آن زندگی می‌کند به زیر سؤال می‌برد. دهان کجی نویسنده در لابلای داستان آشکار است، دهان کجی به تمدن از نوع غربی. در رمان «بیلو» همه بیمارند؛ به نوعی: اسیر، مفلوک و بی‌فردا.

در این ترجمه چند عبارت که با ارزشهای جامعهٔ ما همخوانی نداشت حذف گردید.

«مترجم»



موسی هرتزوغ [Moses Herzog] به خود گفت: «اگر عقلم را هم از دست داده باشیم باز سر حال و قبراقم.»

برخی تصور می کردند که عقل او پاره سنگ می برد و برای مدتی خود او هم به سلامت عقلش مشکوک شده بود.

به رغم رفتار غریبی که در پیش گرفته بود، احساس اطمینان، سرخوشی، روشن بینی، و نیرومندی می کرد. او همچون آدمهای افسون شده برای تمام انسانهای زیر گنبد کبود نامه می نوشت. او چنان از این نامه ها به هیجان آمده بود که از اواخر ژوئن با چمدانی پر از کاغذ از جایی به جای دیگر سفر می کرد.

این چمدان، از نیویورک تا مارتا واین یارد [Martha Vine Yard] همراهش بود. اما خیلی زود از آنجا برگشت و دو روز بعد به شیکاگو پرواز کرد و از آنجا هم به دهکده ای در غرب ماساچوست رفت. در آنجا، پنهان از دیده ها دیوانه وار به روزنامه ها، مردم، دوستان و خویشان، به مردگان، به جسد گمنام

خویش، و سرانجام به مرده مشهور^(۱) نامه نوشت. اواسط تابستان هرتزوگ یگه و تنها در خانه بزرگ قدیمی در برکشایر [Berkshire] به سر می برد. او که در غذا خوردن سلیقه خاص خود را داشت، با نان، کنسرو لوبیا و پنیر آمریکایی سدّ جوع می کرد. گاه و بیگاه هم پریشان حال در باغ پر گیاه خانه، شاخه های خاردار را کنار میزد و تمشک می چید و روی تشکی بدون ملحفه - رختخواب دوران ازدواجش - و یا ننویی که با نیم تنه خود آن را پوشانده بود می خوابید. علفهای بلند و نهالهای اقاچیا و افرا او را در میان گرفته بودند. وقتی که چشمانش را در شب باز می کرد به نظرش می آمد که ستاره ها همچون اجرامی روحانی به او نزدیکند. آتش، البته؛ گازها - مواد معدنی، حرارت و اتم ها با زبانی فصیح، در ساعت پنج صبح با انسانی که خود را در نیم تنه ای پیچیده و بر روی ننو دراز کشیده است به سخن می نشینند. وقتی که افکار تازه ای به قلبش راه می یافت به آشپزخانه - ستاد عملیاتی اش - می رفت تا آنها را یادداشت کند.

رنگ سفید دیوار ریخته بود. هرتزوگ گاه گاه کثافت موشها را با آستین از روی میز دور می کرد. او از اشتیاق موشها به موم و پارافین متعجب بود. آنها جدار پارافینی شمع را سوراخ می کردند و آن را تافتیل می جویدند. یکی از موشها درون بسته نان را جویده بود. هرتزوگ بقیه نان را با مربّا خورد. او با موشها هم می توانست شریک شود. همیشه گوشه ای از افکارش به دنیای خارج راه داشت.

قارقار کلاغها را در فضای صبحگاهی می شنید و از صدای گوشخراش - شان لذت می برد. همانطور که در باغ قدم می زد از یک نامه ذهنی به هیجان آمد و گلهای سرخ را دید که زیر باران تکان می خوردند. توت های سفید را هم دید. پرنده ها روی درخت توت، معده های خود را می انباشتند. روزها داغ و غروبها سرخ و خاک آلود بود. او مشتاقانه همه چیز را نظاره می کرد اما خود را نیمه کور می یافت. والنّین [Valetine] دوست سابق او و همسر سابق خودش مادلین [Madeleine] شایع کرده بودند که عقل او زایل شده است. آیا این درست بود؟

۱- شاید منظور حضرت مسیح (ع) باشد.

روایت انسان سرگشته □ ۹

در اطراف خانه خالی پرسه‌ای زد و سایه چهره خود را درون پنجره بی‌رنگ و پر از
تار عنکبوت نظاره کرد. او به طرز مرموزی آرام به نظر می‌رسید. یک شعاع
نورانی از وسط پیشانی و بالای بینی و لبان گوشتالو و بی حرکت او عبور کرد.

اواخر بهار بود که هر تروگ احساس کرد وقت آن رسیده است تا آنچه را در
دل دارد توصیف کند، بیرون بریزد، توجیه کند و اصلاح نماید.
در آنوقت در دبیرستان شبانه بزرگسالان نیویورک تدریس می‌کرد و تا
آوریل حال و روزی مساعد داشت. اما در اواخر بهار، ماه مه، آشفته حال شد.
دگرگونی او زمانی بر شاگردانش معلوم گردید که دریافتند نه تنها مطلب تازه‌ای
درباره ریشه‌های رمانتیسیم یاد نمی‌گیرند بلکه حرفهای عجیب و غریب هم
می‌شنوند. تشریفات علمی به کناری گذارده شد و پرفسور هر تروگ دک گویی
ناخود آگاهانه کسی را یافت که سخت پریشان حواس گردیده باشد. در
سخنرانیهای آخر ترم مکتهای طولانی می‌کرد. او تأملی می‌نمود و من و من کنان
می‌گفت: «ببخشید» و درون جیب خود را به دنبال خودنویس می‌کاوید و همراه
غژ و غژ میز، تکه‌های کاغذ را با ولع قلمی می‌کرد. او مجذوب شده بود.
چشمانش به دوران افتاده بود. چهره سفیدش همه چیز را نشان می‌داد - همه
چیز را.

او توجیه می‌کرد و رنج می‌کشید. در وی فکر درخشانی قوت می‌گرفت.
چشمها و دهان او با سکوت خود همه چیز را بیان می‌کردند - اشتیاق، تعصب و
خشم تلخ - تو تمام اینها را در چهره‌اش می‌خواندی - کلاس سه چهار دقیقه
در سکوت انتظار کشید.

اوائل، یادداشت‌هایش بی‌معنی و پراکنده بود. علائم بی‌معنی، علامات
تعجب، ضرب‌المثلهای پیچیده، یا به زبان عبری مادر از مدتها قبل مرده‌اش،
[Trepverter]^(۱) این را وقتی از پله پائین می‌رفت به شوخی می‌گفت. مثلاً

نوشت:

مردن - مرگ - دوباره زیستن - دوباره مردن - زندگی .
نه آدمی ، نه مرگی .

و روی زانوان روح تو ؟ شاید به درد بخورد . کف اتاق را تمیز
کن .

بعد : جواب یک احمق را مطابق حماقتش بده ، شاید او در
خیال ، خود را عاقل بداند .
جواب یک احمق را مطابق حماقتش نده ، شاید تو خود ، چون او
باشی . یکی را انتخاب کن .

نوشت : من توسط والتر وینچل [w.winchell] می بینم که یوهان
سباستیان باخ [J.S.Bach] دستکش های سیاه پوشیده تا مارش عزا
بسازد .

هرتزوگ نمی دانست که در این هرج و مرج به چه چیز فکر کند . او تسلیم
هیجانی شده بود که آن را استنشاق می کرد و گاه و بیگاه هم مشکوک می شد که
نکند این علامت اضمحلال باشد - هر چند وحشتی از آن به دل راه نمی داد .
همانطور که روی نیمکت آشپزخانه آپارتمانی که در خیابان هفدهم اجاره
کرده بود دراز کشیده بود تصور می کرد فرایندی است که تاریخ را شخصاً ساخته
است و زمان تولد و مرگ خود را مجسم کرد . روی کاغذ نوشت : من نمی توانم
توجیه کنم .

در زندگی خویش کنکاشی کرد و دریافت که هیچ کاری را درست انجام
نداده است - هیچ کاری را . و زندگی او مثل کلماتی که تمام می شوند به مرگ
نزدیک می گردد .

روی نیمکت به قرون نوزده ، شانزده و هجده ، فکر می کرد ، که نیم خیز شد
- جمله ای که دوست داشت :

آقا غصه خوردن یک جور اتلاف وقت است .

همانطور که روی نیمکت دراز کشیده بود افکارش را مرور کرد . او عاقل

بود یا ابله؟ خوب، در آن شرایط نمی توانست مدعی عاقل بودن باشد. شاید زمانی شخصیت یک عاقل را داشت اما به رؤیا پناه برد. بعد چه شد؟ موهایش را از دست می داد که آگهی متخصصان موی سر توماس را با بدبینی آدمی که اشتیاق زیاد به باور کردن دارد، خواند. مایوس شد. متخصصان موی سر! پس... او قبلاً آدم خوش قیافه ای بود. رخسارش آشکارا می گفت که کتک خورده است. اما او تقاضا کرده بود که دوباره کتکش بزنند و مهاجمان را تشویق هم کرده بود.

این مسئله او را متوجه شخصیت خود کرد. این چه نوع شخصیتی بود؟ خوب، در زبان جدید به آن خود شیفتگی می گویند - مازوخیسم و یا پوچی می نامندش.

سیمایی افسرده داشت. در اطراف، زمین گیرهای بدتری هم بودند. اگر معتقد باشی - مثل کسانی که این روزها هستند - آن انسان، حیوانی مریض بود. حتی مریضی غیر عادی.

مخصوصاً کور. مضافاً تحقیر شده؟! نه. او عاقل بود؟ اگر شخصیت پرخاشگر طالب قدرتی داشت خرد او بیشتر به کار می آمد. حسود بود اما با رقابت کاری نداشت. یک مشکوک واقعی هم محسوب نمی شد. درباره آموخته هایش چه؟ حالا که دیگر چیزی بیش از یک معلم نبود خود را مجبور به اقرار می دید. او! او جدی بود. در او صمیمیت ریشه می دواند. اما هرگز موفق نشده بود که منظم و مرتب باشد. او با رساله ماهیت دولتهای انگلستان و فرانسه در قرون هفده و هجده آغازی درخشان یافت. یک کتاب و چند مقاله هم نوشت - رمانتیسیم و مسیحیت. اما برنامه های جاه طلبانه یکی پس از دیگری به کناری نهاده شد.

اوایل موفقیت هایش در به دست آوردن شغل و گرفتن کمک هزینه تحقیقاتی، دشواری نداشت. مؤسسه ناراگانست [Narragansett] پانزده هزار دلار به او پرداخته بود تا مطالعاتش را درباره رمانتیسیم ادامه دهد. هشتصد صفحه نامرتب از بحثهایی که هیچگاه به نتیجه نرسیده بود و

درون یک چمدان قراضه جای خوش کرده بود؛ فکر کردن به آن دردناک می نمود. تگه های کاغذ در اطراف او پراکنده بودند و او گاه خم می شد و چیزی می نوشت. حالا یادداشت کرد:

نه آن مرض مزمن - زندگی من، اما آن دوران نقاهت طولانی،

اصلاح گرایی، لیبرال بورژوازی، تصوّر بهبودی، زهر امیدواری.

در ادامه خود آزمائی خویش اعتراف کرد که شوهر بدی بوده است - دوبار.

دیزی [Daisy] همسر اوّلش، که رفتار دلسوزانه ای با او داشت و مادّین

همسر دوم، که سعی کرده بود او را سر به نیست کند. به دختر و پسرش عشق

می ورزید، اما پدر بدی بود. در قبال والدین - فرزندی نمک به حرام، در برابر

کشورش - یک تبعه بی تفاوت در مقابل برادران و خواهرش - مهربان (اما به دور

از آنها)، و نسبت به دوستان رفتاری خودپسندانه داشت. در مقابل عشق - تنبل؛

در برابر هوش - کودن؛ در قبال قدرت - مطیع و از روح خود گریزان بود.

از سر سختی خویش رضایت داشت. حالا با بازوانی که به زیر سر نهاده

بود روی نیمکت دراز کشیده و پاهایش را این سو و آن سو تاب می داد.

- اما علیرغم این، ما چه فریبنده باقی می مانیم: پدر، مرد بیچاره، می توانست

پرنده ها را بر روی درختان، و تمساحها را درون مرداب ها مجذوب نماید.

مادّین هم جذاب و زیبا بود. فکر درخشانی هم داشت. والتین گرباخ،

فاسق او نیز مردی جذاب، اما شهوی بود. او چانه ای لاغر و موهای مجعد مسی

رنگ داشت (احتیاجی به متخصصان موی سر توماس نبود). یک پایش هم

چوبی بود و همچون یک قایقران خم و راست می شد.

هرتزوگ جذاب نبود - به این جهت بود که احساس بیماری می کرد.

حقارت این نزاعهای جنسی.

چند سال پیش به همراه مادّین شروع تازه ای در زندگی داشت. در کلیسا

موافقت او را برای ازدواج جلب کرده بود - این زمانی اتفاق افتاد که مدّت زیادی

از تغییر مذهب مادّین نگذشته بود.

هرتزوگ برای خشنودی همسر، از یک شغل آبرومند آموزشی دست

کشید و با بیست هزار دلار ارثیه پدر جذّابش، خانه بزرگی در لودی ویل ماساچوست خریداری کرد.

در برکشایر ساکت و آرام، جائیکه دوستانی داشت - مثل والتین گرباخ - به راحتی می توانست دومین جلد کتابش را درباره عقاید اجتماعی رمانتیکها بنویسد.

هرتزوگ از زندگی آموزشی دست نکشید و هر چند موفقیتی هم در آن نداشت، اما روی هم رفته از اعتبار برخوردار بود.

رساله او مؤثر افتاد و به زبانهای فرانسه و آلمانی برگردان شد. اولین کتاب او که پس از انتشار موفقیتی برایش به ارمغان نیاورده بود، حالا در لیست کتابهای پر فروش قرار داشت و مورخان جوان از آن به عنوان نوع جدیدی از تاریخ - تاریخی که ما را مجذوب می کند و گذشته و دوران معاصر را در ارتباط با یکدیگر بررسی می کند - یاد می کردند.

موسی هنگام ازدواج با دیزی، دستیار یک استاد دانشگاه بود. کتاب اوّل او به طور عینی، رابطه مسیحیت و رمانتیسم را نشان می داد. در کتاب دوم بی پروا تر شد و جاه طلبی اش بیش از پیش نمایان گردید.

در واقع او شخصیت آرامی نداشت و از اراده ای قوی برخوردار بود. مضافاً اینکه استعداد شگرفی هم در بحث و جدل فلسفی و تاریخی داشت.

پس از ازدواج با مادالین و استعفاء از دانشگاه (چون زنش فکر می کرد که او باید این کار را بکند) با حقّاری در لودی ویل نشان داد که در ماجراجوئی و افراط گرایی و در ارتداد و کار شاق هم، از استعداد برخوردار است. تاریخ مورد نظر او انقلابها و آشوبهای مردمی را ناشی از رشد دموکراسی می دانست - در این مورد با دوتوکویل [Detocqueville] موافق بود. اما نمی توانست در این باره خود را بفریبد و جدّاً نسبت به آن شک می ورزید. جاه طلبی های او با سرزنش شدیدی مواجه شد. هگل هم او را به درد سر انداخته بود.

ده سال پیش مطمئن بود که عقاید هگل را در باب توافق عمومی و تربیت درک کرده است. اما یکجای قضیه ایراد داشت و او را پریشان، بی حوصله و

عصبانی کرده بود. در همان اوان هم، او و همسرش رفتار عجیبی در پیش گرفته بودند و زن ابراز نارضایتی می کرد. اوائل، همسرش او را به عنوان یک معلم معمولی قبول می کرد اما بعد از یکسال زندگی در ده عقیده خود را تغییر داد. مدالین، خود را جوانتر، با هوشتر و اجتماعی تر از آن می دانست که در برکشایر دور افتاده مدفون گردد و بر آن شده بود تا تحصیلاتش را در رشته زبان های اسلاو، به اتمام برساند.

هرتزوگ برای یافتن شغل با شیکاگو مکاتبه کرد. ضمن آنکه می بایست کاری هم برای والتین گرباخ دست و پا می نمود. والتین، یک گوینده رادیو در پیتسفیلد [Pittsfield] بود. مدالین گفت: «تو نمی توانی آدمهایی مثل والتین و فئوبه [Pheobe] را در این بیلاق ماتم زده، تنها به حال خودشان رها بکنی».

شیکاگو از آن جهت انتخاب شده بود که محل نشو و نمای هرتزوگ بود و او شهر را به خوبی می شناخت. بدین ترتیب او تدریس را در کالج دان تاون [Downtown] شروع کرد و والتین هم به عنوان مدیر آموزشی یک فرستنده افام در لوپ [Loop] به کار مشغول شد. خانه نزدیک لودی ویل را هم به حال خود واگذارند - ارزش آن بیست هزار دلار بود که با کتابها و چینی های انگلیسی و اثاثه نو به عنکبوتها و موشهای کور سپرده شد.

هرتزوها به میدوست [Midwest] رفتند. اما یکسال بعد از زندگی در شیکاگو، مدالین به این نتیجه رسید که او و موسی دیگر نمی توانند ادامه بدهند و به همین جهت، تقاضای طلاق کرد. موسی باید او را طلاق می داد. مگر کار دیگری هم از او بر می آمد؟

طلاق دردناک بود. چه او به مدالین عشق می ورزید و نمی توانست از دختر کوچکش هم دل بکند. اما مدالین از ادامه زندگی با او خودداری کرد. مردم خواهان احترامند. دوران بردگی به سر آمده است.

طلاق دوم بیش از پیش روح موسی را آزرده. به او احساس از هم پاشیدگی دست داد - اضمحلال -.

دکتر ادویگ [Edwig] روانپزشک شیکاگوئی که با هر دو هرتزوگ سر و

کار داشت به موسی توصیه کرد که شهر را ترک کند. موسی با مدیر کالج «دان تاون» به این توافق رسید که وقتی حالش بهبود یافت کارش را ادامه بدهد. از شورا [Shura]، برادرش، پولی قرض کرد و به اروپا رفت. البته هر کس که در آستانه دیوانگی است نمی تواند برای بهبودی به اروپا برود. بیشتر مردم مجبورند به کارشان ادامه بدهند. آنها گزارشات روزانه شان را می نویسند، سوار مترو می شوند، نوشیدنی می خورند، یا اینکه به سینما می روند و همانجا رنج می کشند.

هرتزوج می بایست شکرگزار باشد. همیشه موزدی برای سپاسگزاری وجود دارد. مگر اینکه تو بکلی از هم پاشیده شده باشی. و او به واقع سپاسگزار بود. در اروپا چندان هم به بیهودگی سر نکرد. برای مؤسسه ناراگانست یک تور فرهنگی ترتیب داد و در کپنهاک، ورشو، برلین، بلگراد، استانبول و بیت المقدس سخنرانی کرد. اما وقتی در ماه مارس به شیکاگو برگشت اوضاعش از ماه نوامبر هم بدتر شده بود. به مدیر کالج گفت که ترجیح می دهد در نیویورک بماند.

در دوران مسافرت، مادلین را ندیده بود. رفتار او آنچنان عجیب و از نظر مادلین آنقدر تهدیدآمیز بود که توسط گرباخ به او اخطار کرده بود در اطراف خانه خیابان هارپر آفتابی نشود. پلیس هم عکسی از او داشت و در پی دستگیریش بود.

کم کم برای هرتزوج مشخص شد که مادلین به چه خوبی خود را از شر او رها نموده است. شش هفته قبل از فرستادن او به نقاط دور دست، مادلین وادارش کرده بود خانه ای با اجاره ماهیانه دویست دلار، در حوالی میدوی کرایه کند. وقتی به خانه نقل مکان کردند موسی قفسه ها و باغ را مرتب کرد و در گاراژ را تعمیر نمود و بادگیرها را نصب کرد.

فقط یک هفته قبل از تقاضای طلاق، مادلین متعلقات شوهر را تمیز کرده و سر جایش گذارده بود. اما روزی که خانه را ترک می کرد همه آنها را درون یک کارتن ریخت و به زیر زمین انداخت. او فضای بیشتری می خواست، این بسته به

خود شخص است که اتفاقات را غم انگیز، مضحک، و یا ظالمانه تلقی نماید. روابط موسی و مادلین تا آخرین روز، کاملاً جدی بود - غقایید، شخصیتها و حرفها مورد احترام بودند. مثلاً مادلین در کمال متانت و با ژستی دوست داشتنی او را در جریان کارها قرار می داد. او می گفت که آن را از هر جهت بررسی کرده و شکست را می پذیرد و آماده است تا قسمتی از مسئولیت را بر دوش کشد. البته هرتزوگ هم آماده بود اما فکر می کرد که اوضاع بهتر می شود.

تمام جریان در یک روز درخشان پائیزی اتفاق افتاد. هرتزوگ در حیاط خلوت بادگیر پنجره ها را نصب می کرد. روی گوجه فرنگی ها و چمن نرم، مملو از شبنم بود. از پنجره پشتی مادلین را دید که در طبقه بالا چرت می زد و کمی بعد صدای دوش آب را شنید. و حالا صدای مادلین از آشپزخانه می آمد. بادی که از سمت دریا می وزید قاب شیشه ای را در دستهای هرتزوگ می لرزاند. او دستکشهای کتانی خود را در آورده بود اما کلاهش را هنوز بر سر داشت و در همان حال احساس کرد که یک سفر فوری در پیش دارد.

مادلین به طرز غریبی از پدرش متنفر بود و این بی ارتباط با اشتها پیرمرد به عنوان یک مدیر اپرا نبود. گاهی او را استانیسلاوسکی [Stanislavsky] آمریکا خطاب می کردند.

مادلین ماجرا را به کمک نبوغ تئاتری خود ترتیب داد. جوراب سیاه، کفش پاشنه بلند، و لباس بنفش کمرنگ از پارچه مخصوص سرخیوستهای آمریکای مرکزی پوشید و به گوشه های خود گوشواره شیشه ای شیری رنگ آویزان کرد. دستبندی هم به میچ دستش بست. به موهای خود آرایش مدرنی داد و عطر هم زد. چشمان او به رنگ آبی بود. پلک هایش را هم آبی کرد. وقتی به هیجان می آمد، بینی زیبایش به آرامی تکان می خورد. موسی حتی برای حرکت بینی مادلین هم ارزش قائل بود. او، رام عشق مادلین بود و تا آن زمان که به او عشق می ورزید تحکم هایش را با تمام پیامدها پذیرا می شد.

حالا هرتزوگ از روی نیمکتی در نیویورک مسائل را بررسی می کرد. - پیروزی مادلین (او آنچه را که می خواست به انجام می رساند). موسی از

بلا تکلیفی به بی ارادگی کشانده شده بود و مستحق رنجی بود که می کشید. او مدتهای مدید گناه کرده بود و این دلیل آن رنجها بود.

در قفسه های شیشه ای، مجموعه ای از بطریهای کوچک تزئینی ونیزی و سوئدی به چشم می خورد. آفتاب بر آنها می تابید و به درونشان سرک می کشید. مادلین گفت:

– نه، ما دیگر نمی توانیم با هم زندگی کنیم.

و چند دقیقه سخنرانی کرد. او جملات را به خوبی ادا می نمود. این نطق قبلاً تمرین شده بود و به نظر می آمد که او در پی فرصت برای ایراد آن بوده است. ازدواج آن دو از نوع با دوام نبود و مادلین هرگز محبتی به موسی نداشت. او این را به موسی هم گفته بود.

– گفتن اینکه من هیچ وقت به تو علاقه نداشته ام، دردناک است. من هیچ وقت تو را دوست نخواهم داشت پس دلیلی برای زندگی با تو نمی بینم. هر تزوگ پاسخ داد:

مادلین من عاشق توام.

مادلین لحظه به لحظه در زیرکی و هوش از موسی پیشی می گرفت. او نشئه هوش خود بود. به موسی گفت:

– احساسات را برای خودت نگه دار، به عقیده من کار درست یعنی این. عاشق من هم باش اما به نظر من تو می دانی که چطور با شکست در این ازدواج تحقیر شدم. من تمام هستی ام را بر سر این ازدواج گذاشتم و خرد شدم. خرد شده؟ مادلین آن روز بیش از گذشته باشکوه به نظر می رسید. در نگاه او چیزی نمایشی، اما بیشتر احساساتی و تند دیده می شد.

و هر تزوگ با قامتی رسا، گرچه دردمند و پریده رنگ، در یک بعد از ظهر بهاری شهر نیویورک، در حالی که هنوز قدرت جسمانی خود را حفظ کرده بود (سلامتی او به واقع نوعی معجزه بود، چه نهایت سعی خود را کرده بود تا به مرضی دچار شود) درون قفس تنهایی خویش به روی کاناپه دراز کشیده بود و به این می اندیشید که چه می شد اگر به جای گوش دادن به حرفهای مادلین صورت

او را با سیلی می‌نواخت و موهایش را می‌کشید. یا آنقدر بر شکمش می‌کوبید تا باد کند، راستی چه می‌شد؟

او باید لباسهای مادلین را می‌درید، گردن بندش را پاره می‌کرد، و با مشت بر سرش می‌کوفت.

آهی کشید و خط ردّ بر افکار زشت خود زد. می‌ترسید که نکند در خلوت خویش وحشی صفت شده باشد.

فرض کن که حتی به مادلین گفته باشد که خانه را ترک کند. هر چه باشد آنجا خانه موسی بود. اگر مادلین نمی‌توانست با موسی زندگی کند چرا خانه را ترک نمی‌کرد؟ رسوائی؟ لازم نبود که با یک رسوائی کوچک از آنجا رانده می‌شد. این دردناک و مضحک بود. اما رسوا کردن نوعی خدمت به جامعه است. در اطاقی با بطریهای برّاق. فقط این به فکر هرتزوغ نرسیده بود. او هنوز در آن فکر بود که شاید بتواند با توسّل به بی‌ارادگی پیروز شود. بالأخره هر چه که بود موسی - موسی الکانا هرتزوغ - انسانی خوب و ولی نعمت مخصوص مادلین به حساب می‌آمد. او همه کار را برای مادلین کرده بود - همه کار. موسی گفت:

- در این مورد با دکتر ادویگ حرف زده‌ای؟ عقیده‌اش چیست؟

- عقیده او به چه درد می‌خورد؟ او که نمی‌تواند به من دستور بدهد. فقط

می‌تواند به من کمک کند تا درک کنم... من پیش یک وکیل رفتم.

- کدام وکیل؟

- خوب دوست خودت سندور هیملشتاین [Sandor Himmelstein]

می‌گفت که تو می‌توانی تا پایان کارهای جدیدت پیش او بمانی.

حرفها تمام شد و هرتزوغ که نمی‌توانست به خود اجازه دهد عجز بر وجودش غالب شود به طرف پنجره‌ها و بادگیرهای حیاط خلوت مرطوب و سبز رنگ برگشت - به افکار مغشوش مخصوص به خودش. وقتی هم که نتوانست خود را از سرگردانی برهاند. از احساس آنچه که رویارویش بود بر خود لرزید. با حالتی مضمحل و در حالیکه میمون وار دستهای خود را بالای سر

گذارده و پاهایش را در هوا تاب می‌داد روی نیمکت دراز کشیده بود و با چشمانی از حدقه درآمده باغ را نظاره می‌کرد. گوئی از درون یک تلسکوپ به تصویری شفاف و کوچک می‌نگریست. آن دلقک مصیبت کش.

* * *

بنا براین به دو نکته باید اشاره کرد. او می‌دانست که دست خط ناخوانای مضحکی دارد و اگرچه این از اراده او خارج بود اما خود، دستخوش آشفتگی خویش گردیده بود.

کسی درون من است و من در چنگال او اسیر. آنوقت که درباره او به سخن می‌نشینم احساس می‌کنم که درون سرم به دستورات خودش فکر می‌کند. او سرانجام مرا به تباهی خواهد کشاند. نوشت:

گزارش شده است که چند گروه از کیهان نوردان روسی گم شده‌اند، نابود گشته‌اند، باید فکری کرد. یکی از آنها فریاد کمک سر داده بود - از دنیا کمک خواسته بود. شوروی این موضوع را تکذیب می‌کند.

مادر عزیز، علت اینکه مدت زیادی است بر سر مزار تو نیامده‌ام...

وندای [Wanda] عزیز، زینکای [Zinka] عزیز، لی‌بی [Libi] عزیز، رامونای [Ramona] عزیز، سونوی [Sono] عزیز، سخت به کمک شما احتیاج دارم. من از تنهایی می‌هراسم. ادویگ عزیز، حقیقت این است که دیوانگی هم مرا جواب کرده است.

من اصلاً نمی‌دانم چرا باید به تو نامه بنویسم. آقای رئیس جمهور عزیز، مقررات مالیاتی ما، ملت ما را به حسابدار مبدل کرده است. زندگی یکایک هموطنان تجارت شده است و به نظر من این بدترین تعبیری است که از زندگی بشر به عمل آمده است. زندگی انسانی تجارت نیست.

موسی فکر کرد: این را به چه اسمی امضا کنم؟ هموطن آزرده خاطر؟ آزردگی آنقدر قابل دوام است که هر کس باید آن را برای بی‌عدالتیهای قابل اهمیت ذخیره کند.

به همسر اولش نوشت:

دیزی عزیز، می‌دانم که نوبت من است تا مارکو [Marco] را روز والدین در کمپ ملاقات کنم. امسال از این بیم دارم که با رفتن به آنجا اسباب زحمت او بشوم. من به او نامه نوشته‌ام و او از برنامه‌های من خبر دارد گرچه متأسفانه مرا به خاطر جدائی از مادلین سرزنش می‌کند و احساس می‌کند که من خواهر ناتنی او را آزرده‌ام. او برای درک علت طلاق هنوز جوان است.

در اینجا هرگز از خود پرسید که آیا مناسبت دارد بیش از این با دیزی به بحث بپردازد. و بعد صورت جذاب و عصبانی او را به هنگام خواندن این نامه نوشته نشده مجسم کرد. اما علیرغم این ادامه داد:

به نظر من برای «مارکو» بهتر است که مرا نبیند، من تحت مراقبت پزشکی‌ام. او برای درخواست همدردی با کراهت به نیرنگ متوسل شده بود. او مراقب شخصیت خود نبود و در آن لحظه نیز آشکار بود که نمی‌توانست انگیزه‌های خود را جامه عمل بپوشاند. باز یافتن تدریجی سلامتی و قوای من... خبر بهبودی موسی (اگر واقعیت داشت) می‌بایست دیزی مثبت‌گرا، مدرن و لیبرال را خرسند سازد. چه او به عنوان قربانی آن انگیزه‌ها در روزنامه به دنبال خبر درگذشت موسی می‌گشت.

قوای جسمانی هرگز به سختی در مقابل اضطراب او به مقاومت برخاسته بود. در اوایل ماه ژوئن، آن هنگام که مردم با دیدن گل سرخ، حتی در ویتترین مغازه‌ها، به یاد بدبختیها، ناکامی‌ها و مرگ می‌افتند. هرگز برای معاینه پزشکی به دکترامریش [Emmerich] پناهنده سالخورده‌ای که مقابل پارک مرکزی مطب داشت مراجعه کرد.

یک دربان شلخته که تکمه‌های کتش را باز گذارده بود و کلاه کپی

روایت انسان سرگشته □ ۲۱

بالکانیهای پنجاه سال پیش را بر سر داشت او را به اتاق انتظار راهنمایی کرد. هرتزوگ در اتاق معاینه لباسهایش را در آورد. یک رنج کشنده؛ دیوارهای سیاه همچون دیگر ساختمانهای قدیمی نیویورک آماسیده به نظر می رسیدند.

موسی درشت هیکل نبود اما کار در روستا او را صاحب عضلاتی قوی کرده بود. او از عضلات، کشیدگی و پهنی دستها و نرمی پوست خود با غرور یاد می کرد و خود را مردی خوش قیافه و متکبر می پنداشت. اما از آن می هراسید که در چنگال کهولت گرفتار آمده باشد.

وقتی که چهره خود را در آئینه می دید خویش را احمق پیر می نامید. موهایی که کم کم به خاکستری می گرائید و چین و چروکی که حکایت از فریب خوردگی و تلخ کامی می کرد.

از میان پرده به صخره های قهوه ای رنگ پارک و ژوئن سبز رنگی که خوش بینانه می نمود، نگریست. وقتی که برگها همه جا پخش شوند و نیویورک دود خود را به امانت نزد تابستان بگذارد همه چیز خسته کننده می شود. گرچه حالا هم زیبایی خاص خود را داشت؛ شاخ و برگها، اشکال زیبای سبز رنگ. زیبایی از اختراعات بشر نیست.

دکتر امریش، خمیده و با انرژی، به معاینه پرداخت. به صدای سینه و پشت او گوش داد. چشمهایش را با تاباندن نور واریسی کرد. خون او را گرفت، غده پروستاتش را لمس نمود، او را به زیر دستگاه الکترو کاردیو گرام برد.

- بسیار خوب، شما کاملاً سالمید، البته بیست و یک ساله نیستید اما قدرت جسمی خوبی دارید.

البته هرتزوگ از گفته دکتر خوشحال شد اما هنوز از شنیدن آن چندان خرسند نمی نمود. امیدوار بود به مرضی گرفتار می آمد و برای مدتی زندگی اش را در بیمارستان سپری می کرد؛ در آنجا دیگر نیازی به مراقبت شخصی نداشت.

شاید برادرهای او که کم و بیش ترکش کرده بودند دوباره به سراغش می آمدند و «هلن» -خواهرش- از او پرستاری می کرد. خانواده مخارجش را می پرداخت و هزینه «مارکو» و «ژون» [June] را تأمین می نمود. اینها در حال

حاضر از محالات بود.

سوای مرضی که در لهستان گریبان موسی را گرفته بود او حالا در سلامتی کامل به سر می برد. شاید آن مرض که حالا از آن شفا یافته بود چیز بخصوصی هم نبود. شاید به وضعیّت روانی او، افسردگی و خستگی اش بر می گشت و به وندا ارتباطی پیدا نمی کرد. یک روز تمام در این وحشت بود که نکند سوزاک باشد.

همانطور که پیراهنش را درون شلوار جای می داد و تکه های آن را می انداخت فکر کرد که باید برای وندا چیزی بنویسد:

«Chère Wanda. Bonnes nouvelles. Tu seras contente.»

[وندای عزیز، خبرهای خوش. از شنیدنش خوشحال می شوی] این هم یکی دیگر از روابط مرموز عشقی فرانسوی اش بود.

به چه دلیل او در دبیرستان از فریزر [Frazer] و اسکوئیر [Squir] دست کشید و در کالج به روسو و دومایسته [Demaistre] روی آورد؟ دلایل او تنها آموزشی نبود و مسائل جنسی را هم یدک می کشید.

آن دلایل کجا بودند؟ غرور او می بایست ارضا می شد. جسم او پس مانده ها را جمع کرد.

دکتر امریش کهنسال با موهای خاکستری - مثل موسی - و صورتی باریک و نمکین به او نگاه کرد و پرسید:

- شما از چی ناراحتید؟

هرتزوگ به خود قبولاند که پیام دکتر را گرفته است. او می گفت که در این دفتر پوسیده، مرض ناامیدی، زندهای اندوهگین و مردهای در حال موت را معاینه کرده است. پس هرتزوگ را با او چه کار؟ امریش گفت:

- شما هیجان زده به نظر می رسید.

- بله درست است. من هیجان زده ام.

- بی خوابی دارید؟

- شدید نیست. افکار من به همه جا سر می کشد.

- می خواهید یک توصیه روان پزشکی بکنم؟
 - نه. از تمام توصیه های روان پزشکی استفاده کرده ام.
 - با یک مرخصی چطورید؟ با دوستان بروید خارج شهر، یا کنار دریا.
 هنوز در ماساچوست جایی دارید؟
 - اگر بخواهم می توانم آن را دوباره سر پا کنم.
 - دوستان هنوز آنجاست؟ همانکه در رادیو کار می کرد. اسم آن آدم گردن
 کلفت موقرمز پاچوبی، چه بود؟
 - والتین گرباخ، نه. رفت به شیکاگو. وقتی من، وقتی ما به آنجا رفتیم.
 - آدم بسیار جذابی است.
 - بله، خیلی.
 - شنیدم که طلاق گرفتید، کی می گفت؟... به هر حال متأسفم.
 به دنبال شادی گشتن - باید برای نتایج بد خود را آماده کنیم.
 امریش همانطور که عینک میزد و پرونده موسی را قلمی می کرد گفت:
 - تصور می کنم بچه در شیکاگو پیش مادرش باشد.
 - بله...
 هرگز تلاش کرد عقیده امریش را درباره مدالین جویا شود. آخر او هم
 مریض دکتر بود. اما دکتر چیزی نمی گفت. البته که نه. یک دکتر نباید با
 مریض هایش بحث کند. شاید از نگاه او چیزی عایدش می شد. موسی خطاب به
 دکتر گفت:
 - او یک زن وحشی و هیستریک است.
 موسی با حرکت لبان دکتر فکر کرد جوابی می گیرد اما دکتر خاموش ماند
 و موسی که عادت بدی داشت و جملات مردم را برایشان تکمیل می کرد درباره
 شخصیت سردرگم خود - در یادداشتی ذهنی - نوشت:
 یک قلب عجیب. من خودم نمی توانم توضیحی بدهم.
 او حالا می دید که برای متهم کردن مدالین پیش دکتر آمده است. آمده است
 تا با کسی که «او» رامی شناسد و می تواند چهره واقعی او را ترسیم کند حرف زده

باشد. دکتر گفت:

- اما تو باید سراغ کس دیگری بروی. کسی را داری؟ یعنی امشب هم مجبوری
شام را تنها بخوری؟

هرتزوج رامونا را داشت. او زنی دوست داشتنی بود اما موسی با او هم مشکلاتی داشت. البته او مجبور بود. رامونا یک کاسب بود و در خیابان لکزینگتون [Lexington] گلفروشی داشت. جوان نبود شاید هم در او آن سی سالگی سن واقعی اش را از موسی مخفی می کرد. اما فوق العاده جذاب بود و کمی هم ناجور بنظر می رسید. تحصیل کرده هم بود.

در حین کاسبی، دوره فوق لیسانس تاریخ هنر را در دانشگاه کلمبیا می گذراند. در حقیقت در کلاس بعد از ظهر هرتزوج ثبت نام کرده بود. اصولاً موسی با شاگردانش دوستی برقرار نمی کرد حتی با شاگردهایی مثل «رامونا دانسل» که مناسب هم بودند. موسی یادداشت کرد:

یک مرد عاصی، در کنار تمام کارهایش باید مشتاق هم
بماند. اشتیاقی ترسناک.

البته این فقط اشتیاق بود که رامونا را جذب کرد. رامونا از ایده ها به هیجان می آمد. عاشق حرف زدن بود. آشپز خوبی هم بود و می دانست که چگونه باید میگو درست کند.

به نظر رامونا قضیه چندان هم معمولی نبود. او تشخیص داد. او گفت که موسی آدم عجیب و غریبی است اما چیزی در او وجود دارد که او را عزیز، دوست داشتنی و کله شق نشان می دهد - گویا پس از گذراندن آن دوره وحشت، جنون موسی رهایش ساخته بود و او به دنبال زن مناسب خویش می گشت. علاقه رامونا نسبت به موسی شدت گرفت و بالطبع موسی نگران او شد. چند روز بعد از ملاقات با دکتر امریش به رامونا گفت که به توصیه دکتر باید به مرخصی برود.

- چرا به مونتاک [Montauk] نمی روی؟ من آنجا یک خانه دارم و می توانم آخر هفته ها سری به تو بزنم. شاید بتوانیم تا آخر جولای، پیش هم بمانیم.

- نمی دانستم که تو هم خانه داری!

- چند سال پیش حراجش کرده بودند، البته برای من که تنها بودم خیلی بزرگ بود. اما چون از هارولد طلاق گرفته بودم به تفریحگاه احتیاج داشتم. رامونا اسلایدهای رنگی کلبه را به موسی نشان داد. او همانطور که به اسلایدها خیره شده بود گفت:

- خیلی قشنگ است، چه گللهایی.

اما احساس کرد کسی درونش را می آزارد.

- آدم می تواند آنجا خوش بگذراند. تو هم باید لباسهای شاد تابستانی برداری. چرا این رنگهای خفه را می پوشی؟ تو هنوز جوانی.

- زمستان گذشته در لهستان و ایتالیا وزن کم کردم.

- بیخود، چرا این جوری حرف می زنی؟ خودت می دانی که خوش قیافه ای و به آن هم می نازی. توی آرژانتین به تو می گویند [Macho]^(۱) تو با این ظاهر سازی می خواهی شیطان درونت را نادیده بگیری. چرا آن شیطان کوچولو را سرکوب می کنی؟ چرا با او دوست نمی شوی، هان! چرا؟

موسی به جای هر پاسخی در ذهن نوشت:

رامونای عزیز - رامونای بسیار عزیز، من تو را خیلی دوست دارم. تو برای من عزیزی. تو یک دوست واقعی هستی. شاید هم بیشتر از اینها باشی. اما چرا سخنرانیهای ناطقی مثل من قابل تحمل نیست؟ من فکر می کنم (خرد) تو مرا در می یابد. تو خرد کاملی داری شاید هم خیلی زیاد داشته باشی. من از رد کردن «اصلاحات» خوشم نمی آید. من به اصلاحات زیادی احتیاج دارم. تقریباً همه چیزم باید اصلاح شود. و می دانم شانس می آورم اگر

این حقیقت محض بود. تمام کلمات موسی حقیقت محض بود. او

رامونا را دوست داشت.

او از بوئنوس آیرس آمد. سابقه‌ای بین‌المللی هم داشت - اسپانیایی، فرانسوی، روسی، لهستانی، و یهودی.

در سوئیس به مدرسه رفته بود و کلمات را با لهجه مسحور کننده‌ای بیان می‌کرد. قدی کوتاه داشت اما از ظاهری خوش نما برخوردار بود. (گرچه موسی خود را پیرو اخلاق می‌دانست اما خوب به این چیزها هم اهمیت می‌داد).
رامونا به چانه خود اعتماد نداشت اما به گلوی دوست داشتنی خود می‌نازید و همیشه هم سرش را بالا می‌گرفت.

او با حرارت حرف می‌زد و پاشنه‌هایش را به سبک مخصوصی تکان می‌داد. موسی مفتون صدای پای او شد، بود. دست روی کمر و با حالتی تحریک آمیز، کمی هم مغرورانه قدم به درون اتاق گذاشت. مثل آن بود که چاقوئی به کمر بسته است. شاید این صدای مادرید بود. رامونا که به وجد آمده بود با اسپانیایی غلیظ شروع کرد به حرف زدن و «او» هم برای موسی ترجمه نمود.

لباس سیاه عجیبی پوشیده بود. چشمانی قهوه‌ای، حسّاس، و موزی و حسابگر داشت. او می‌دانست که رامونا چه خیال سوئی دارد.

موسی صبورانه به سبک خود رنج می‌برد. اما خوشبختی کاملاً او را ترک نگفته بود. شاید خوشبخت‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. رامونا هم سعی کرد این را به او بفهماند:

— آن خاله زنک، خیلی به تو لطف کرد. حال و روزت بهتر شده
موسی نوشت:

موسی در همان حال که می‌گرید پیروز می‌شود، در همان حال
که پیروز می‌شود می‌گرید. او نمی‌تواند به پیروزی معتقد باشد.
دردت را به سوی یک ستاره بفرست.

اما وقتی در سکوت با رامونا روبرو شد، به جز نامه‌ای ذهنی جوابی دیگر
نداشت:

تو مایه تسلی من هستی. ما با چیزهای کم و بیش ثابت، کم و بیش قابل کنترل و کم و بیش دیوانه، سر و کار داریم. این حقیقت است. من روحی سرکش دارم گرچه ملایم و مهربان به نظر می‌رسم. تو فکر می‌کنی که این روح فقط به دنبال لذت جنسی است. پس چرا وقتی آن را فراهم می‌کنم اوضاعم رو به راه نمی‌شود؟

بعد یک مرتبه دریافت که رامونا به نوعی حرفه جنسی (یا راهبگی) روی آورده است. موسی اخیراً با آما توره‌های فاسد الاخلاق سر و کار پیدا کرده بود. من نمی‌دانستم که می‌توانم مقصود یک هنرمند واقعی را دریابم. یعنی این هدف اسرار آمیز سفر مبهم من است؟ یعنی پس از یک عمر اشتباه کاری خودم را فرزند ناشناخته سدوم [Sodoum] می‌بینم؟ - یک تیپ مرموز؟ (رامونا از حرف زدن درباره تیپهای مرموز لذت می‌برد). یادداشت کرد:

گور پدر تمام این طبقه بندیها. به رامونا جواب داد:

- شاید لباس تابستانی بخرم.

به یادداشت خود ادامه داد:

من از لباسهای قشنگ خوشم می‌آید. در بچگی عادت داشتم روی کفشهای چرمی ام کره بمالم. مادر روسی ام از دور مرا کرازاویتس [Krazavitz] صدا می‌زد. وقتی یک شاگرد مدرسه جوان افسرده دل بودم و صورت نرم جذابی داشتم و با نگاههای متکبرانه وقت تلف می‌کردم خیلی به فکر پیراهن و شلوار بودم. مدت زیادی طول نکشید که مثل یک ادیب شلخته شدم. زمستان گذشته هم یک جلیقه جلف و یک جفت از آن چکمه‌های مد سوئیسی که حالا ساحره‌های دهاتی می‌پوشند خریدم. موسی ادامه داد:

دل افسرده؟ بله. شیک هم بودم اما بیش از این دیگر نمی‌توانم هوسرانی کنم. راستش را بخواهی چندان هم تحت تأثیر قلب شکنجه شده‌ام نیستم. اینهم برای خودش نوعی وقت تلف کردن

است.

هرتزوگ، سنجیده و هوشیارانه تصمیم گرفت که برای او بهتر است پیشنهاد رامونا را بپذیرد. رامونا سی و هفت یا سی و هشت ساله بود و این یعنی آنکه او به دنبال شوهر می گشت. موسی زیر کانه روی این مسئله انگشت گذاشت. این خودش نشانه تمسخر یا بد جنسی نبود.

شرایط ساده و طبیعی انسان بر تمام چیزهای ظاهری غیر طبیعی ارجح است. رامونا این بازیها را نه از روی بروشور و دستورالعمل، بلکه به طور اتفاقی و از روی دست پاچگی و گاه احتمالاً با قلبی شکسته آموخته بود.

بنابراین او می بایست حالا به دنبال ثبات باشد. او می خواست قلبش را برای آخرین بار به کسی تقدیم کند که انسان خوبی باشد. همسر هرتزوگ شود و از بازیگوشی دست بردارد. او اغلب نگاه متینی داشت و چشمانش عمیقاً موسی را تحت تأثیر قرار می داد. موسی بدون اتلاف وقت با دیده خیال، مونتاژ را نظاره کرد، ساحل سفید، نور آفتاب، امواج آرام، خرچنگها و سینه سرخهای دریائی.

هرتزوگ دوست داشت شکم مشکل آفرین خود را با ماسه گرم کند. اما چطور می توانست؟ پذیرفتن محبت های زیاد رامونا خطرناک بود. شاید موسی مجبور می شد با آزادی اش بهای آن را بپردازد. البته حالا به آن آزادی احتیاجی نداشت. او استراحت می خواست. شاید بعد از استراحت دوباره آزادی اش را طلب می کرد. البته مطمئن هم نبود، اما احتمال می داد.

یک مرخصی در این زندگی مختل شده ام نیروی تازه ای به من

می بخشد.

هرتزوگ دریافت که وحشتناک به نظر می رسد و در حال اضمحلال است. موهای سرش هنوز در حال ریختن بود. او دریافت که بدتر شدن حال و روزش نشانه تسلیم در مقابل مادلین و گرباخ و تمام دشمنانش است. او بیش از هر کس دیگر که فکرش را می کرد، دشمن داشت و مورد تنفر بود.

ترم مدرسه شبانه رو به اتمام بود و هرتزوگ خود را متقاعد کرد که دور

شدن از رامونا عاقلانه ترین کارها است.

تصمیم گرفت به واین یارد برود. اما از آنجا که فکر می کرد تنها بودن چیز خوبی نیست شبانه نامه ای به یکی از دوستان زن قدیمی اش نوشت (آنها زمانی با هم دوست بودند اما مسئله ای پیش نیامد. آن دو ملاحظه ی کدیگر را می کردند) و موقعیت را شرح داد.

دوستش لی بی، اریکسون سیسلر [Libbe Errikson Sissler] اخیراً برای سومین بار به خانه بخت رفته بود و خانه همسرش که یک شیمیست صنعتی بود درهون [Haven] قرار داشت. او بلافاصله به موسی تلفن زد و با خلوص نیت از او دعوت کرد به آنجا برود و هر چقدر که می خواهد بماند. هرگز وگ تقاضا کرد:

- برایم یک اطاق نزدیک ساحل اجاره کن.

- بیا پیش ما.

- نه، نه. نمی توانم، هرچه باشد تو تازه عروسی.

- اوه موسی! خواهش می کنم احساساتی نباش. من و سیسلر سه سال

است که با هم زندگی می کنیم.

- هنوز ماه عسل است، نه؟

- اوه! چرند نگو. اگر پیش ما نمانی دلخور می شویم. ما شش تا اطاق

خواب داریم فوری بیا، می دانم که چه حال و روزی داشته ای.

بالآخره - اجتناب ناپذیر می آمد - موسی قبول کرد. اگرچه احساس

می نمود که کار درستی نیست. او با نامه خود لی بی را تحت فشار گذاشته بود تا

او را دعوت کند. موسی ده سال پیش کمکهای زیادی به او کرده بود و خیلی

بیشتر خوشنود می شد اگر مجبورش نساخته بود پول آن را بدهد. او می دانست

که کمک خواستن بی فایده است. خودش را خسته می کند - با کارهای پوچ و

بی نتیجه.

با خود فکر کرد حداقل نباید کارها را بدتر کنم. من لی بی را خسته

نمی کنم. در آغوشش هم، زار نمی زنم. او و شوهرش را باید دعوت کنم. تو

باید برای زندگیت بجنگی. این مهمترین کار است. پس چرا مرددی؟ حق با رامونا است لباس نازک بردار. می توانی پول بیشتری از برادرت شورا بگیری. او استقبال می کند و می داند که تو پول را پس می دهی، این یعنی یک زندگی قابل قبول. تو قرضه‌ها را پس می دهی.

بنا بر این برای خریدن لباس دست به کار شد. تبلیغات نیویورکر [Newyorker] و اسکوائر [Squire] را آزمایش کرد. اینها مردهای مسن را با صورتهای اصلاح کرده مثل رؤسا و ورزشکارهای جوان نشان می دادند. بعد از آنکه بر خلاف همیشه صورتش را حسابی تراشید و موهایش را شانه زد (یعنی می توانست خود را در آئینه سه تکه براق لباس فروشی تحمّل کند؟) سوار بر اتوبوس، رهسپار بالای شهر شد. از خیابان پنجاه و نه شروع کرد. به مدیسون [Madison] رفت و بعد به پلازا [plaza] در خیابان پنجم برگشت. ابرهای خاکستری از هم پاشید. موسی خود را درون ویتترینهای پر زرق و برق نظاره کرد - صورتی شرمسار و هیجان زده.

مدهای جدید از نظر او سبک و جلف می آمد. کتھای درشت بافت و شلوارهای کوتاه رنگی که برای مردهای مسن شکم گنده مضحک بود. کسی که یک پورتیان^(۱) است نباید زانوهای پرچین و چروک و رگهای آماسیده و شکم پلیکان وار و صورت استخوانی خود را به نمایش بگذارد. بدون شک، والتین گرباخ که بر پای چوبی خود غلبه کرده بود می-توانست این پارچه های راه راه قشنگ را بپوشد.

او یک شیک پوش بود. صورتی محزون و آرواره ای محکم داشت. به نظر موسی او از جهاتی شبیه پیانیست مخصوص «هیتلر» بود. گرباخ یک جفت چشم فوق العاده هم داشت، چشمانی قهوه ای که عمیق و

۱- به معنی پاک دین، فرقه ای از پروتستان های انگلستان که علیه سنن مذهبی قیام کردند و خواهان بی آلاشی در عبادت بودند.

گرم می نمود و سرشار از زندگی بود. او به ظاهر خود اطمینان داشت. می توانستی آن را ببینی. او می دانست که وحشتناک، جذاب است. او از زنها توقع داشت دیوانه او باشند. و خیلی ها هم بودند، مگر نه؟ مثلاً دومین همسر هرتزوگ. هرتزوگ به فروشنده گفت:

- چي؟ اين را بپوشم.

اما يك كت قرمز جگري با خطهاي سفيد خريد. بعد، سرش را به طرف فروشنده برگرداند و گفت که خانواده او در «دنيای قدیم» ردای بلند مشکی می پوشیدند. صورت جوان فروشنده پر از جوش غرور بود و نفسش بوی گوشت می داد - مثل نفس يك سگ.

فروشنده نسبت به موسی کمی گستاخ شد؛ وقتی اندازه کمر او را پرسید:

- سي و چهار.

- اغراق نکنید.

این يك جسارت بود اما موسی آقا منشانه واکنشی نشان نداد. از اینکه چیزی به جوان نگفته بود در دل احساس رضایت می کرد. سرش را به زیر انداخت و از روی فرش كف مغازه به اتاق پرو رفت. لخت شد و شلوار تازه اش را پوشید در همان حال نامه ای برای فروشنده نوشت:

مک عزیز که با آدمهای ابله سر و کار داری. غرور مردانه، جسارت، خودبینی. تو مجبوری دلیذر و مسرور باشی، اگر غرور و عصبانی باشی کارت دشوار می شود. صفای مردم نیویورک به تو برکت می دهد. تو آدم خوبی نیستی، اما مثل همه ما در موقعیتی کاذب بسر میبری. باید کمی با نزاکت باشی يك موقعیت حقیقی ممکن است برای ما قابل تحمل نباشد من به خاطر نزاکت، دردی در شکم دارم.

اوه! خدای من، گناهکاران را ببخش.

با شلوار ایتالیایی و كت بلیزر یقه باریک سفید و جگري جلو آئینه قدی اتاق پرو ایستاد. از نگاه کردن به آئینه سه تکه خودداری کرد. به نظر می رسید

دردها از وجودش رخت بر بسته‌اند. این صورت او بود که خراب شده بود، مخصوصاً اطراف چشمها. خود را پریده رنگ یافت. فروشنده از میان چنگک‌های خاموش لباسها صدای پای موسی را شنید. او فکر می‌کرد. کاسبی کساد، یک بحران دیگر. امروز فقط موسی بود که خرج می‌کرد. او می‌خواست از برادر پول سازش، پول قرض کند. شورا ناخن خشک نبود. برادر ویلی [Willic] هم همینطور. اما پول گرفتن از شورای گناهکار آسانتر از آن ویلی محترم بود. خشتک شلوار کمی ایراد داشت. هر تروگ برگشت:

- پشتش خوب است؟

- مثل این است که خیاط دوخته باشد.

موسی با خود گفت که فروشنده نمی‌تواند بی‌دقت باشد. پشت کت صاف است اما نمی‌توانم نظر او را جلب کنم.

ولش کن گور پدرش. من برای خودم تصمیم می‌گیرم. اینبار نوبت حرکت من است.

بنابراین، استوار و محکم و در حالیکه فقط به کت نگاه می‌کرد جلو آئینه سه تکه شروع به قدم زدن نمود. رضایت بخش به نظر می‌آمد.

- بیپچیدش. شلوار را هم می‌برم، اما امروز می‌خواهمش. الان.

- نمی‌شود خیاطها سرشان شلوع است.

- امروز. والا فایده ندارد. من باید به خارج شهر بروم.

- ببینم شاید بشود ضربتی کار را تمام کرد.

او رفت و موسی به باز کردن تکمه‌ها مشغول گشت و متوجه شد که برای زیبا کردن کت از تکمه‌هایی به شکل سر امپراتورهای روم استفاده شده است. زیانش را در آئینه در آورد و بعد از آن فاصله گرفت.

یادش آمد که وقتی مدلین از مغازه‌ها لباس می‌خرد چقدر کیف می‌کرد و با چه غروری خودش را با آن چشمهای آبی و موهای خوشرنگ در آئینه و رانداز می‌نمود. رضایتی که به او دست می‌داد شاهانه بود.

در یکی از دعوا و مرافعه‌هایشان به موسی گفته بود که به خودش در آئینه

حمام، نگاه تازه‌ای انداخته است.

– هنوز جوان، زیبا و سرشار از زندگی‌ام. چرا باید وقتم را با تو تلف بکنم.
موسی به دنبال چیزی گشت، تا یادداشتی بنویسد. در اتاق پرو کاغذ و قلم
یافت. با عجله پشت دفتر حساب فروشنده نوشت:
هر چیز که خوار آید، یک روز به کار آید.

همانطور که به جالباسی نگاه می‌کرد در دل خندید. گوئی قلبش در سر
بالائی شنا می‌کرد. برای «واین یارد» لباس شنا خرید. بعد، یک کلاه حصیری
مدل قدیمی نظرش را گرفت. آن را هم خرید. از خود پرسید، یعنی اینها را به
خاطر آنکه امریش پیر دستور استراحت داده بود خریده است؟ یا اینکه او خود را
برای یک حقّه جدید آماده می‌کرد؟

یعنی در انتظار گرفتاری جدیدی در «واین یارد» بود؟ با کی؟ چطور
می‌توانست این را بفهمد؟ زن‌ها همه جا بودند.

به خانه که رسید لباسهایش را امتحان کرد. لباس شنا کمی تنگ بود اما
کلاه حصیری رضایت او را جلب کرد. موهای سرش از زیر لبه کلاه بیرون می‌زد.
طوری به کلاه نگاه می‌کرد که گوئی پسرعموی پدرش، «الیاس» فروشنده
انحصاری آرد در آیندینا را تماشا می‌کند. الیاس با آن صورت تر و تمیز اصلاح
کرده امریکائی شده، تخم مرغ آب پز می‌خورد و نوشابه ممنوع سر می‌کشید. او
ضربه محکمی به سر تخم مرغ می‌زد و بعد پوست آن را با وسواس می‌کند.
شلوار مشکی رنگی می‌پوشید و کلاه حصیری – مثل همان کلاهی که موسی
خریده بود – بر سر می‌گذاشت. موهایش هم از زیر کلاه بیرون می‌زد.

موهای او و پدرش «خاخام سندور الکساندر هرتزوگ» شبیه هم بود. پدر،
ریش قشنگی داشت که روی چانه‌اش را می‌پوشاند و تا یقه مخملی کتش
می‌رسید. مادر هرتزوگ دلش برای یهودیهائی که ریش قشنگ داشتند غنج
می‌زد. در خانواده او هم تمام مردهای مسن ریش انبوهی داشتند که دانه به دانه آن
مذهبی بود. او از موسی می‌خواست که خاخام شود اما حالا موسی با آن لباس
شنا و کلاه حصیری و سیمائی شدیداً افسرده، خود را طور دیگری می‌یافت. آن

دهان!! - پراز هوی و هوس و خشم ناسازگار. بینی راست که گاه ترسناک به نظر می‌رسید و چشمهای مشکمی. شکل و شمائلش!! رگهای بلند در طول بازوها تکان می‌خوردند و دستهای آویزان او را پر می‌کردند - یک سیستم کهنه که قدیمی‌تر از خود یهودیها بود. کلاه پهن حصیری، نواری قرمز و سفید داشت که با کت جور می‌آمد. شلوار را از لای کاغذ در آورد و پوشید. خیلی شیک بود. موسی با آن پاهای برهنه شبیه هندوها شده بود.

لاله‌های مزرعه را ببین! نه رنج می‌کشند و نه دور خود می‌چرخند.
سلیمان با آن شکوه و وقار هنوز نامنظم است...

او وقتی این چیزها را یاد می‌گرفت کودک هشت ساله‌ای بود که در یکی از اتاقهای بیمارستان «رویال ویکتوریا مونترال» بستری بود. یک خانم مسیحی هفته‌ای یک بار می‌آمد و برایش با صدای بلند کتاب مقدس می‌خواند. قندیل‌های یخ زیادی همچون دندانهای ماهی از پشت بام بیمارستان آویزان بودند و از نوک آنها آب چکه می‌کرد. خانم غیر یهودی با آن دامن بلند و کفش تکه‌دار کنار بستر او نشست. لباسش بوی شیرینی می‌داد. وقتی برای موسی خواند «بچه‌های کوچک را نزد من بفرست»، در نظر موسی دلپذیر نمود. گرچه چهره‌ای خشن و ترسناک داشت.

- بچه کوچولو، کجا زندگی می‌کنی؟

- خیابون ناپلئون.

- پدرت چه کاره است؟

- قاچاقچیه. عرق کشی هم می‌کنه. ما پول نداریم.

البته موسی چنین چیزی به او نگفته بود، او حتی در پنج سالگی هم خوب می‌فهمید. مادرش به او یاد داده بود:

«تو نباید حرفی بزنی».

با خود اندیشید، «مصلحتی در آن بود». گویا فقط با تردید و دیوانگی

می توانست تعادل خود را بازیابد. و برای خودش لطیفه‌ای تعریف کرد و لذت برد. حالا «برای مثال» لباسهای تابستانی‌اش را برای فرار از دست رامونا آماده می کرد. اگر به مونتاک رفته بود چه پیش می آمد. او موسی را مثل یک خرس رام از این میهمانی به آن میهمانی می برد.

او می توانست وقتی رامونا می خندید و حرف می زد شانه‌های او را در بلوزی خوش‌نما پیش خود مجسم کند؛ با موهای سیاه فرفری و چهره و لب‌های ماتیکی.

او می توانست حتی بوی عطر را هم استشمام کند. در اعماق وجود یک «مرد زنده» چیزی وجود دارد که با بوی عطر زنانه به هیجان می آید. به!! یک هیجان روانی که کاری با سن، زیرکی، ذکاوت، تجربه، تاریخ، دانش و معرفت و حقیقت ندارد و در کسالت و یا سلامت گریبانت را می گیرد. به به، رایحه عطر. بله، رامونا او را با این کت و شلوار خوش دوخت، پذیرا می شود و به او مشروب می دهد...

مشروب برای موسی حکم سم را داشت. او نمی توانست گفتگوهای مختصر را تحمل کند. پس حرفهایش را در دل نگاه می داشت و روی پای دردناکش می ایستاد. او پرفسوری اسیر بود و رامونا زنی بالغ، خندان، موفق و... موسی چمدانش را بست، پنجره‌ها را قفل کرد و سایبانها را کشید. می دانست که آپارتمان، موقع بازگشت او از مرخصی مجردی، بیش از گذشته بوی نا خواهد داد. دو ازدواج، دو بچه. و او حالا عازم یک هفته استراحت بی دغدغه بود. برایش دردناک می آمد احساس خانوادگی یهودیش؛ بچه‌ها بدون او بزرگ می شوند؛ اما چکار می توانست بکند؟

پیش به سوی دریا - کدام دریا؟ آنجا یک خلیج کوچک بود. بین چوپ [Chop] شرقی و غربی دریائی وجود نداشت.

در حالیکه با اندوه خویش در ستیز بود از خانه خارج شد. سینه‌اش را به جلو داد و نفس عمیقی کشید. «تو را به مسیح گریه نکن. «تو» ی ابله را می گویم. یا بمیر یا زندگی کن. اما همه چیز را مسموم نکن.»

چرا این در، یک قفل محافظ می خواست؟ او نمی دانست. جنایت در حال افزایش بود. اما او که چیزی برای دزدیده شدن نداشت. شاید فقط چند دزد ناشی فکر می کردند که او چیزی دارد و کمین می کشیدند و توی سرش می کوبیدند.

موسی قفل را در زیانه انداخت و کلید را چرخاند. بعد مطمئن شد که عینکش را فراموش نکرده است؛ بله توی جیبش بود. قلمها، دفتر یادداشت و تگه‌ای از حوله آشپزخانه - که از دستمالش پاره کرده بود - و ظرف پلاستیکی قرص را هم همراه داشت. قرصها برای عارضه‌ای بود که در لهستان گریبانش را گرفته بود. البته حالا دیگر مسئله‌ای نداشت اما محض احتیاط آن را همراه می برد. در اطاق هتلی در کراکو لحظات بدی را می گذراند. وقتی عوارض بیماری ظاهر شد او با خود فکر کرد؛ سوزاک - بالآخره بعد از اینهمه عمر قلبش شکست. پیش دکتر انگلیسی رفت. او هم شروع کرد:

- چه خیالی داشتید؟ ازدواج کرده‌اید؟

- نه.

- خوب، سوزاک نیست. شلوارتان را بپوشید. به نظرم پنی سیلین می خواهید. تمام آمریکائیها می زنند. اما نه، آمپول نمی دهم. این قرصها را بگیرید. یادتان باشد مشروب نخورید. فقط چای.

هرتزوگ نوشت:

وندای عزیز...

چون او انگلیسی نمی دانست به فرانسه نوشت:

«Chère pirncesse, je me souviens assez souvent ...»

«je pense à la marszmalkowka, au brouillard»

[پرنسس عزیزم، غالباً به یاد می آورم... من به مارتس مالکووکا فکر می کنم و به هیاو].

هر آدم دست سوم، چهارم و یا دهم این دنیا می داند که چگونه به زبان فرانسه به یک زن اظهار عشق کند.

هرتزوگ هم همین کار را کرد. گرچه از آن تیپها نبود. او احساساتی پاک و بی‌آلایش داشت. وقتی موسی مریض بود و مشکلاتی داشت او نهایت لطف را به او کرده بود. او هم مثل تمام زنهای ورشو، جوراب سیاه می پوشید و کفش پاشنه بلند ایتالیائی به پا می کرد. کت خردارش هم مندرس شده بود. وقتی هرتزوگ منتظر آسانسور بود نوشت:

یعنی در میان تأثرم می دانستم که چه می کنم؟

و بعد،

مشیت الهی حافظ ایمان است. من احساس می کردم که با چنین آدمی مواجه می شوم. من شانس فوق العاده ای داشتم. روی «شانس» چندبار تأکید شده بود.

هرتزوگ شوهر او را می شناخت. آدمی مفلوک و قابل سرزنش که بیماری قلبی هم داشت.

تنها اشکالی که هرتزوگ در وندا یافت، این بود که او اصرار می کرد موسی با زیگمونت [Zigmont] دیدار کند. موسی معنای این اصرار را دریافته بود. وندا پیشنهاد طلاق را رد می کرد. او از ازدواجش رضایت داشت. می گفت که مثل بقیه ازدواج ها است.

«Ici tout est gaché»

[در اینجا همه چیز هدر رفته است]

«Une dizaine de jour à vvarsovie pas longtemps.»

[حدود دوازده روز در «واقسوی» - مدت زیادی نیست].

اگر می توانستی آن روزهای زمستانی مه آلود کسالت بار را نام ببری. آفتاب در یک بطری سرد، خفه شده بود. روح من نیز در درونم خفه شده بود. سالن هتل پرده های بلند داشت و میزهای چوبی. کثیف و کج و معوج بودند.

پوست او سفید بود و با هر هیجانی هم سفید می ماند. چشمهای سبزرنگ با صورت لهستانی اش جور می آمد (طبیعت، حیاط ماهری است). او

برای کفشهای پاشنه بلند ایتالیائی بیش از حد سنگین بود .
موسی دلش برای او تنگ شده بود . وقتی دستهای موسی را در دست
گرفت گفت :

«Ah, ne touchez pas»

[روی میز دست نکش].

اما اصلاً منظورش آن نبود . (چطور موسی ، ابلهانه باخاطرات خویش
عشق می ورزید و چه پرندۀ خوش گذرانی بود . یعنی تجدید خاطره می کرد ؟
اما چرا با آن کلمات ناگوار ! او همان بود که بود .

هرتزوگ هنوز نگران لهستان کسل کننده ، با آن یخبندانها و سنگ های
خاکستری ، که بوی جنایت جنگ می داد ، بود . فکرمی کرد هنوز بوی خون به
مشامش می رسد . او بارها به دیدن خرابه های محلۀ یهودیها رفته بود . وندا او را
راهنمایی می کرد .

موسی سرش را تکان داد . اما او چکار می توانست بکند ؟ دوباره تکه
آسانسور را فشار داد ، صدای آرام آسانسور به گوش رسید - دستگاه سیاه و قوی
روغنی .

«Gueri de cette petite maladie»

[بهبودی یافتن از عارضه ای جزئی].

او نمی بایست این را به وندا می گفت . چون یگه می خورد و ناراحت
می شد . نوشت :

«Pas grave du tout»

[چیز مهمی نیست].

موسی او را به گریه انداخته بود .
آسانسور ایستاد و موسی هرتزوگ پیاده شد :

«J'embrasse les petites mains, amie»

[دوست من ، آن دست های کوچک را می بوسم .]



کاملاً آماده بود. لباس تازه‌اش را بر تن داشت. پس کلاه حصیری قرمز چه؟
اوه! بله. روی سرش بود. ناگهان - صندلی تاکسی از حرارت خورشید داغ شده
بود - دریافت که روح رنجیده‌اش دوباره جسارت او را گرفته است.

اسمیترز [Smithers] عزیز، روز بعد سر ناهار - آن ناهارهای بوروکراتیک
برای من هولناک‌اند. - هر دو نیمه بدنم فلج می‌شود و آدرنالین، خونم را پر
می‌کند و قلبم!! سعی می‌کنم ظاهر درست و مناسبی داشته باشم. اما صورتم به
مرده‌ها می‌ماند و دلم می‌خواهد به روی این و آن سوپ بپاشم، فریاد بزنم و یا
غش کنم.

از ما خواسته شد، برای سخنرانی موضوع پیشنهاد کنیم و من نظر
آنها را درباره ازدواج پرسیدم. من همچنین باید کشمش بی دانه یا
انگور فرنگی را هم پیشنهاد می‌کردم یا اینکه... اسمیترز به شدت از
سرنوشت خود خوشحال است. تولد به شانس بستگی دارد. کی
می‌داند که فردا چه می‌شود؟ اما تقدیر او آن بود که اسمیترز بشود و ...
شانس بزرگی بود. بین اسمیترز. من موضوع خوبی برای سخنرانی
دارم. شما آدم‌های تشکیلاتی باید روی افرادی مثل من حساب کنید.

مردمی که به کلاسهای شبانه می‌آیند فقط بعد از دوران تحصیلات حرفی برای گفتن دارند. بیشترین احتیاج آنها - اشتیاقشان - داشتن احساس پاک، حقیقت و نظم و ترتیب است - حتی ذره‌ای از آن. وقتی مردم در پایان یک روز، چیزی واقعی با خود به خانه ببرند ناقوس مرگشان به صدا می‌آید - این طعنه یا کنایه نیست. بین چطور مشتاقانه پوچی را پذیرا می‌شوند.

اوه! اسمیترز، برادر ریشوی من... ما در این سرزمین چه مسئولیتی را تحمل می‌کنیم. به این فکر کن که آمریکا در دنیا چه معنائی می‌دهد. بعد بین که چه هست - چه کسانی را در خود پرورش داده است. به ما نگاه کن - به خودت، به من. این نامه را بخوان، اگر می‌توانی تحملش کنی. تاکسی خیابان سی‌ام را پشت سر گذاشت. در گوشه‌ای از خیابان دکه سیگار فروشی بود که هرگز یکسال قبل از آنجا برای مادر زنش تنی [Tennie] که یک بلوک آن طرفتر زندگی می‌کرد سیگار خریده بود. یادش آمد که به کیوسک تلفن رفت و به او گفت که پیش او می‌رود.

تنی عزیز، شاید وقتی از کنار در بر گشتم گپی با هم بزنیم. به سیمکین [Simkin] وکیل گفتم که علت نیامدن مرا درک نمی‌کند. راستش گفتن آن ساده نیست. می‌دانم که زندگی سختی داری. زندگی بدون شوهر.

تنی و پون تریته [Ponttritter] طلاق گرفته بودند. مدیر سالخورده نمایش در خیابان پنجاه و هفت زندگی می‌کرد، همانجا که یک مدرسه تربیت هنرپیشه داشت. تنی در خیابان سی و یک دو اطاق گرفته بود که بیشتر به صحنه تأثر شبیه بود.

تمام جوایز شوهرش را هم در آنجا چیده بود. پوسترها نام او را روی خود داشتند:

پون تریته آثار یوجین اونیل و چخوف را کارگردانی می‌کند. گرچه زن و شوهر نبودند اما هنوز به هم علاقه داشتند.

پون تریته، تنی را سوار اتومبیل تندربردش می کرد و به چند مراسم افتتاحیه می رفتند. و بعد شام می خوردند. تنی زنی لاغر اندام و پنجاه ساله بود و کمی از پون بلندتر به نظر می رسید.

اما پون، یک استاد هنرمند تمام عیار بود و در چهره سیاهش نارضایتی و هوش موج می زد. پون از آداب اسپانیائی خوشش می آمد و در آخرین دیدارش با هرتزوگ شلوار گاو بازی به پا داشت. چند رشته تار موی سفید روی پوست قهوه ای رنگ سرش دیده می شد. مدالین چشمهای خود را از او به ارث برده بود. هرتزوگ نوشت:

نه شوهر، نه دختر.

بعد:

تنی عزیز، به خاطر موضوعی پیش سیمکین رفتم و او گفت «احساسات مادرزن تو جریحه دار شده است.»

سیمکین در دفتر کارش روی یک صندلی بزرگ و در میان کوهی از کتابهای قانون نشسته بود. بشر به دنیا می آید تا یتیم شود و بعد از خود یتیم هائی بر جای بگذارد. اما یک صندلی مثل همان که سیمکین داشت - اگر تاب تحملش را داشته باشی - یک دنیا راحتى برایت به ارمغان می آورد.

سیمکین بیشتر از آنکه روی صندلی نشسته باشد توی آن فرو رفته بود. با سری پشمالو و لحنی مطمئن و تقریباً مهربان، با هرتزوگ حرف می زد. او را پرفسور خطاب می کرد اما تمسخری در کار نبود. اگرچه یک وکیل مبرز بود - خیلی هم پولدار - اما به هرتزوگ احترام می گذاشت.

او در مقابل آدمهای فهمیده پریشان حال - مثل هرتزوگ - احساس ضعف می کرد. نو مید!! به موسی نگاهی انداخت و در مقابل خود مردی کودک صفت یافت که سعی می کرد وقار خود را حفظ کند. متوجه کتاب روی زانو موسی شد. هرتزوگ عادت داشت که در مترو و اتوبوس کتاب بخواند.

بگذریم. سیمکین کوتاه قد و تنومند، با موهای فرفری و چشمهای نافذ به او نگاه می کرد. وقتی با موسی صحبت می کرد لحنی آرام و مهربان داشت اما

هنگامیکه از پشت دستگاه با منشی اش حرف می زد لحن صدایش بلند و خشن می شد.

- چیه؟

- آقای داینز تاگ پشت خط است.

- کی؟ هان... همان یارو. من منتظر مدارک هستم بهش بگو اگر نتواند آن را دست و پا کند دادگاه خدمتش می رسد. بهتره همین بعد از ظهر ترتیبش را بدهد. مرد که دلقک.

بعد دستگاه را خاموش کرد و با لحن آرامی خطاب به موسی گفت:

- بله، بله، من از این جور طلاقتها به عذاب آمده ام. عجب وضعیه! روز به روز دریغ از دیروز. ده سال پیش فکر می کردم که می توانم ادامه بدهم. برخوردی منطقی با آن داشته باشم - واقع بینانه. عیب جویانه. اما اشتباه می کردم، بیش از حد من بود. این متخصص خنگ امراض پا، با چه جادوگری ازدواج کرد. زنش اول گفت که بچه نمی خواهد، بعد گفت که می خواهد، نمی خواهد، می خواهد. بالاخره هم شرم و حیا را کنار گذاشت و رفت بانک و سی هزار دلار از حساب مشترکشان برداشت کرد. گفت که شوهرش می خواسته او را با ماشین زیر بگیرد. خدا می داند که به خاطر حلقه و پالتو پوست خز و یک جوجه با مادرش چه کرد. بعد، شوهرش نامه های یک مرد غریبه را پیدا می کند.

سیمکین سر زیرک و با ابهتش را با دستهای کوچکش مالید. بعد، دندانهای منظم و آهین خود را فشار داد. گویا می خواست لبخند بزند. اما فقط یک واکنش مقدماتی بود. آه دلسوزانه ای کشید و گفت:

- میدانی پرفسور، تنی از سکوت تو دلخور است.

- فکر می کردم. راستش هنوز پایم نمی رود که به آنجا بروم.

- زن شیرینی است. چه خانواده ای! چون از من خواسته پیغامش را به تو

می دهم.

- بله.

- خیلی محجوب، تنی...

- میدانم. برای من یک شال گردن بافت. یک سال طول کشید. یک ماه قبل
برایم پست کرد. باید تشکر کنم.

- حتماً. پس چرا نمی کنی؟ او اصلاً دشمن ندارد.

سیمکین از موسی خوشش می آمد، هر تروگ در این مورد بردید نداشت.
اما سیمکین به عنوان انسانی واقع گرا می بایست برای حفظ خود دست
بکارهایی می زد و بدجنسی خود را نشان می داد.

ولی موسی هر تروگ، انسانی کم عقل - با افکار جاه طلبانه - قدری متکبر،
ناز پرورده و آدمی عبث بود که همسرش تحت شرایط مضحکی او را به حال
خود گذاشته بود. (مضحکتر از مورد آن متخصص پا- همان که سیمکین با
فریادهای ترسناک - مسخره - از او یاد کرد) موسی در مقابل مردی چون
سیمکین که هم زمان، کشته مرده، ترحم و فضولی بود، مقاومت ناپذیر می نمود. او
یک معلم راستین بود. خیلی بیشتر از آن. من به آنها اشاره می کنم.
هیملشتاین هم یک نفر دیگر است - اما ظالم. آنچه که بر من غالب
می شود ظلم است نه واقع گرایی.

البته سیمکین از رابطه مادلین و گرباخ خبر داشت و آنچه را که هم
نمی دانست دوستان و تنی به او می گفتند.

تنی در مدت سی و پنج سال وانمود کرده بود که شوهرش - پون تریته، نه
یک نابغه هنرمند تأثر، بلکه یک بقال است و خودش یک زن مهربان لنگ دراز.
اما لنگ دراز مرض گرفت و موهای رنگ شده اش همچون پشت جوجه
تیغی خشک و شکننده شد. او عینک پروانه شکل می زد و جواهرات بدلی به
خودش می آویخت. هر تروگ پرسید:

چطور می شد اگر به دیدن تو می آمدم؟ و در حالی که از
ندانم کاریهای دخترت حسرت می خوردم در اتاق پذیرائی
می نشستم. همان ندانم کاریهایی که از پون تریته سر زد و تو او را
بخشیدی.

تنی ترتیب مالیات بر درآمد پیرمرد را می دهد. تمام چیزهای او را حفظ

می‌کند و جورابه‌هایش را می‌شوید. دفعه قبل، جورابه‌های او را دیدم که روی شوفاز حمام تنی پهن شده بود تا خشک شود. او به من گفت که چقدر از این طلاق خوشحال است. می‌تواند راه خودش را ادامه بدهد و شخصیت خودش را کاملتر کند.

تنی برایت متأسفم.

اما آن دختر محشر شما بهمراه والنّین به آپارتمان شما آمد. او شما و نوه کوچکتان را به باغ وحش فرستاد و دو نفری به عیاشی مشغول شدند.

والنّین با آن موهای پرپشت قرمز رنگ، مادلین با آن چشمهای آبی، حالا چه کار باید بکنم؟ - بیایم و درباره رستوران و تأثیر حرف بزیم؟ تنی درباره محله یونانیهای خیابان دهم حرف می‌زند. این را بارها تعریف کرده است.

یک دوست (البته منظور پون ترپته است) مرا برای شام به ماراتون برد. جداً همه چیز فرق می‌کرد. می‌دانی یونانیها گوشت چرخ کرده و برنج را لای برگ مو می‌پزند و ادویه‌های خوشمزه به آن می‌زنند. هر کس دلش بخواهد می‌تواند تنها برقصد، یونانیها خیلی خودمانی‌اند. می‌توانی مردهای چاق را ببینی که پا برهنه می‌رقصند. تنی با لحنی دخترانه و شیرین با موسی حرف می‌زد. دندانهایش به زشتی دندانهای شیری یک بچه هفت ساله بود. موسی با خود فکر کرد:

«اوه! بله، وضع او بدتر از من است. در پنجاه و پنجسالگی طلاق گرفته، اما هنوز پاهایش را بیرون می‌اندازد. بدون این که متوجه باشد آنها دیگر خیلی لاغرند. مرض قند هم دارد. یائسه هم هست. دخترش هم با او بدرفتاری می‌کند.»

اگر تنی برای دفاع از خود به بدجنسی، دورویی و حيله‌گری متوسّل می‌شود چطور می‌توانی او را سرزنش کنی؟

البته او آن کارد و چنگال نقره‌ای دست‌ساز مکزیکی را به ما داد (یا قرض داد) - گاهی اوقات قرض، و زمانی یک هدیه ازدواج بود - و بعد آن را پس خواست. به همین دلیل بود که برای سیمکین درباره احساسات جریحه‌دار

شده‌اش پیغام فرستاد. او نمی‌خواست نقره‌هایش را از دست بدهد. اصلاً مسئله غرولند در کار نیست. او می‌خواهد هم دوست بماند و هم نقره‌ها را داشته باشد. این گنجینه‌او است.

آنها توی زیر زمین پیتس‌فیلدند. برای آوردن به شیکاگو هم خیلی سنگینند. من آن‌را برمی‌گردانم. حتماً، در آینده.

من هیچوقت دنبال چیزهای گران‌بها نبوده‌ام - طلا و نقره. پول برای من وسیله نیست. من برای او وسیله‌ام. او مرا دوست دارد. مالیات، بیمه، هزینه بچه‌ها، اجاره، شهریه، تمام این اشتباهات بزرگ، گران تمام می‌شوند. اگر با رامونا ازدواج کرده بودم خرج کردن آسانتر می‌شد - شاید - تاکسی پشت چند کامیون گیر افتاده بود. یک سیاه پوست، ماشینی را که چند زن توی آن نشسته بودند هل می‌داد. ریش قشنگی داشت و یک ترومیت طلائی رنگ هم بر لبانش بود، اما سر و صدای خیابان نمی‌گذاشت صدای آن‌را بشنوی.

خیابان غرق در نور و صدا بود. راه باز شد و راننده تاکسی ماشین را در دنده یک گذاشت و کمی بعد آن‌را به دو کشید. زیر لب هم گفت:

- ترا به مسیح قسم تند برین.

به خیابان پارک رسیدند. هر تروگ دستگیره شکسته پنجره را چرخاند. باز نشد. اگر هم باز می‌شد خاک به درون تاکسی راه می‌یافت - کارگرا ساختمانها را خراب می‌کردند؛ می‌ساختند.

خیابان پر از کامیونهای بتون مخلوط‌کن بود. همه جا بوی شن و ماسه خیس و سیمان می‌داد. اتوبوسها دود خود را به حلق خلق الله می‌ریختند و اتومبیلها مثل ساردین، کنار هم حرکت می‌کردند - خیابان، مردم ناامید را خفه می‌کرد. وحشتناک.

موسی می‌خواست به کنار ساحل برود و نفسی بکشد. او باید برای هواپیما هم جا رزرو می‌کرد. اما زمستان گذشته به اندازه کافی پرواز کرده بود، مخصوصاً با خطوط لهستانی.

هواپیماها قدیمی بودند. او سوار بر یک هواپیمای دو موتوره پاهایش را به

صندلی جلو می فشرد - کمر بند ایمنی در کار نبود .
 کیسه های پست و صندوقها در عقب هواپیما روی هم چیده شده بودند .
 هواپیما از میان ابرها می گذشت . زیر پای موسی جنگلهای سفید رنگ لهستان ،
 مزرعه ها ، پستی و بلندیها ، کارخانه ها و رودها دیده می شد .
 بهر حال ، یک مرخصی باید با یک ترن آغاز شود - درست مثل زمان بچگی
 در مونترال .

تمام خانواده با سبدهائی که پر از میوه بود به ایستگاه گراند ترانک
 می رفتند . این میوه ها را یوحنا هرتزوگ [Yūhannā] از بازار خیابان راشل
 می خرید . پدر هرتزوگ با یک کارد دسته مروارید روسی میوه ها را پوست
 می کند . لکوموتیو می غرید و واگن را به دنبال خود می کشید . خورشید و ریل ،
 دود لکوموتیو را ریاضی وار بین خود تقسیم می کردند . موسی سیفون را کشید
 و از مخزن زنگ زده توالت به پائین نگرست .

رودخانه در زیر پایش کف آلود و ناآرام می نمود . اما اینها به چهل سال پیش
 تعلق داشت . قطارهای امروزی با بدنه های شفاف فلزی به سرعت راه خود را به
 جلو باز می کنند . دیگر میوه ای در کار نیست . ویلی ، شورا ، هلن ، و مادر هم
 آنجا نیستند . وقتی از تاکسی پیاده می شد به یاد آورد که چطور مادر دستمالش
 را با آب دهان خیس می کرد و صورت او را تمیز می نمود . می دانست که این
 دیگر تکرار نمی شود . با کلاه حصیری به طرف گراند سانترال به راه افتاد . او حالا
 آدم بالغی بود و باید برای زندگی کاری می کرد - اگر می توانست .

اما هنوز عطر دستمال مادر را فراموش نکرده بود . تمام بچه ها گونه دارند و
 تمام مادرها با آب دهان آن را تمیز می کنند . این چیزها یا اهمیت دارند یا بی
 اهمیت اند - این بسته به موقعیت زمانی و مکانی است . این خاطرات حاد و
 بحرانی علائم آشفتگی است . از نظر موسی ، فکر کردن به مرگ یک گناه بود .
 مرده ها را به حال خود واگذار . پهلوان زنده را عشق است .

در شلوغی ایستگاه گراند سانترال، هرتزوگ علیرغم تمام تلاش و کوشش نتوانست معقول بماند.

احساس کرد همه چیز درونش با غرش موتورهای زیرزمینی، صداها و گامها و بوی تند و خفقان آور زیر زمین نیویورک از دست می رود.

عرق سر تا پای وجودش را پر کرد. بلیط خرید. یک روزنامه تایمز هم داشت و بعد، به دنبال یک کافه به همه جا چشم انداخت. اما به خود قبولاند که اگر چیزهای شیرین بخورد لباسهای تازه ای که کلی پول برایش داده است به تنش نمی رود. شیرینی فقط او را چاق و عبوس می کند. شکمش ورامده می شود و باسنی پهن پیدا می کند و به سختی می تواند نفس بکشد. رامونا اصلاً از این جور چیزها خوشش نمی آمد. او به این چیزها خیلی اهمیت می داد. موسی جداً در نظر داشت با رامونا ازدواج کند. گرچه حالا می خواست از او فرار کند اما این به نفع او هم بود. موسی خود را تب دار، مضمحل، عصبانی، پر خاشجی و متزلزل احساس می کرد.

می خواست به مغازه رامونا تلفن کند، اما فقط یک پنج سنتی داشت. باید اسکناس خرد می کرد، اما او که شیرینی و آدامس نمی خواست. با خود گفت که تلگراف بزند اما فکر کرد با این کار، خود را کوچک می کند. در هوای دم کرده ایستگاه گراند سانترال روزنامه تایمز را باز کرد. جامه دان روی زانوانش بود. کامیونهای برقی خاموش با کیسه های پست پر می شدند. در بیست قدمی خود متوجه صورت سفید و نرم و نگاه پر صلابت زنی شد که کلاه حصیری سیاه رنگی تا روی ابروانش را می پوشاند. آن چشمها احتمالاً آبی بودند، شاید سبز، حتی خاکستری موسی هرتزوگ نمی دانست اما چشمهای زن، همچون ماده سگ بود. این مطمئنتر می نمود. چشمهای او تکبر زنانه اش را به رخ می کشید. این تکبر اثری آنی روی موسی داشت. این را بارها تجربه کرده بود، یک صورت گرد، نگاه کم فروغ ماده سگ وار و پای (ی) مغرور.

یکمرتبه تصمیم گرفت؛ باید به عمه زلدا نامه بنویسم. آنها نباید فکر کنند که می توانند با آن بزنند به چاک، مرا دست بیندازند. مسخره ام کنند.

روزنامه را تا کرد و به سرعت خود را درون قطار انداخت. زنی که چشمهای ماده سگ وار داشت در قطار دیگری بود. چه شانسی! موسی به درون یک کوپه تر و تمیز رفت. در حنائی رنگ که با هوای فشرده کار می کرد خشن و خشن کنان پشت سرش بسته شد. تهویه مطبوع فضای کوپه را خنک می کرد. موسی که اولین مسافر کوپه بود جای دلخواهش را انتخاب کرد.

جای تنگی نشست و چمدان - میز کار مسافرتی - را به سینه فشرد و شروع به نوشتن در دفتر یادداشتش کرد.

زلدای عزیز، البته که تو باید نسبت به نامزدت وفادار باشی. من فقط یک بیگانه‌ام. تو و هرمان گفتید که من جزئی از خانواده‌ام. اگر به اندازه کافی فریب این احساسات قلبی مزخرف خانوادگی را خورده باشم مستحق همانم که گیرم آمده است. من با دیدن آشنایان تبهکار هرمان، گول علاقه او را خوردم.

از اینکه مثل یک فرد عادی بامن رفتار می شد غرق در شغف و غرور بودم. این نشان می داد که زندگی آشفته روشن فکرانه من، به عنوان یک سرباز کم مایه فرهنگی، احساسات انسانی مرا نابود نکرده بود. چه می شد اگر کتابی درباره رمانتیسم می نوشتم؟ یک سیاستمدار در سازمان دموکراتیک کوک کانتی [cook county] که سندیکاها، مافیا، زدوبندچها، تصمیم گیرنده های عمده و کشیهای کله گنده را می شناخت. به من ارادت داشت و مرا به مسابقه می برد - هاکی.

اما هرمان در حاشیه سندیکا است و موسی بیچاره در قعر دنیای واقعی. آن دو در محیط دلپذیر خانه اند و هر دو عاشق حمام روسی، چای و ماهی دودی و بعد، زنهای خستگی ناپذیر که توطئه چینند.

تا وقتی که همسر خوب مدی بودم دنیا برایم جلوه داشت. یک مرتبه مادالین تصمیم گرفت که برود - ناگهان یک سگ هار شدم. پلیس به دنبالم افتاد و می شنیدم که می خواهند مرا به تیمارستان بفرستند. می دانستم که دوستم و

هیملشتاین، وکیل مدی، از دکتر ادویگ پرسیده بودند که من برای رفتن به دیوانه‌خانه به اندازه کافی دیوانه هستم؟! تو هم مثل بقیه به حرفهای مادلین درباره وضعیت روانی من اعتماد کردی.

اما می دانستی که خیال سوئی دارد - می دانستی چرا از شیکاگو به لودی ویل رفت. می دانستی چرا می بایست در آنجا کاری برای والتین گرباخ دست و پا می کردم. می دانستی که برای گرباخ‌ها به دنبال خانه گشتم و اسم افرائیم کوچولو را در مدرسه خصوصی نوشتم. احساسی که مردم - زن‌ها - به یک شوهر فریب خورده دارند باید خیلی عمیق و ابتدائی باشد. حالا می دانم که وقتی به «هرمان» گفتم مرا به مسابقه هاکی ببرد چه خدمتی به نامزدت کردی. هرتز وگ از دست هرمان عصبانی نبود، قبول نمی کرد که او هم در توطئه دست داشته است. تیم شاهین سیاه در مقابل برگهای افرا.

عمو هرمان آدمی ملایم، آراسته، زیر و زرنگ و شسته رفته بود و شلوار مشکی بدون کمر بند می پوشید و کلاه نم‌دی بر سر می گذاشت. روی جیب پیراهنش یک علامت عجیب و غریب دیده می شد. در میدان بازی، بازیکن‌ها همچون زنبورهای سرخ در هم می لولیدند - چابک، راهوار، زرد، سیاه، قرمز، عجول و بی امان روی یخ سر می خوردند.

بالای ورزشگاه در انحصار ابر دودسیگار بود. هرتز وگ با چشمهای گشاده سعی می کرد لحظه‌ای از بازی غفلت نکند.

هرمان در یک شرط بندی برنده شده بود و موسی را به کیک پنیر دعوت کرد. تمام کله گنده‌های شیکاگو در آنجا جمع بودند. یعنی عمو هرمان به چه چیز باید فکر می کرد؟

یعنی خبر داشت که مادلین و گرباخ با هم بودند؟ علیرغم خنکای کوپه، موسی احساس کرد صورتش عرق سوز شده است.

ماه مارس گذشته از اروپا به شیکاگو برگشتم تا ببینم چه می شود کرد. اما در اشتباه بودم - یک عارضه عصبی، سوای این

شاید تغییرات هوا و زمان.

در ایتالیا بهار بود. درختهای نخل ترکیه، در فلسطین شقایقهای سرخ رنگ لا بلای سنگها. اما در شیکاگو - در ماه مارس - با برف و بوران مواجه شدم. گرباخ به استقبال من آمد. او هنوز عزیزترین دوست من بود و با من همدردی می کرد. بادگیر پوشیده بود و کفش لاستیکی به پا داشت. یک شال گردن سبز هم دور گردنش بود. ژونی بازوی او را گرفته بود. گرباخ مرا در آغوش گرفت. ژونی صورت مرا بوسید. به سالن انتظار رفتیم و من اثاثه‌ام را باز کردم؛ برای والتین یک جلیقه و برای فئوبه گرباخ یک تسبیح کهربائی لهستانی.

وقتی موقع خواب ژونی رسید و برف سنگینتر شد گرباخ مرا به سورف [Surf] برد. گفت که نتوانسته در ویندرمر [Windermer] اطاق رزرو کند. تا صبح، پنج اینچ برف آمد و دریاچه پر از یخ با برف پوشیده شد.

به مادلین تلفن کردم اما گوشی را گذاشت. گرباخ در دفتر کارش نبود و دکتر ادویگ هم تا روز بعد وقت نداشت. موسی از خانواده خواهر و مادر - خوانده‌اش دوری می کرد. او به دیدن عمه زلدا رفت.

آن روز تاکسی در شهر پیدا نمی شد. موسی اتوبوس گرفت. آمچند [Umschand] ها در یک شهرک نوساز خارج شهر پشت پالوس پارک و در حاشیه جنگل حفاظت شده زندگی می کردند

وقتی موسی به آنجا رسید برف و بوران بند آمده بود اما باد بیداد می کرد. تکه‌های بزرگ برف از روی شاخه‌ها به زمین می افتاد. پنجره‌ها یخ بسته بود. موسی یک شیشه شراب خرید. روز تازه آغاز شده بود اما خون موسی سرد بود. با نفسی که توأم با بوی الکل بود با عمه زلدا حرف می زد. عمه زلدا گفت:

- الان قهوه درست می کنم. سر تا پایت یخ زده است.

عمه زلدا آرایش کرده بود و دامنی گشاد به پا داشت. نشستند و به میز شیشه‌ای خیره شدند. هر تروگ می توانست ببیند که چطور او دستهایش را میان زانوان می فشارد. وقتی هم موسی شروع به صحبت کرد چشمانش را به پائین دوخت. رنگ چهره‌اش به طلائی می زد. نگاه افسرده او؛ موسی اوّل آن را نشانه

توافق یا همدردی دانست اما وقتی متوجه بینی او شد دریافت که اشتباه کرده است. عدم اعتماد در چشمهای او موج می زد. راستی، موسی فهمید آنچه را که می گوید «او» رد می کند. اما می دانست که اعتدال ندارد - بدتر از آن گاه گذاری هم دیوانه است.

سعی کرد استوار بماند؛ با تکه های نیمه باز، چشمانی قرمز، صورت اصلاح نکرده. موسی قیافه خوشایندی نداشت. گستاخ!! مایه را برای زلدا تعریف کرد:

- می دانم که تو را نسبت به من بدبین کرده - مغزت را خراب کرده، زلدا.
- نه. او به تو احترام می گذارد. او خودش را از عشق تو رها نکرده است. فقط همین. زنهای از عشق می رهند.
- عشق؟ مادلین عاشق من بود؟ خودت می دانی که این فقط چرندیات طبقه متوسط است.

- او دیوانه تو بود. می دانم که زمانی تو را می پرستید، موسی.
- نه، نه، اینطوری با من حرف نزن. می دانی که حقیقت ندارد. او مریض است. او یک زن مریض است - خودم از او نگهداری می کردم.
- قبول می کنم. حقیقت، حقیقت است. اما مرض...
موسی به تندی پاسخ داد:
- پس تو عاشق حقیقتی.

موسی در اینجا به نفوذ مادلین پی برد. او همیشه درباره حقیقت حرف می زد. او تاب تحمل دروغ را نداشت.

هیچ چیز به اندازه یک دروغ، مادلین را به خشم نمی آورد. و حالا زلدا پا جای پای او گذاشته بود - زلدا با موهای رنگ شده و خطوط ارغوانی روی پلکها - این اشکال کرم مانند - اوه!

هرتزوگ در قطار به چیزهایی که زنهای روی گوشت خود می کشند فکر می کرد. و حالا باید ادامه بدهیم، باید نگاه کنیم، گوش کنیم، توجه کنیم و نفس بکشیم.

حالا زلدا با صورتی تقریباً خط خطی، سوراخ بینی نرم و گشاد و لحنی مسحور کننده (حالا در هرتزوگ واقعیتی دیده می شد که به هنگام مهربانی اثری از آن نبود) با او از حقیقت حرف می زد.

- مگر من همیشه با تو توافق نداشته ام؟ من فقط یک زن خانه دار حومه شهری نیستم.

- یعنی می خواهی بگوئی چون هرمان می گوید که لوئیجی بوسکولا [Luigi Boscolla] ی لات او باش را می شناسد؟

- وانمود نکن که نمی توانی حرفهای مرا درک کنی...

هرتزوغ نمی خواست به او توهین کند. اما این دردآور بود که (بنا به عللی) این گونه سخن می گفت. مادالین، زلدا را قانع کرده بود که او هم یک استثنا است. هر کس که به مادالین نزدیک بود، هر کس که به زندگی مهیج او قدم می گذاشت یک «استثنا» می شد و عمیقاً مورد این موهبت قرار می گرفت، می درخشید. این برای موسی هم پیش آمد. او با خارج شدن از زندگی مادالین به ظلمت برگردانده شده بود. او دوباره یک تماشاچی شد. اما موسی دید احساس تازه ای عمه زلدا را فرا گرفته است. هرتزوگ از نزدیکی او و مادالین رشک می برد.

- خب می دانم که تو مثل بقیه همسرها نیستی...

آشپزخانه تو متفاوت است، لامپهای ایتالیائیت، فرشهایت، مبلمان فرانسویت، یخچال و ستینگهاوست، پالتو پوستت، باشگاهت، مغز علیت، همه اینها متفاوتند. مطمئنم که تویی ریابودی. دورویی در کارت نیست. یافتن دورویی واقعی کمی مشکل است.

زلدا گفت:

- من و مادالین همیشه مثل دو تا خواهر بودیم. بدون این که کارهایش برایم مهم باشد دوستش داشتم. اما خوشحالم از اینکه می گویم او فوق العاده بود، یک آدم جدی.

- آشغال.

- درست به همان اندازه که تو جدی هستی.

- شوهرش را مثل یک ظرف کیک یا حوله حمام پس می دهد .
- بی نتیجه بود . تو هم اشتباهاتی کرده ای . مطمئنم که انکار نمی کنی .
- چه اشتباهی ؟
- از خود راضی ، افسرده . تو زیاد فکر می کردی .
- به اندازه کافی حقیقت دارد .
- خیلی طاقت فرسا . فقط به فکر خودت بودی . می گوید از بس کمک و حمایت خواستی او را خسته کردی .
- کاملاً درست است . و شاید بیشتر . من عجولم ، تند خو و فاسدم ، دیگر چی ؟
- تو نسبت به زنهای بی ملاحظه ای .
- از وقتی که مادلین ولم کرد شاید . سعی می کنم دوباره عزت نفسم را به دست بیاورم .
- نه ، از وقتی که ازدواج کرده بودی .
- زلدا لبهایش را به هم فشرد . هرگز توگ احساس کرد سرخ شده است ، و چیزی بختکوار روی سینه اش سنگینی می کند . قلبش به درد آمد و یکمرتبه پیشانی اش خیس شد . من و من کنان گفت :
- او آن را هم برایم دشوار کرد ، چیزهای جنسی .
- خوب پیرتر می شد ... اما گذشته ها را ول کن . اشتباه بزرگ تو آن بود که خودت را در ده زنده به گور کردی تا برنامه مطالعاتی ات را تمام کنی - تو که تمام نکردی ، کردی ؟
- نه .
- پس جان کلام اینجا است .
- هرگز توگ سعی کرد موضوع را تعریف کند - این که تصور می رفت مطالعات او دید جدیدی از شرایط مدرن ارائه می دهد و می گوید که زندگی چطور با «نوسازی ارتباط جهانی» زنده می ماند ؛ کشف آخرین اشتباهات رومانتیک درباره یگانه بودن خویش ؛ اصلاح غرب قدیمی و جستجو درباره

مفهوم اجتماعی بی‌ارزشی. اما موسی جلو خود را گرفت، چون زلدا چیزی درک نمی‌کرد و این برایش حکم توهین داشت. مخصوصاً اینکه معتقد بود او یک زن خانه‌دار معمولی نیست. زلدا گفت:

- خیلی با شکوه به نظر می‌رسد. البته مهم باید باشد. اما نکته اصلی نیست. تو احمق بودی که خودت و او - یک زن جوان - را در برکشایر زنده به گور کردی و از همه بریدی.

- غیر از والتین گرباخ و فتوبه.

- درست است، آنجا خوب نبود. مخصوصاً زمستانها. باید بیشتر فکر می‌کردی. آنجا برای او حکم زندان را داشت. می‌گفت که فقط پخت و پز می‌کرده و مواظب بچه بوده تا صدای تو در نیاید. می‌گفت که زندگی مزخرفی داشته است. وقتی هم که ژون گریه می‌کرد تو نمی‌توانستی فکر کنی و با جیغ و داد از اطاقت بیرون می‌آمدی.

- بله. من کله شق بودم - یک مزخرف. اما این فقط یکی از مسائل است. ببین! مردم می‌توانند آزاد باشند. اما آزادی رضایت به همراه نمی‌آورد. مثل فریاد زدن در خلأ است. مادلین در علائق من سهیم شد، من فکر کردم او یک آدم مشتاق است.

- می‌گفت که تو یک دیکتاتور بودی، یک ظالم، برایش قلدری می‌کردی. موسی با خود فکر کرد «به نظر می‌رسد پادشاهی سرنگون شده‌ام. مثل پدرم، همان قاچاقچی مهاجر بی‌خاصیت. زندگی در لودی ویل خیلی بد بود - وحشتناک، قبول دارم اما بعد مگر به میل او خانه را نخریدیم و به خواست او از آنجا نرفتیم؟ من ترتیب همه کارها را دادم. حتی برای گرباخ‌ها - مگر همه ما با هم از برکشایر نرفتیم؟».

- دیگر از چی شکایت داشت؟

زلدا او را ورنه از کرد تا دریا بد طاقت شنیدنش را دارد:

- تو خودخواه بودی.

هان، پس اینطور. موسی درک کرد. خشم در چشمهایش زبانه کشید و

قلبش به شماره افتاد.

- برای مدتی مشکلاتی داشتیم. اما نه در این دو سال اخیر. حتی با زنهای دیگر مشکلتر بود.

اینها حرفهایی اهانت آمیز بود. زلدا مجبور به قبول آنها نبود. موسی در وضعی ناگوار قرار گرفت. نه می توانست زلدا را متقاعد کند و نه از ونداورزنگا استشهاد نامه بگیرد (موسی با به یاد آوردن این حرفهای بی نتیجه، در قطاری که هنوز روی ریل ثابت بود، خواست بخندد، اما چیزی جز لبخندی کمرنگ بر لبانش نقش نیست).

چه کلاهبردارهائی بودند - مادلین، زلدا... و بقیه. برای بعضی از زنهای مهم نیست که چگونه به تو آسیب می رسانند.

یک دختر از نظر زلدا حق دارد که از شوهر شبانه و لذتجوی خود، امنیت، پول، بیمه، پالتو پوست، جواهر، مستخدم، پارچه، لباس، کلاه، باشگاه و اتومبیل و تاثیر انتظار داشته باشد. هر تروگ گفت:

- هیچ مردی نمی تواند زنی را که به او بی علاقه است راضی نگه دارد.

- خوب پس این جواب سؤال خودت نیست؟

موسی، شروع به حرف زدن کرد اما احساس نمود که در خلأ فریاد می زند. دوباره رنگ از رخسارش پرید. دهانش را بسته نگاه داشت. دردی کشنده سراسر وجودش را فرا گرفته بود. ساکت نشست و به صدای خشک کن لباس گوش داد.

- موسی، می خواهم از چیزی مطمئن بشوم.

- چی؟

- روابط خودمان.

موسی مدت زیادی بود که دیگر به پلکهای سیاه و رنگ شده زلدا نگاه نمی کرد و به چشمهای قهوه ای رنگش خیره شده بود. پره های بینی زلدا به نرمی تکان می خورد. او صورت همدرد خود را به موسی نشان داد و گفت:

- ما هنوز دوست هستیم.

- خوب... من به هرمان علاقه دارم. به تو هم.
 - من دوست توأم. آدم راستگوئی هم هستم.
 موسی خود را در پنجره کوپه ورنانداز کرد و حرفهای خود را شنید.
 - به نظر من آدم شریفی هستی.
 - به نظر من تو حرفهای مرا قبول می کنی، نه؟
 - می خواهم... طبیعتاً.
 - تو باید قبول کنی. من از ته دل منافع تو را می خواهم. من از ژون کوچولو مراقبت می کنم.
 - بخاطر این متشکرم.

- اما مادالین مادر خوبی است و تو نباید نگران باشی. او با مردها کاری ندارد. آنها مرتب به او تلفن می کنند و دنبالش هستند. خوب... هر چه باشد خوشگل است و تیپ جالبی هم دارد. می درخشد. به محض آنکه خبر طلاق را شنیدند... تعجب می کنی اگر بگویم چه کسانی جلو آمدند... درهای پارک.
 - دوستان خوب من، منظورت همین است؟

- اگر او یک سوء استفاده چپی بود وضع فرق می کرد. اما تو می دانی او چقدر جدی است. به هر حال، آدمهایی مثل موسی هرگز توگ کارهای بی خودی نمی کنند. با آن مغز و جاذبه ای که تو داری مشکل می شود کس دیگری را جایگزین گذاشت. بهر حال او همیشه توی خانه نشسته و گذشته را مرور می کند. تمام زندگی اش را. کس دیگری هم وجود ندارد. خوب می دانی که می توانی حرفهایم را قبول کنی.

البته اگر مرا خطرناک می دانستی وظیفه داشتی دروغ بگوئی. و می دانم که ظاهر خوشایندی هم ندارم. صورتم باد کرده و چشمهایم قرمز و خونبار است. مکرزانه!!

گرچه مطلب عمیقی است. حقهای هیجان انگیز. جرم جنسی. توطئه چینی.

«هرمان» قلدر، وقتی یک اتومبیل دست دوم می خریدی ترا

تماشا کردم و می دانم چطور می توانی غر بزنی. تو فکر می کردی ممکن است مدی و والتین را بکشم. اما راستی وقتی به رابطه شان پی بردم، چرا به یک امانت فروشی نرفتم و یک هفت تیر نخریدم؟ ساده تر، پدرم یک هفت تیر توی کشوی میزش باقی گذاشته بود، هنوز همانجا است. اما من جنایتکار نیستم. فکرش را هم نمی کنم. به جای آن از خودم هم می ترسم. بهر حال زلدا، می بینم که حسابی لذت برده ای؛ هیجان دو برابر. لذتی که از قلبی سرشار سرچشمه می گرفت.

قطار خیلی زود ایستگاه را پشت سر گذاشت و وارد تونل شد. هرتزوگ در تاریکی موقت، قلم را همچنان در دست نگاه داشته بود. دیوارهای خیس از کنار ترن رد می شد. لامپها در درون سوراخهای گرد و غبار گرفته سوسو می زدند. بعد روشنائی. هرتزوگ نوشت:

تو هیچوقت درک نمی کنی که رنهای چه می خواهند - آنها چه می خواهند؟ آنها سالاد سبزی می خورند و خون انسان می نوشند.

در لانگ آیلند ساوند [Long Island Sound] هوا روشن و کاملاً پاک بود. آب، تماشائی بود، آرام و آبی رنگ. علفها می درخشیدند، گلهای وحشی همه جا را در خود گرفته بودند - توت فرنگیهای وحشی شکوفه می دادند و گل تلفنی لابلای سنگها و صخره ها را تسخیر کرده بود.

حالا تمام حقیقت زشت و مسخره را درباره مادلین می دانم. به آن زیاد فکر کن.

در سرعت زیاد قطار، موسی به موضوع دیگری پرداخت. یک دوست قدیمی در شیکاگو لوکاس آسفالت [Lucas Asphalter] - یک جانور شناس دانشگاهی.

تو چه مرگت شده است؟ من اغلب مقاله «وابستگیهای انسانی»

را می خوانم اما انتظار ندارم که مطالب آن دربارهٔ دوستانم باشد.
می توانی مجسم کنی که چگونه با دیدن اسم تو در اداره پست یکه
خوردم. تو خل شده ای؟ می دانم که عاشق میمونت بودی، و از مرگ
او متأسفم. اما خودت بهتر می دانی که می توانستی او را با تنفس
دهان به دهان به هوش بیاوری.

آسفالت‌ر به طرز عجیبی به حیواناتش وابسته بود. هر تروگ شک داشت که
نکند او می خواهد آنها را به انسان مبدل سازد. میمون او روکو [Rocco] چیز
جالبی هم نبود؛ لجوج و بد اخلاق. رنگ پستی هم داشت؛ مثل یک عموی پیر
یهودی افسرده دل. البته چون بیماری سل می رفت تا کم کم آسفالت‌ر را از پای
در آورد بدیهی بود که ظاهر آدمهای خوش بین را نداشته باشد. او (فردی بشاش
و نسبت به علائق عملی، آدمی بی تفاوت و چیزی به مثابه یک تحصیل کرده
حاشیه نشین) آناتومی تشریحی تدریس می کرد. کفش ته کرپ و لباس
چرکتاب می پوشید. در جوانی هم از موی سر محروم شده بود؛ لوک بیچاره.
از دست دادن ناگهانی موی سر باعث شد چشم‌های او جذّاب، ابروان
کمانی‌اش برجسته و سوراخ بینی‌اش سیاه‌تر و پرموتر شود. امیدوارم باکتری-
های روکو را نبلعیده باشد. می گویند فاجعهٔ بزرگتر و مرگبارتری در کمین
است؛ مرض سل می آید.

آسفالت‌ر در سن چهل و پنج سالگی هنوز مجرد بود. پدرش در خیابان
مدیسون یک خانه داشت. موسی در جوانی بارها آنجا را دیده بود. و اگر چه برای
ده، پانزده سال، موسی و آسفالت‌ر صمیمیتی نداشتند اما یکمرتبه در وجود
یکدیگر نقاط مشترک بسیار یافتند. در حقیقت این آسفالت‌ر بود که به موسی
گفت مادلین خیال سوئی دارد و گرباخ هم با او همدستی می کند.
- موسی، از گفتنش متنفرم، اما توی بد مخمسه‌ای افتاده‌ای.

این دو روز بعد از برف و بوران ماه مارس بود. نمی دانی در آن یک هفته
زمستان چه کرد. پنجرهٔ لولادار اطاق باز بود. روکو با چشمان از حال رفته روی
صندلی حصیری نشسته بود. نگاهش بی فروغ و رنگ لباسش به پیاز پخته می زد.

آسفالتر گفت:

- نمی توانم ببینم که به خودت صدمه می زنی، بهتر است به تو بگویم - ما اینجا یک دستیار آزمایشگاه داریم که دوست تو است و برایم از همسرت حرف می زند.

- چه خبر؟

- والتین گرباخ. او همیشه آنجا است. در خیابان هارپر.

- معلوم است. می دانم. او تنها آدم قابل اعتماد این بازی است. به او اعتماد دارم. او وحشتناک دوست خوبی است.

- بله، می دانم - می دانم، می دانم...

آسفالتر صورتی گرد و رنگ پریده و کک مکمی داشت و چشمان بزرگش سیاه و آرام به نظر می رسید؛ از نظر موسی همچون یک بوتیمار.

- من مطمئناً می دانم. والتین به زندگی اجتماعی هاید پارک اضافه شده است. چطوری امرمان بی او می گذشت. او فوق العاده خوش مشرب است - شلوغ هم هست. با آن ادا و اطوارهای اسکاتلندی و ژاپنی. او از همه چیز حرف می زند. سرشار از زندگی، اوه بله، سرشار از زندگی و چون تو او را به اینجا آوردی همه فکر می کنند دوست مخصوص تو است. خودش هم همین را می گوید. فقط...

- فقط چی؟

آسفالتر هیجان زده و آرام گفت:

- نمیدانی؟

این را گفت و رنگ از رخسارش پرید.

- چی را باید بدانم؟

- همینطوری گفتم. چون تو آنقدر باهوشی که یا می دانی یا مظنون می شوی.

چیزی درون موسی را می فشرد و او را عصبی می کرد.

- مادلین، منظورت همین است؟ البته درک می کنم. کم کم؛ او هنوز جوان

است و باید...

- نه، نه، کم کم نه. یکمرتبه.

- کی؟

خون موسی به جوش آمد و سرش داغ شد.

- منظورت گرباخ است؟

- درسته.

آسفالتر دیگر نمی توانست حالت عصبی چهره اش را کنترل کند. دردی که وجودش را گرفته بود آرامش او را برهم می زد. دهانش خشک شده بود. هرتزوگ فریاد زد:

- تو نمی توانی اینطوری حرف بزنی. نمی توانی این را بگوئی.

او خصمانه به لوکاس خیره شد. احساس مبهمی به او دست داد. غش. به نظر می رسید بدنش می لرزد. یکمرتبه احساس خلأ و سستی کرد. آسفالتر گفت:

- یقه ات را باز کن. خدای من! تواز حال رفته ای!

او هرتزوگ را وادار کرد سرش را پائین نگاه دارد.

- سرت را بگذار لای پایت.

- بگذار بلند بشوم.

سر موسی داغ و منگ بود. میمون بزرگ قهوه ای، دست به سینه و با چشمانی قرمز و بی حالت به آن دو نگاه می کرد.

موسی به خود گفت: مرگ، چیز واقعی. حیوان در حال موت بود.

آسفالتر گفت:

- حالت بهتر شد؟

- فقط یکی از پنجره ها را باز کن. این ساختمانهای جانور شناسی بوی

گند می دهند.

- پنجره باز است، بیا کمی آب بخور.

آسفالتر یک فنجان کاغذی به موسی داد.

- یکی از اینها را بردار: اول این، بعد سبزه و بعد سفیده، من نمی توانم

چوب پنبه را بردارم. دستهایم می لرزد.

هرتزوگ قرصها را نخورد.

- لوک... یعنی این داستان مادلین و گرباخ حقیقت دارد؟

آسفالت‌ر همانطور که عصبی و رنگ پریده و با چشمان سیاه و چهره کک
مکی به او نگاه می کرد گفت:

- یا مسیح! یک وقت فکر نکنی من اینجور چیزها را از خودم در می آورم.
من آن قدرها هم آدم با استعدادی نیستم. فکر کردم تو باید ایده خوبی داشته
باشی... بله، کاملاً حقیقت دارد..

نفس آسفالت‌ر به شماره افتاد.

- من قبلاً هم این چیزها را گفته بودم. تو چیزی نمی دانستی؟
- نه.

- مگر فرقی هم می کند؟

هرتزوگ سنگینی خود را روی میز انداخت و انگشتانش را بهم فشرد. نه
اضمحلال و نه مرگ - زنده ماندن تنها امید او بود.

- کی به تو گفت؟

- جرالدين.

- کی؟

- جری - جرالدين پورتنوی [Geraldine portnoy]. فکر کردم او را
می شناسی خواهر مدی. توی آزمایشگاه آناتومی است.
- چی...

- آناتومی انسانی در مدرسه «مِڈ» همین گوشه و کنار. من با او گاهی
وقتها درد دل می کنم. در حقیقت او را می شناسی. توی یکی از کلاسهایت
بوده. می خواهی با او حرف بزنی؟

هرتزوگ پاسخ داد:

- نه.

- باشد. او برای یک نامه نوشته. آن را به من داد و گفت پیشم بماند. حالا

چه به تو بدهم، چه ندهم.

- الان حال خواندنش را ندارم.

- پیش خودت باشد. شاید بعداً خواندی.

هرتزوگ پاکت را تا کرد و در جیب گذاشت.

موسی که ساعت پنج بعد از ظهر ایالت نیویورک را ترک کرده بود، حالا گیج و حیران در کوپه قطار نشسته بود و چمدان میز مانندش را به سینه می فشرد و می اندیشید که چرا در دفتر کار آسفالت گریده نکرده بود. او به راحتی می توانست غم را درون چشمانش آب کند و آسفالت هم مانعش نمی شد. آنها دوستان قدیم بودند و وجوه مشترک بسیار داشتند - سابقه دوستی شان، عاداتشان، خلق و خویشان.

اما وقتی آسفالت پرده ها را کنار زد و حقیقت را آشکار نمود، براستی چیز بدی بر فضای اطاق سایه افکند. یک رایحه داغ و سرد، یا یک حقیقت مضحک بشری. تقریباً واضح و قابل لمس. اشک ریختن مناسبتی نداشت.

گرباخ یک همیشه گریان احساساتی بود. چشمانش همیشه برای گریستن آمادگی داشت. همین چند روز پیش بود که وقتی هرتزوگ در اوهایر پیاده شد و دختر کوچولوش را در آغوش گرفت اشک در چشمان گرباخ حلقه زد. موسی فکر کرد، او با گریه اش مرا... خیلی وقتها دلم نمی خواهد صورت. بینی و لب داشته باشم، چون او هم دارد.

بله، سایه مرگ بالای سر روکوبه پرواز در آمده بود. آسفالت گفت:
- لعنتی، اصلاً خوشایند نیست.

یک پک دیگر زد و سیگار را خاموش کرد. زیر سیگاری پر شده بود. او روزی دو یا سه بسته می کشید.

- با نوشابه چطوری؟ با شام امشب چطور؟ جرال دین را هم می آورم. تو هم او را برای خودت و رانداز کن.

حالا هرتزوگ می بایست حقایق عجیبی را درباره آسفالت در نظر می گرفت. ممکن است من در او تأثیر کرده باشم. احساسات من خود به خود به

او منتقل شده باشد. او آن روکوی فکور پشمالو را در قلبش جای داده بود. مگر طور دیگری می توانستی آن هیجان را توجیه کنی - روکو را در میان بازوانش گرفت و به او تنفس دهان به دهان داد. من شک دارم که نکند لوک در وضع بدی باشد. باید سعی کنم به او همانطور که هست فکر کنم. بهتر بود تست توپر کولین می گرفتی. عقیده نداشتم که تو ... هر تروگ از نوشتن دست برداشت. زنگ غذا زده شد اما او فرصت خوردن نداشت. باید نامه دیگری می نوشت.

پرفسور بیزکوفسکی [Byzhkovski] عزیز، من از محبت‌های شما در ورشو تشکر می کنم. به خاطر ناخوشی من، ملاقات چندان دلپذیری نداشتم.

مادامی که او در آپارتمان‌ش برای من حرف می زد، با کاغذ کلاه و قایق می ساختم. پروفسور - آدمی قوی هیکل و در لباس راه راه - باید هم متعجب می شد. من متقاعد شده ام که او طبیعت مهربانی دارد. چشم‌های آبی رنگ او از نوع خوبی است.

یک چهره تپل اما خوش ترکیب و فکور و مردانه. من کلاه‌های کاغذی را همانطور تا خورده نگهداشتم باید به بچه‌هایم فکر می کردم. مادام بیزکوفسکی با لحنی متواضع و گرم پرسید که با چای، مربا هم می خواهم؟ ائاته خانه کاملاً تمیز بود. قدیمی، مربوط به دوران گذشته اروپای مرکزی. اما این دوران حاضر هم روزی مبدل به گذشته می شود. شاید هم سریع تر از بقیه.

امیدوارم مرا ببخشی. حالا فرصتی دارم تا مطالعات شما درباره اشغال آلمان غربی توسط آمریکا را بخوانم. بسیاری از حقایق قابل قبول نیست. اما پرزیدنت ترومن و آقای «مک کلوی» [Mc Cloy] با من مشورت نکردند.

باید اعتراف کنم مساله آلمان را آن طور که باید و شاید از نزدیک بررسی نکرده ام. به نظر من هیچ دولتی راستگو نیست. در

پژوهش شما اشاره‌ای به آلمان شرقی نشده است.»

من در منطقه چراغ قرمز هامبورگ حاج و واج بودم. اینجا همان جایی است که به من گفته بودند باید ببینم. بعضی از بدکاره‌ها پوتین سربازهای آلمانی را به پا کرده بودند و با موهای کوتاه و رخسار قرمز رنگ از پنجره ویتروین به تو نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند و فرامی‌خواندنت. یک روز سرد و خالی از لذت. هرتزوگ نوشت:

«آقای عزیز، شما با آن اوباش باوری [Bowery] که مست و لایعقل به کلیسای شما می‌آیند، روی نیمکت کلیسا کار بد می‌کنند، روی سنگ قبرها بطری می‌شکنند و کلی مزاحم این و آن می‌شوند با متانت برخورد می‌کنید. پیشنهاد می‌کنم همانطور که از کلیسایتان می‌توانید وال استریت را ببینید، در موعظه‌هایتان بگوئید که «باوری» به اهمیت آنجا می‌افزاید. بنابراین و لزوماً اسکیدرو [skidrow] در قطب مخالف قرار می‌گیرد. آنها را به یاد لازاروس و دایوز [Lazarous & Dives] ببنداز. چون به خاطر لازاروس و تجمل پرستی اش بود که دایوز یک لگد دیگر نوش جان کرد.

نه به عقیده من، دایوز چندان مال نبود. اگر او بخواهد خود را برهاند با اسکیدرو مواجه می‌شود. اگر فقری زیبا، یک فقر معنوی، در آمریکا وجود داشت ویرانگر می‌شد. بنابراین زشت هم بود. در نتیجه اوباش برای وال استریت کار می‌کنند. به اسم آن اعتراف می‌گیرند. اما جناب کشیش بیزلی از کجا پول می‌آورد؟ ما در اینباره خیلی هم فکر نکرده‌ایم. بعد نوشت:

قسمت اعتبار فیلد مارشال و شرکاء. من دیگر مسئول بدهیهای «مادلین. پی هرتزوگ» نیستم. ما، در دهم مارس از هم جدا شدیم بنابراین دیگر بیش از این برای من صورت حساب - آخرین صورت حساب مرا تکان داد - بیشتر از چهارصد دلار نفرستید. البته باید زودتر می‌نوشتیم - برای آنچه که سیستم اعتبار مرکزی خوانده می‌شود - یعنی چنین چیزی است؟ کجا می‌توانید آن را

پیدا کنید؟ - اما من که موقتاً طاقتم را از دست داده‌ام.

پروفسور هویل عزیز، فکر نمی‌کنم بتوانم مفهوم تئوری [Gold pore] - را دریابم. این که چطور فلزات سنگینتر - آهن و نیکل - به مرکز زمین می‌روند. فکر می‌کنم می‌بینم. اما دربارهٔ تمرکز فلزات سبکتر چه؟ ضمناً توضیحات شما در مورد شکل‌گیری سیاره‌های کوچکتر نظیر زمین ترازیک خودمان، از مواد چسبنده‌ای که مواد رسوبی متراکم را به هم می‌چسباند ...

جنگلها و مراتع از جلو قطار می‌گذشتند. و بعد لاشهٔ کپه شدهٔ ماشینهای اوراقی، آسیابهای قدیمی نیوانگلند با پنجره‌های باریک و تیره رنگ، دهات، صومعه‌ها، قایقهای یدک‌کش و بعد انبوه درختان کاج.

موسی با خود فکر کرد بنابراین من تصویری ابتدائی از کائنات دارم. ستاره‌ها منفجر می‌شوند و جهان به وجود می‌آید و بعد از بیلیونها سال، این مخلوق بچه منش به دور از معصومیت، با کلاهی حصیری بر سر و قلبی در سینه - قسمتی پاک و قسمتی گناه‌آلود - سعی می‌کند تصویر لرزان خود را در این صنعت بدیع شکل دهد.

دکتر بیو [Bhave] عزیز، مقاله شما را در آن روز خواندم و همان موقع فکر کردم مایلیم به نهضت شما ملحق شوم. من همیشه خواسته‌ام یک زندگی فعال، مفید و معنوی را دنبال کنم. انسان نمی‌تواند به دنبال مدینهٔ فاضله باشد. این فقط بر مشکلاتش می‌افزاید. دنباله‌روی از صاحبان املاک بزرگ و واگذاری زمین به دهقانهای فقیر، اگر چه ... این مردان سیه چرده در هندوستان پای پیاده این سو و آن سو می‌روند

هرتزوج در تصویر خیالی خویش، چشمهای برآق ایشان را دید. تو باید با بی‌عدالتی‌هایی شروع کنی که همه می‌شناسند، نه با چشم اندازه‌های وسیع تاریخی.

اخیراً نمایش پتر پانکالی [Pater panchali] را دیدم - حالا که صحبت بر

سر دهات هندوستان است فرض می‌کنم تو آن را می‌شناسی - دو چیز تأثیر بسیار بر من گذاشت پیر زنی که با انگستان خویش آرد آورد و بعد به علفزار رفت تا بمیرد؛ مرگ آن دختر جوان در باران.

وقتی موزیک مهیج مرگ شروع شد هر تروگ تنها در سالن نمایش خیابان پنجم همراه با مادر بچه گریه سر داد. چند نوازنده با سازهای برنجی بومی - که صدای گریه تقلید می‌کرد - نوای مرگ می‌نواختند. در نیویورک هم مثل دهات هندوستان باران می‌آمد. قلب موسی تیر کشید. او هم یک دختر داشت. مادر او هم یک زن فقیر بود. موسی روی کیسه‌های آرد دراز کشیده بود. او فکر مبهمی در سر می‌پروراند. می‌خواست خانه لودی ویل را به نهضت بیو تقدیم کند. اما به چه کار آن می‌آمد.

یعنی هندوها را به برکشایر می‌فرستاد؟ این برای آنها خوشایند نبود. بهر حال پای وثیقه در میان بود. یک هدیه باید طوری باشد که به آن «اجر بی تکلف» بگویند. و برای آن باید هشت هزار دلار دیگر به دست بیاورم. سود سهامم چنین اجازه‌ای نمی‌دهد. احتمالاً اعانه خارجی هم به حساب نمی‌آید. بیو به او محبت می‌کند. آن خانه یکی از بزرگترین اشتباهات موسی بود. در رؤیای شادی آن را خرید. یک محل قدیمی زهوار در رفته اما با امکانات زیاد - درختان بزرگ قدیمی. آنجا برای سالها متروک مانده بود. فقط شکارچیان مرغابی و عشاق به آنجا رفت و آمد می‌کردند. وقتی هر تروگ اثاثه‌اش را به آنجا برد شکارچیه‌ها و عشاق سر به سرش گذاشتند. یک شب نوار بهداشتی روی میز کاوش گذاشتند - همانجائی که او یادداشتهای رمانتیکش را می‌گذاشت. محلی‌ها این گونه مقدمش را گرمی داشتند. همانطور که قطار از میان چمنزارها و درختان کاج می‌گذشت لبخند رضایتی همچون شعاعی نورانی و زود گذر بر چهره‌اش نشست.

فرض کن که مبارزه را پذیرفتم من می‌توانم موسی باشم، یهودی سالخورده لودی ویل، با ریشی سفید که علفها را وجین می‌کنم و موش خرما می‌خورم. به پسر عمو آشر در بیرشبا نوشت:

من به عکس قدیمی پدرت در جیب لباس قزاقی‌اش اشاره کردم و از خواهرم هلن خواستم آن را برای من پیدا کند. آشر در ارتش سرخ خدمت می‌کرد که زخمی شد. او حالا یک جوشکار برق بد اخلاق است که دندان‌هایی محکم دارد. او همراه موسی به بحرالمیت رفت. آب به شدت شور بود. آنها برای خنک شدن در دهانه یک معدن نمک نشستند.

آشر گفت:

تو عکس پدرم را نداری؟

آقای رئیس جمهور عزیز، من پیام خوش‌بینانه شما را از رادیو شنیدم. فکر می‌کنم در مورد مالیاتها بیش از حد خوش بین هستم. قانون جدید بسیار تبعیض‌آمیز است و خیلی‌ها عقیده دارند که فقط عدم اشتغال را خود به خود توسعه می‌دهد. این بدان معنی است که جوانان بیشتری بر خیابانهای بدون پلیس شهرهای بزرگ حکومت می‌کنند. فشارهای جمعیتی، مسئله طبقاتی...

دکتر پروفیسور هاید گر عزیز، دلم می‌خواهد منظور شما را از بیان سقوط مبتذل دریابم. این سقوط، چه زمانی بود؟ وقتی اتفاق افتاد، ما در چه موقعیتی بودیم؟

آقای امت استرافورث [Straworth] خدمات بهداشت عمومی ایالت متحده:

آقای امت عزیز، در تلویزیون دیدم که خودتان را دست انداخته بودید. از آنجا که من (ام. ای. هرترز وگ) و شما پشت یک میز درس خوانده‌ایم احساس می‌کنم می‌توانم آزادانه نظرم را درباره عقیده شما بیان کنم.

هرترز وگ این را خط زرد و آدرس نامه را به نیویورک تایمز تغییر داد.

دوباره یک دانشمند دولتی، دکتر امت فورث، موضوع ضرر و زیان مواد رادیواکتیو را که این روزها به طاعون و آلودگی آب و غیره

اضافه شده پیش کشیده است. من در کنار دیگر اشکال مسمومیت، عمیقاً به جامعه و دلائل اخلاقی دانشمندان علاقه دارم. دکتر استرافورث و دکتر تِلر [Teller] با نظریه‌اش دربارهٔ اثرات رنیتیکی رادیو اکتیویته.

اخیراً دکتر تِلر عنوان کرد که مد جدید شلوارهای تنگ با بالا بردن درجهٔ حرارت بدن می‌تواند بیش از مواد رادیو اکتیو روی غدد جنسی اثر بگذارد. بسیاری از مردم غالباً به این نتیجه می‌رسند که از نسلی دیوانه و خطرناک زاده شده‌اند.

مثلاً فیلد مارشال هیگ^(۱) که صد‌ها هزار نفر را در باتلاقیهای فلاندر غرق کرد.

للوید جورج^(۲) مجبور بود این را تأیید کند، زیرا هیگ فرماندهٔ مهم و محترمی بود. به بعضی از مردم بسادگی اجازه داده می‌شود کار خودشان را بکنند.

چقدر مضحک است که یک معتاد برای آنچه که به خود می‌کند با قضاوتی بیست ساله مواجه شود... آنها منظور مرا در می‌یابند. دکتر استرافورث می‌گوید: نظر به وجود رادیو اکتیویته باید فلسفهٔ ضرر و زیان او را قبول کنیم؛ مادامی که زندگی هیروشیما (دکتر ترومن مردمی را که از او دربارهٔ هیروشیما سؤال می‌کنند قلبهای خون ریز می‌نامد) از نظر کشورهای متمدن (چون آنها از میان تعادل وحشت به دنبال نجات می‌گردند) به اساس ضرر و زیان بر می‌گردد. بنابراین دکتر استرافورث بحث را دنبال می‌کند. و بعد، زندگی بشری را با ضرر و زیان سرمایه در داد و ستد مقایسه می‌کند. عجب عقیده‌ای!

داد و ستدهای کلان به شانس بستگی ندارد. ذخیرهٔ سرمایه

۱- Haigl | فرماندهٔ سابق نیروی ناتو

2- Lloyd george | نخست وزیر اسبق انگلستان

گذاری در سالهای اخیر، شاهد خوبی است.

دلم می‌خواهد توجه شما را به یکی از پیشگونی‌های دو تو کویل جلب کنم. او معتقد بود دموکراسیهای نوین جنایت را کاهش و فساد شخصی را افزایش می‌دهد. شاید منظورش این بود: جنایت شخصی کمتر، جنایت جمعی بیشتر. اکثر این جنایات جمعی یا تشکیلاتی هدفش دقیقاً کاهش ضرر و زیان است. حالا می‌فهمم که اداره این سیاره بیلونی کار ساده‌ای نیست. خود تعداد، نوعی معجزه است و خط بطلان بر عقاید علمی ما می‌کشد.

عدهٔ خیلی از روشنفکران از ورای این دگرگونی کمی، اصول اجتماعی را دریافته‌اند. تمدن ما از نوع بورژوازیست (البته به مفهوم مارکسیستی آن کاری ندارم). ترسو! در مذهب و هنر یک بورژوا، کائنات برای امنیت ما خلق شده است و به ما آسایش می‌دهد. نور در ثانیه یک چهارم میلیون مایل را می‌پیماید و بنابراین ما می‌توانیم شانه زدن به موهای خود را تماشا کنیم و یا در روزنامه بخوانیم که گوشت خوک ارزان‌تر از دیروز است. دو تو کویل قویترین انگیزهٔ خوشبختی را به عنوان یکی از قویترین انگیزه‌ها در یک جامعه دموکراتیک در نظر گرفت. او را نمی‌توان به خاطر دست کم گرفتن نیروهای مخربی که زاده همین انگیزه هستند سرزنش کرد.

تو باید خل باشی که چنین چیزهایی برای تایمز بنویسی. میلیون‌ها طرفدار سینه چاک ولتر وجود دارند که روحشان مملو از طنزی خشم‌آلود است و به دنبال مهلک‌ترین و تندترین کلمات می‌گردند. «تو» ای احمق به جای این می‌توانی شعر بفرستی. چرا باید بیشتر از آنانی که خارج از تشکیلات اند دیوانه باشی. تو سوار قطار آنها می‌شوی مگر نه؟ دیوانگی که سازنده خط آهن نبود. ادامه بده یک شعر بنویس و به تلخی آنها را بکش. آنها شعرهای کوتاه را برای پر کردن صفحهٔ سرمقاله چاپ می‌کنند. معه‌ذا او نامه‌اش را ادامه داد.

نیچهٔ موسفید و جان دیوئی [Dewey] دربارهٔ ضرر و زیان

نوشتند...

دیوئی به ما می گوید که عدم اعتماد بشر ناشی از طبیعت اوست. او سعی دارد در ماورای فلسفه یا مذهب ثبات بیابد. برای او گذشته اغلب به معنی نادرست است.

اما موسی جلوی خودش را گرفت. بیا سر مطلب. اما اصل مطلب چی بود؟ اصل مطلب آن بود که هستند کسانی که می توانند فکر بشر را نابود سازند و اینکه آنها احمق و متکبر و دیوانه اند. باید از آنها خواهش کرد آن کار را نکنند. بگذار دشمنان زندگی از پله ها پائین بیایند؛ بگذار حالا هر کس قلب خود را امتحان کند؛ وقتی در مورد موضع قدرتم نمی توانم بدون یک تغییر عظیم عاطفی به خودم اعتماد کنم. من بشر را دوست دارم؟ به اندازه کافی مضایقه کرده ام. اگر در موقعیتی باشم که او را به جهنم سوق دهم؟ بگذار کفنهايمان را بپوشیم و در واشنگتن و مسکو راه برویم. بگذار دراز بکشیم، مرد، زن، بچه... و گریه کنیم. بگذار زندگی ادامه یابد - شاید سزاوار آن نباشیم، اما بگذار ادامه یابد.

در هر جامعه طبقه ای از مردم وجود دارند که عمیقاً برای بقیه خطرناکند. منظورم جنایتکاران نیست. برای آنها قوانین تنبیهی داریم. سیاست پیشه ها را می گویم. یک اصل تغییر ناپذیر می گوید «خطرناکترین آدمها به دنبال قدرت می روند».

خون همشهری صحیح الفکر از خشم به جوش آمد.

آقای سردبیر، ما مجبوریم برده کسانی باشیم که قدرت نابودی ما را دارند. من دیگر از استرافورث حرف نمی زنم. او را از زمان مدرسه می شناسم. با هم پینگ پنگ بازی می کردیم. صورت سفید کفل مانندی دارد که کمی خال خال است. و شستی چاق آلود که توپ را روی آن می چرخاند. ساعت بالای میز سبز رنگ به نظر من چندان باهوش نیست. شاید هم باشد. در اثنائیکه من در مزرعه ها، مثل ملخهای مورد علاقه ژون علاف بودم، استرافورث شیمی و ریاضی می خواند.

دسته سه تائی ملخها رفتند ؛
 هی آنها آرام ندارند ،
 آنها پولی برای اجاره ندادند ؛
 اما تمام روز آرنجهایشان خم بود ؛
 آنها ترانه ای سر دادند و رفتند ؛
 آنها ترانه ای خواندند و رفتند .

موسی که بوجد آمده بود پوزخندی زد . اما وقتی بیاد بچه هایش افتاد صورتش درهم رفت . بچه ها چه خوب مفهوم عشق را می فهمند . باد گرم دریا چهره موسی را نوازش داد . او حداقل بچه هایش را داشت ، مادامیکه مادر و فاسقش در جایی دیگر به سر می بردند . اگر حتی در آن هماغوشی هوس آلود و خیانت بار زندگی و طبیعت دیده می شد ، موسی خود را کنار می کشید . بله او تعظیم کنان کنار می رفت .

راهنما (یکی از اولادهای در حال انقراض باستانی ، این راهنمای رخسار خاکستری) بلیط هرتزوگ را گرفت . وقتی آن را سوراخ می کرد بنظر می رسید می خواهد چیزی بگوید . شاید کلاه حصیری او را به دوران قدیم برده بود . اما هرتزوگ نامه اش را تمام می کرد :

یعنی حتی اگر استرافورث یک شاه فیلسوف هم بود ، باز باید به او قدرت مداخله در زندگی مان را می دادیم تا فضا ، زمین و آب را آلوده کند ؟ می دانم کج خلقی کار خوبی نیست اما ...

راهنما رفت و موسی را با نامه اش تنها گذاشت . شاید موسی می بایست به رستوران - همانجائی که پر از میز بود می رفت ، گر چه مجبور می شد نوشیدنی بخرد و با مردم حرف بزند . سوای اینها این یکی از ضروری ترین نامه هایی بود که باید نوشته می شد - به دکتر ادویگ روانپزشک شیکاگو . هرتزوگ نوشت :
 پس ادویگ جان ، تو هم می روی تا کلاهبردار شوی . چه رقت انگیز .

اما این شروع خوبی نبود. دوباره نوشت:

ادویگ عزیز من، خبرهائی برایت دارم.

آه! بله، اینطوری خیلی بهتر است. چیز جالب دربارهٔ ادویگ این بود که او طوری رفتار می کرد که گوئی تنها خودش از همه چیز خبر دارد. این پروتستان آرام انگلیسی سلطیکی، با آن ریش کوتاه خاکستری، موهای بلند فرفری و عینک گرد تمیز و براق.

اقرار می کنم که از راه بدی با تو وارد شدم. مادلین در مدتی که با هم بودیم رفتار بدی در پیش گرفت. اگر یادت باشد می گفت که مخ من عیب پیدا کرده است. به من اجازه داده شد تا روانپزشکم را انتخاب کنم. در اثنائیکه مادلین، گرچه یهودی، به مذهب کاتولیک روی می آورد امیدوار بودم به من کمک کنی تا او را درک کنم. اما به جای این، جانب او را گرفتی. تو آن کار را کردی. این قابل انکار نیست. بیشتر این که، از من یاد گرفتی و فهمیدی که او زیباست، فکر درخشانی دارد و عاقل و مذهبی است.

او و گریاخ هر قدم مرا کنترل می کردند. آنها دریافتند که یک روانپزشک به آسایش من کمک می کند. یک مرد مریض عصبی، حتی شاید ناامید. به هر حال درمان، مرا به خود مشغول می کرد. می دانستند که ساعت چهار بعد از ظهر هفته کجا هستم؛ روی نیمکت. روزی که به دیدن تو می آمدم در آستانهٔ اضمحلال بودم. هوای مرطوب، برف، اتوبوس گرم.

برف هم مرا خنک نکرد. کف خیابان پوشیده از برگ زرد بود. پیرزنی که کلاه زیبای سبز رنگ بر سر داشت. اما آن روز چندان هم بد نبود. ادویگ گفت که من دیوانه نیستم. یک بازتاب افسردگی.

اما مادلین می گوید که من دیوانه شده ام... که من...

البته. از آنچه که می گوئی می شود نتیجه گرفت که بی تقصیر هم

نبوده ای. کی از کلیسا روی گردان شد؟

مطمئن نیستم. شاید از خیلی وقت پیش. اما در آخرین چهارشنبه

خاکسترافشانی او را دیدم که روی پیشانی‌اش دوده مالیده بود. به او گفتم «مادلین، فکر می‌کردم از کاتولیک بازی دست برداشته‌ای. پس این کارها دیگر چه معنی می‌دهد؟ خاکستر؟» اما جواب داد. نمی‌دانست درباره‌ی چی حرف می‌زنم. او سعی کرد مرا خیالاتی جلوه بدهد، یا چیزی در همین ردیف. اما و هم و توهم در کار نبود. لگه کاملاً مشخص بود. با رفتاری هم که می‌کرد بنظر می‌رسید مثل من یک یهودی است. مرا با این چرندیات چه کار؟

هرتزوغ می‌توانست ببیند ادویگ مسحور هر کلمه‌ای بود که درباره‌ی مادلین گفته می‌شد. ادویگ سری تکان داد و به هرتزوغ چشم دوخت. ریش مرتبش را مالید. عینکش برق زد. لبخند زنان پرسید:

- تو احساس می‌کنی که مادلین یک مسیحی است؟

- او احساس می‌کند که من یک فاریسی^(۱) هستم بله، همین را می‌گوید.

ادویگ بلافاصله گفت:

- آه؟

- آه چی؟ با او موافقی؟

- چطور می‌توانم باشم. من که شناخت زیادی از او ندارم. نظر خودت

چیست؟

- تو فکر می‌کنی که یک مسیحی حق دارد در قرن بیستم از یهودی‌های

فاریسی حرف بزند؟

- بنظر تو همسرت به مسیحیت گرایش دارد؟

هرتزوغ خود را روی صندلی جمع و جور کرد و بالحنی مخصوص گفت:

- فکر می‌کنم به آخرت اعتقاد دارد. من با نیچه که می‌گوید «مسیح دنیا را

خراب کرد و با اخلاق برده‌وارش آن را به گند کشید» موافق نیستم. اما قضاوت

تاریخی او هم مثل یک مسیحی است. دنیای امروز گرفتار بحران است. عده‌ای از

بزرگی می‌افتند و بعضی در ضلالت و گمراهی تباه می‌شوند، باید آنها را نجات

داد من به این می‌گویم مسیحیت. مادلین هم همین عقیده را دارد. خیلی از ما این

عقیده را داریم. فکر کن که می‌خواهیم بدن مسموم مان را معالجه کنیم، خوب دارو می‌خواهیم، اما مدالین یک «ناجی» می‌خواهد و از نظر او من ناجی نیستم. این چیزی بود که ادویگ آشکارا از موسی توقع داشت. او لبخند زنان این حرفها را «ابراز روانکاوانه» تلقی می‌کرد و به شدت اظهار خوشنودی می‌نمود. او مردی مهربان و ملایم بود که شانه‌هایش یک مربع ظریف درست می‌کرد. عینک مدل قدیمی با قاب صورتی رنگ و رو رفته، او را شخصیتی متفکر، پزشک مآب، متواضع و کسل کننده می‌نمود.

کم کم، و درست نمی‌دانم که چطور اتفاق افتاد، مدالین در تجزیه و تحلیل روانکاوانه شخصیت اصلی شد، و آن را تحت سلطه گرفت. همانطور که مرا هم تحت سلطه در آورده بود و آمد تا تو را هم تحت سلطه بگیرد. کم کم متوجه شدم که موقع ملاقات با او حوصله‌ات سر می‌رود. تو گفתי به خاطر حقایق غیر معقول موضوع مجبور به دیدار او بودی. کم کم تو و او غرق بحثهای مذهبی شدید و در آخر او را هم معالجه می‌کردی. تو گفתי می‌توانستی ببینی که چرا مسحور او شده‌ام و من گفتم «من که به تو گفتم او فوق العاده است. درخشان است. هرزه، یک بلا».

بنابراین حداقل تو می‌دانستی اگر من دیوانه شده بودم (همانطور که آنها می‌گویند) علتش یک زن معمولی نبود. او بعد از جلساتی که با تو داشت (هر جلسه بیست و پنج دلار برایم آب می‌خورد) دگرگون شد و علائم بیماری او ظاهر گردید. اوّل موسی را متهم کرد که یک کارآگاه خصوصی گرفته تا او را زیر نظر بگیرد.

- فکر نمی‌کردم این قدرها هم زبل باشی و کارآگاه استخدام کنی.

- استخدام؟ من چه کسی را استخدام کرده‌ام؟

- منظورم همان آدم وحشتناک است، همان خیکی نفرت‌آور که کت اسپورت می‌پوشد.

مادلین کاملاً به خود مطمئن بود و یکی از آن نگاههای وحشتناک خود را
نثار موسی کرد.

- من جداً از تو می خواهم این را تکذیب کنی. این کار یعنی اهانت محض.
موسی که متوجه رنگ پریدگی مادلین شده بود به خود هشدار داد که
مراقب باشد.

- اما مدی تو اشتباه می کنی.

- اشتباهی در کار نیست. من حتی توی خواب هم نمی دیدم که بتوانی از
اینکارها بکنی.

- اما من نمی دانم راجع به چی حرف می زنی.

صدای مدی بلند و لرزان بود. بالحنی خشن پاسخ داد:

- توی حرامزاده. خودت را به موش مردگی زن. من به تمام حقدهایت
واردم.

بدن او به ارتعاش افتاده بود. ادامه داد:

- باید جلو اینکار را بگیری. خوشم نمی آید کسی مرا تعقیب کند.

مدی با چشمانی خونبار موسی را خیره می نگریست.

- آخر چرا باید تو را تعقیب کنم؟ من که نمی فهمم. چی گیرم می آید؟

هان؟

- آن مرد که مثل یک سگ، تمام بعد از ظهر دنبالم بود (مدی وقتی به خشم

می آمد به لکنت می افتاد) ... من، نیم ساعت توی ... توالت خا... خا... خانمها

بودم و وقتی بیرون آمدم او... او... اون هنوز آنجا بود، بعد وقتی از گل... گل...

گل فروشی، گل می خریدم...

- شاید می خواسته بلندت کند. چون من که کاری با او نداشتم.

مادلین مشتش را بلند کرد. لبهایش به طرز عجیبی نازک شده بود و تمام

بدنش می لرزید.

- وقتی امروز بعد از ظهر به خانه می آمدم او روی نرده بالکن بغلی نشسته

بود. موسی پریده رنگ گفت:

- نشانش بده، مدی. همین الان می روم سراغش... فقط نشانش بده.

ادویگ این را نوعی جنون تلقی کرد و هرتزوگ گفت:

- جدی؟

موسی کمی به فکر فرو رفت و بعد با لحنی پراحساس ادامه داد:

- تو واقعاً فکر می کنی که توهم بوده؟ منظورت این است که مریض است؟

دیوانه؟

ادویگ با لحنی محتاطانه پاسخ داد:

- نمی شود گفت ماجرائی مثل این، نشانه دیوانگی باشد. من دوباره

می گویم، نوعی هذیان گوئی است.

- اما این مدی است که مریض است، مریض تر از من.

آه! دختر بیچاره، او واقعاً در وضع خوبی نبود. موسی همیشه با مریضها

همدردی می کرد. به ادویگ اطمینان داد:

- اگر واقعاً همان طور که می گوئی مریض باشد، باید حواسم را جمع کنم.

باید سعی کنم مواظب او باشم.

نیکوکاری، اگر در این روز و روزگار به اندازه کافی مشکلاتی

بر سر راهش نباشد به نوعی مرض تعبیر می شود - مازوخیسم،

نوعی انحراف. تمام تمایلات اخلاقی زیر سؤال می رود. چیزهایی که

با احترام از آن یاد می کنیم اما در اعماق وجودمان انکارشان

می نمائیم.

بهر حال ادویگ به خاطر آن که موسی متعهد شد از مادلین مراقبت کند به

او تبریک نگفت.

- کاری که باید بکنم این است که مادلین را از موضوع خبر دار کنم.

اما بنظر نمی آمد که مادلین از شنیدن هذیان گوئی خودش ناراحت شده

باشد. گفت که غیر عادی بودن چندان هم برایش تازگی ندارد. در حقیقت همه

چیز را در کمال خونسردی قبول کرد. به هرتزوگ گفت:

- اصلاً آزار دهنده نیست.

مشکل هنوز حل نشده بود. برای یکی دو هفته کامیون شرکت فیلد، جواهرات، سیگار، کت و لباس، لامپ و فرش آورد. مادلین نمی توانست دست از خریدن این چیزها بردارد. برای ده روز صورت حسابی معادل هزار و سیصد دلار بجا گذاشت. تمام این چیزها انتخابی بود، خیلی هم زیبا - نوعی رضایت خاطر در آن دیده می شد. مادلین برای انجام هر کار، سبک مخصوصی داشت. وقتی موسی پول خریدهای مادلین را می پرداخت احساس تمایل شدیدی به او داشت.

ادویگ پیش بینی کرد که مادلین به هذیان گوئی دچار نمی شود اما تا آخر عمر گرفتار عوارض آن است. این برای موسی غمبار بود اما شاید در آه های او هم نوعی رضایت دیده می شد. این امکان داشت. تحویل اجناس عنقریب متوقف شد. مادلین هم به دانشگاه برگشت. اما یک شب در اطاق خواب نامرتب هر تروگ وقتی ملافه را بلند کرد نگاهش به کتابهای کهنه زیر تخت افتاد (چند دائرةالمعارف خاک گرفته روسی باستانی) این برای مادلین گران آمد. سر موسی جیغ کشید و خود را روی تخت انداخت. پتوها و ملافه ها را پاره کرد. کتابها را لگد نمود. بعد با ناخن به جان بالش افتاد و جیغ خفه ای سر داد. تشک روکش پلاستیکی داشت. مادلین آن را در میان چنگ فشرد. هنوز موسی را نفرین می کرد. کف غلیظ سفید رنگی بر گوشه لبانش جمع شده بود.

- مادلین، فکر نمی کنی... که باید کاری... برای این بکنی؟

موسی گیج و منگ دستش را پیش برد تا او را نوازش کند. مادلین هم بی درنگ گونه او را با سیلی نواخت.

ضربه آنقدرها هم آزار دهنده نبود. مادلین با مشت به جان موسی افتاد. ضربه هایش زنانه نبود، مثل لاتهای خیابانی مشت می زد. هر تروگ پشتش را به او کرد. این لازم بود. آخر مادلین مریض بود.

شاید به این خاطر بود که او را نزد. شاید اگر او را زده بودم عشقش بیشتر می شد. اما می توانم بگویم که ملایمت من در آن لحظات بحرانی فقط او را عصبانی تر کرد. گوئی می خواستم در

مذهب بازی هم از او جلو بزنم. می دانم که با او حرف زدی و نقطه نظرهای مشترک هم پیدا کردید. او فکر می کرد که من یک دغل کارم. در ذهن خرابش من انسانی ابتدائی بودم. به همین دلیل می گویم اگر او را شلاق زده بودم رفتارش عوض می شد. جنون برای آدمهای وحشی صفت امری عادی است.

ادویگ که به سخنان موسی گوش می داد گفت:

- بنظر تو چرا این اتفاق افتاد؟

- شاید به خاطر کتابها بود. دخالت در حوزه مطالعاتی او. اگر بگویم که «خانه کثیف است» حرف نیش داری زده ام و او فکر می کند که می خواهم مجبورش کنم فقط خانه داری کند. نادیده گرفتن حقوق او به عنوان یک انسان... واکنشهای ادویگ حاکی از عدم رضایت او بود. وقتی موسی به واکنشی احساسی نیاز داشت مجبور بود آن را از والتین گرباخ اقتباس کند. بدین ترتیب مشکلاتش را هم از او می گرفت. اما هنگامی که زنگ خانه گرباخ را به صدا در آورد مجبور شد با فئوبه گرباخ بی روح (این برای موسی قابل درک نبود) مواجه شود. او خیلی خشک، رنگ پریده و زننده بنظر می رسید، البته - فئوبه می دانست که شوهرش با مادالین... اما او در زندگی فقط یک هدف و یک مشغله داشت، شوهرش را حفظ کند و مواظب بچه اش باشد. او در را به روی هرتزوگ، احساساتی، احمق و رنج دیده که برای دیدن دوستش آمده بود باز کرد.

او برای چه چیز موسی باید دل می سوزاند؟ بی عفتی آنقدرها هم مهم نبود که جدی تلقی شود. فئوبه درشت اندام نبود اما از نظر او مادالین هم چیز قابل توجهی نداشت. شاید فئوبه دلش برای روشنفکری احمقانه و ظرفیت رنج کشی موسی می سوخت. موسی مطمئن بود که فئوبه او را به خاطر «باد» کردن والتین سرزنش می کند. گرباخ محبوب عامه؛ گرباخ شاعر روشنفکر تلویزیونی. هرتزوگ خودش او را به مراکز فرهنگی شیکاگو معرفی کرده بود. - وال توی اطاقش است. مرا ببخش. باید بچه را برای معبد آماده کنم.

گرباخ قفسه‌ها را مرتب می‌کرد.

- ما به رختخواب رفتیم.

- خوب؟

والنتین سعی کرد صبور باشد، خب.

- او را کتک زدی؟

لحن گرباخ کاملاً جدی بود.

- من؟ نه. او خودش را لای یک خروار کتاب روسی قایم کرده است. در

رختخواب من، مثل این که روسها به اندازه کافی اجداد مرا زجر نداده‌اند. او

کتابخانه را زیر و رو می‌کند. روی ملافه‌ها پر از کاغذهای زرد رنگ کتابهایی

است که پنجاه سال است دست نخورده باقی مانده‌اند.

- دوباره می‌خواهی شکایت بکنی؟

- شاید، کمی. پوست تخم مرغ، خرده استخوان، قوطی کنسرو، زیر میز،

زیر بوفه... این برای ژون خوب نیست.

- اشتباه تو درست همینجا است. او نمی‌تواند این همه غرولند را تحمل

کند. تو انتظار کمک داری، باشد. تو و او در قلب من جای دارید - این را همه

می‌دانند - پس به تو اخطار می‌کنم! دست از کثافت کاری بردار و جدی باش.

- می‌دانم، او در یک بحران گیر کرده است - یافتن خود... و می‌دانم که

رفتار خوبی ندارم. در این باره با ادویگ هم حرف زده‌ام. اما یکشنبه شب...

- مطمئنی که به او دست نزدی؟

- نه شب قبلش آن کار را کرده بودم.

بنظر می‌رسید که گرباخ به شدت عصبانی است. با چشمانی خون‌بار به

موسی خیره شد و گفت:

- منظورم آن نبود. یکشنبه شب را می‌گویم. خودت که خوب می‌دانی،

لعنتی، اگر با من رو راست نباشی نمی‌توانم کاری برایت بکنم.

- چرا نباید با تو رو راست باشم؟

موسی از لحن خشونت‌بار گرباخ تعجب کرده بود.

- تو رو راست نیستی و فقط طفره می روی.

موسی به چشمهای قهوه‌ای و خون گرفته گرباخ خیره شد. چشمهای او حالتی پیامبر گونه داشت. بله. درست مثل یک قاضی یهودی در اسرائیل، یک «والنتین گرباخ پادشاه»، انسانی اسرار آمیز.

- شب قبل آن کار را کردم اما همین که آن کار تمام شد او بطرف چراغ مطالعه برگشت و یکی از آن کتابهای خاک گرفته روسی را برداشت و شروع به خواندن کرد. به محض آنکه او را رها کردم کتاب را در آغوش کشید. بوسه‌ای در کار نبود. فقط پره‌های بینی اش تکان می خورد.

والنتین لبخند ملیحی زد و گفت:

- شاید لازم باشد رختخوابت را جدا کنی.

- تصوّر می کردم می توانم به اطاق بچه بروم. اما ژون بی قراری می کند. شبها با لباس خواب این طرف و آن طرف می رود. بیدار که می شوم می بینم بالای سرم است. بیشتر اوقات هم خیس. او احساس قدرت می کند.

- فعلاً موضوع بچه را ول کن. این طوری هم از مادلین حرف نزن.

هرتزوگ سرش را پائین انداخت. احساس کرد می خواهد گریه کند. گرباخ آهی کشید و در امتداد دیوار شروع به قدم زدن کرد. همچون یک قایق کج و راست می شد.

- من که هفته پیش برایت شرح دادم...

- بهتر است یکبار دیگر بگوئی. من در وضع خوبی نیستم.

- پس گوش بده. دوباره می گویم.

اندوهی بسیار در چهره جذّاب هرتزوگ پدیدار شد. او انتقام کسانی را پس می داد که روحشان را آزرده بود. وضعیت موسی مضحک هم بود. سخنرانیهای گرباخ ادامه یافت - نوعی تقلید از تمایلات روشنفکرانه. موسی کنار پنجره نشسته بود و گوش می داد.

- برادر از یک چیز می توانی مطمئن باشی. من در حال حاضر نمی توانم قضاوتی بکنم.

موسی به لهجه قصاب منش، راننده مآب و عامیانه والتین گوش می داد و در مقابل آن حرفها احساس عجز می کرد - خدای من! قضاوتهای این خانواده های قدیمی چقدر احمقانه است. گرباخ ادامه داد:

- بهتر است رک و راست باشیم. تو آدم مهمی نیستی. حتی یک قاتل. تو چیزی نیستی - هیچی - تو می توانستی با دوستی ات مرا تکان بدهی. این مزخرف گوئی نیست و خودت هم این را خوب می دانی. من آنچه را که بر سرم آورده ای حس می کنم. موسی که دوباره متعجب شده بود گفت:

- چکارت کرده ام؟

- بگذریم. می دانم که مدی یک هرزه است. شاید باور نکنی اما می خواستم فتوبه را هم با لگد بیرون بیندازم. زنیکه سلیطه. اما خب این طبیعت زنها است. گرباخ موهایش را با دست مرتب کرد. پشت سرش به طرزی ناشیانه اصلاح شده بود.

- خیلی خوب می دانم که مدتی از او مراقبت می کردی. اما آدم با آن پدر و مادر آنچنانی چکار می تواند بکند؟ و تازه چه چیز گیرش می آید؟

- بله، البته. من یک سال تمام بیست هزار دلار خرج کردم، تمام ارثیه ام را، حالا هم این سوراخ پوسیده لیک پارک با آن قطارهای سریع السیر شبانه اش گیرم آمده است.

لوله ها بوی گند می دهند. خانه پر از آت و آشغال و کتابهای روسی و لباسهای چرک بچه است.

- آن هرزه دارد تو را امتحان می کند. تو یک پرفسور مهم هستی و در کنفرانسهای بین المللی شرکت می کنی. او از تو می خواهد اهمیتش را درک کنی. تو می توانی یک آدم واقع بین باشی. قدرتش را داری.

رفتار کردن با والتین مثل رفتار کردن با پادشاهان بود. او درکی قوی داشت. او یک شاه بود. یک شاه احساساتی که مقرر حکومتش در اعماق قلبش جای داشت. او از ابراز احساسات دیگران نسبت به خود خرسند بود و آن را جزو حقوق خود می دانست. به خوبی بادیگران ارتباط برقرار می کرد و به سادگی

ایشان را تحت نفوذ می گرفت. او آدم بزرگی بود، اما در هر قالبی می گنجید الا حقیقت (دوباره حقیقت). هرتزوگ در مقابل شکوه و عظمت - حتی نوع کاذب آن - احساس ضعف می کرد. (یعنی تمام آن شکوه و عظمت ساختگی بود؟) از خانه بیرون رفتند تا در هوای پاک زمستانی نفسی تازه کنند. گرباخ برفها را با پا این سو و آن سو پرتاب می کرد. موسی لبه کلاه خود را پائین کشید. او نمی توانست برق برفها را تحمل کند.

والنتین گرباخ طوری حرف می زد که گوئی خود را از شکست بزرگی رهانیده است. پدرش بواسطه تصلب شرائین مرده بود. او هم تصلب شرائین داشت و منتظر بود تاروی از همین عارضه بمیرد. او به طرزی باشکوه از مرگ یاد می کرد - کلمه دیگری برای آن وجود نداشت. بنظر هرتزوگ چشمان گرباخ، درخشان و مهربان می نمود.

- هفت سالم بود که پایم را از دست دادم. دنبال آن بالن سوار می دویدم که با ماشین تصادف کردم. یک آدم خیر مرا لای کتش پیچید و به بیمارستان برد. وقتی به هوش آمدم از دماغم خون می آمد. کس دیگری هم آنجا نبود. موسی همچنان با پوست سفید رنگش گوش می داد. سرما رنگ پوست او را عوض نکرده بود.

- دولا شدم (گرباخ طوری حرف می زد که گویا معجزه ای رخ داده بود) یک قطره خون کف اطاق چکید. دیدم که یک موش از زیر تخت به آن خیره شده است. دم و سبیلش را تکان داد و در رفت. آفتاب اطاق را روشن کرده بود... موسی با خود گفت:

«در خورشید هم طوفان می شود اما اینجا همه چیز آرام و دلپذیر است».

- آنجا زیر تخت خواب یک دنیای کوچک بود. بعد فهمیدم که پایم را بریده اند.

والنتین انکار کرد که به خاطر خودش اشک می ریزد. نه. ادامه داد:

- لعنتی.

اشکهای او به بخاطر آن بچه کوچولو بود. موسی داستانهای زیادی درباره

خودش داشت و صدها بار آن را برای گرباخ تعریف کرده بود. بنابراین نمی‌توانست از تکرار مکررات او شکوه کند. هر انسانی برای خودش شعر می‌بافد. بنظر موسی آنکه بیشتر رنج می‌کشد حرفی برای گفتن دارد و به خود قبولانده بود که گرباخ رنج بسیاری کشیده‌است.

* * *

موسی نوشت:

دکتر ادوینگ، به عقیده تو که بارها هم تکرارش کرده‌ای
مادلین شدیداً طبیعتی مذهب‌گرا دارد.

در زمان تغییر کیش او، پیش از ازدواج، بیشتر از یکبار با او به
کلیسا رفتم. به روشنی به یاد می‌آورم... در نیویورک...

یکروز صبح وقتی هرتز وگ او را با تاکسی جلو کلیسا پیاده می‌کرد به موسی گفت که باید به کلیسا بیاید. او مجبور است. و به موسی گفت اگر به عقیده او احترام نگذارد هیچ رابطه‌ای بین آن دو وجود نخواهد داشت. موسی پاسخ داد:

- اما من چیزی درباره کلیسا نمی‌دانم.

مادلین از تاکسی پیاده شد و به سرعت از پله‌ها بالا رفت، در حالیکه انتظار داشت موسی هم به دنبال او روان بشود. موسی کرایه تاکسی را داد و به مادلین ملحق شد. مادلین در کلیسا را با فشار شانه باز کرد. با دست طوری صلیب کشید که انگار بارها آن کار را کرده‌است، شاید اینکار را هم از فیلمها یاد گرفته بود. اما اشتیاق و حشمتناک و چهره بهت زده و ملتمس او - آن ناشی از چه بود؟ - مادلین با لباس خاکستری و یقه پوست سنجاب و کلاه بزرگ به سرعت و با قدمهای بلند به درون کلیسا رفت. و موسی که کلاه از سر گرفته بود آهسته به دنبالش روان شد. صورت مادلین از شدت هیجان به سرخی می‌زد. کلیسا نوساز بود - کوچک، سرد، تاریک.

مادلین زانو زد. این چیزی بیش از زانو زدن بود. او غرق شد، خود را خفیف کرد، می‌خواست خود را کف کلیسا پهن کند و قلبش را به تخته‌های

کف کلیسا بفشارد - موسی این را تشخیص داد. هرتزوج که سایه‌ای بر چهره‌اش افتاده بود، گوئی کسی است که چشم‌بند دارد، خود را روی نیمکت افکند. او آنجا چه می‌کرد؟ او یک همسر و یک پدر بود؟ متأهل و یهودی؟ پس چرا به کلیسا آمده بود؟

نوای ناقوسها بلند شد. کشیش بالحنی خشک و سریع کلمات لاتین را بر زبان می‌آورد. مادلین هم شروع کرد. صلیب کشید. جلو پیشخوان زانو زد. و کمی بعد هر دو در خیابان بودند. چهره مادلین رنگ عادی به خود گرفته بود. لبخندی زد و گفت:

... برویم یک جای تر و تمیز و صبحانه بخوریم.

موسی به راننده تاکسی گفت به پلازا برود.

... اما من لباس مناسب نیست.

- پس می‌رویم به اشتاین برگ دایری [Stein bergdairy] مادلین به لبهای خود روژ مالید و کرکهای بلوزش را گرفت و کلاهش را مرتب نمود. چه دوست داشتنی. می‌توانست باشد. رخسارش صورتی رنگ، گرد و بشاش بود. چشمانی آبی و روشن داشت. بین چشم‌ها، خشم دلهره‌آور و نگاه مرگبارش هیچ تناسبی دیده نمی‌شد. دربان پلازا از زیر سایبان در جلو آمد. باد سختی می‌وزید. مادلین خود را داخل سالن انداخت. گلدانهای نخل، فرشهای صورتی رنگ، گارسونها...

من اصلاً منظور تو را از مذهب درک نمی‌کنم. شاید یک زن مذهبی دریابد که عاشق همسر و یا فاسق خودش نیست. اما اگر از او متنفر بود چه؟ اگر آرزوی مرگ او را کرد چه؟ اگر موقع عشق‌بازی هم آرزوی مرگ او را داشت چه؟ اگر مرد این آرزو را در چشمهای آبی او دید چه؟ دکتر ادویگ، من ساده لوح نیستم اما بیشتر اوقات دلم می‌خواست که بودم. من انتظار ندارم که یک زن مذهبی، یک گربه ملوس مقدس مآب دوست داشتنی باشد. اما واقعاً دلم می‌خواهد بدانم چطور به خودت قبولاندی که او یک مذهبی واقعی

است.

من به نحوی درگیر یک رقابت مذهبی شدم. تو، مادلین و گرباخ، آنقدر از اخلاق حرف زدید که عقم گرفت. بیزار شدم. نفرت انگیز! اوه هر تزوگ مریض! من به عنوان نشانه‌ای از عشق، بادگیر پنجره‌ها را نصب کردم. پول اجاره و سوخت و تلفن و بیمه را دادم، برای بچه‌ام ذخیره خوبی گذاشتم و چمدانهایم را بستم. به محض آنکه رفتم مادلین مقدس مآب تو، عکس مرا به پلیس داد. اگر به دیدن دخترم می‌رفتم او مرا به دست پلیس می‌سپرد. والتین گرباخ بچه را پیش من آورد و نصایح مذهبی‌اش را شروع کرد. برای من کتابهای مذهبی هم آورده بود و از من می‌خواست آنها را بخوانم. ما درباره آنها بحث هم کردیم. می‌دانی که مسائل مذهبی چطوری است؟ خدا در روح انسان حلول می‌کند. انسانها هم به روح یکدیگر حلول می‌کنند. بعضی وقتها به رختخواب یکدیگر سری می‌زنند. تو با یک انسان حرف می‌زنی، تو با همسر او هم حرف می‌زنی. تو دست آن بیچاره را در دست می‌گیری. به چشمهای او نگاه می‌کنی. به او نظر مشورتی می‌دهی. زندگی او را سر و سامان دوباره می‌دهی. شاید برای سالهای آتی بودجه او را هم تنظیم کنی. تو او را از دخترش محروم می‌کنی. تمام اینها به نحوی اسرارآمیز سر از مذهب در می‌آورند. و در آخر، بیشتر از او هم رنج می‌کشی، چون گناهکار بزرگتری هستی. تو گفتی سوءظن خصمانه من به گرباخ پایه و اساس ندارد، حتی به هذیان گوئی اشاره کردی. میدانی که او فاسق مادلین بود؟ مادلین این را به تو گفت، نه؟ یا این که خودت از آن حرف نزدی. او دلیل خوبی داشت تا از کارگاه خصوصی بترسد. موضوع اصلاً به اعصاب مربوط نمی‌شد. مادلین، بیمار تو، از آن چه دوست داشت، برای تو حرف زد. تو چیزی نمی‌دانی. تو چیزی نمی‌دانی. او تو را خر کرد. تو هم عاشق او شدی، مگر نه؟ درست

مطابق نقشهٔ او. او برای مالیخولیائی کردن من به تو احتیاج داشت. و به هر حال به مقصودش رسید. او تو را پیدا کرد، اگرچه، تو برایش فقط یک وسیله بودی. و من برای تو یک بیمار...



هرتزوگ همانطور که خود را به صندلی کوپه قطار پر ازدحام چسبانده بود
از خود پرسید:
خوب هرتزوگ، تو چه می خواهی؟ فرشته آسمانی؟ اما قطار او را زیر
می گیرد. نوشت:

رامونای عزیز، فکر نکن چون نشسته ام به فکر تو نیستم. هستم.
بیشتر اوقات احساس می کنم در کنارم هستی. هفته گذشته وقتی در
آن مهمانی تو را با آن کلاه دیدم - موهایت روی گونه هایت ریخته بود
- احساس کردم عاشق توام.
موسی در ذهن خود فریاد زد:

با من ازدواج کن! همسر من باش! نقطه پایانی بر مشکلات من بگذار!
موسی از شتاب و ضعف خود و یک چنین هیجان عصبی گیج شده بود. ما باید
همانطور که هستیم باشیم. این یک ضرورت است. ما چه هستیم؟ خوب موسی
می خواست هم رامونا را داشته باشد و هم از او بگریزد. با خود فکر کرد که به او
علاقه دارد - در اینجا جلو احساسات خود را گرفت - و شاید این علاقه او را
گرفتار نماید. خود توسعه گی، خود درکی، خوشحالی - حماقتها از همین

چیزها نشأت می گیرد.

آه! آدم بیچاره - و هرتزوگ برای لحظه ای کوتاه با تحقیر خویش به دنیای عینی پیوست. او به سادگی نمی توانست هم به روی هرتزوگ لبخند بزند و هم او را خوار کند. اما باید به خود برمی گشت و نظاره گر درون خود می شد. اما در مغز تو طوفانی برپا است - آن انسان واقعی که قادر به ادامه حیات باشد و بتواند مرگ را هم بپذیرد هنوز به وجود نیامده است. فقط مریضها و احمقهای مسخره بیشتر اوقات امیدوارند به ایده آلهای خویش دست یابند؛ و معمولاً با اجبار انسان به باور ایشان.

رامونا از بسیاری جهات یک همسر خواستنی بود. او درک می کرد. تحصیل کرده بود. در نیویورک موقعیتی داشت. پول، جذابیت - یک شاهکار طبیعی دیوانه کننده.

زینکای عزیز، هفته گذشته خوابت را دیدم. در خواب به جایی می رفتم و از اینکه تو را ترک می کردم متأسف بودم. اما این برای تو بهتر بود. برف می بارید. در حقیقت برف می بارید و این در رؤیا نبود. حتی وقتی به ونیز رفتم. امسال نصف دنیا را گشتم و آدمهای زیادی را دیدم - به نظر می آمد همه را می بینم اما مرده. شاید به دنبال کسی بودم. آقای نهرو [Nehru] ی عزیز، فکر می کنم حرف مهمی برای گفتن داشته باشم. آقای پادشاه عزیز، سیاهان آلاباما مرا تحت تأثیر قرار دادند. آمریکای سفید به خاطر غیر سیاسی شدن در خطر است. بیائید امیدوار باشیم، شاید سیاهان اکثریت مردم را از خلسه خویش بدر آورند. مسائل سیاسی و دموکراسی های نوین یکی از مسائل عمده است. کمیسر ویلسون عزیز، من سال گذشته در کنفرانس مواد مخدر در کنار شما نشسته بودم، هرتزوگ - همان آدم کوتاه قد چشم مشکمی که روی گردنش جای زخم دیده می شد. می توانم درباره پلیس اظهار نظری بکنم؟ این تقصیر کسی نیست که مقررات یک جامعه نادیده گرفته می شود. اما به من مربوط است من

دختر کوچکی دارم که در کنار پارک جکسون زندگی می کند. شما هم مثل من می دانید که پارکها خالی از پلیس هستند و اوباش و اراذل هم کار را خرابتر می کنند.

تند، تند، بیشتر! قطار پای را بر زمین می کوبید. هرتزوگ همانطور که به پنجره ثابت و کم رنگ نگاه می کرد احساس نمود که اشتیاقش همچون بخار تبخیر می شود. خلسه ای به او دست داد.

موسی هرتزوگ عزیز، از کی تا بحال به مسائل اجتماعی علاقمند شده ای؟ تا همین چند وقت پیش یک زندگی مهمل وار داشتی، اما به یکباره از این رو به آن رو شدی و احساس نارضایتی به تو دست داد. غرولند، ناسزاگوئی. آقایان عزیز، سرویس اطلاعاتی آنقدر لطف داشت تا از بلگراد پوشاک زمستانی بفرستد. دلم نمی خواهد به ایتالیا، بهشت تبعیدشدگان، بروم. وقتی به ونیز می رفتم برف می آمد.

شاپیرو [Shapiro]..... هرتزوگ کلی حرف برای شاپیرو داشت و او هم منتظر شنیدن بود. شاپیرو آدم خوش مشربی نبود، گرچه چهره اش چیز دیگری نشان می داد. بینی اش تیز و متورم بود و او با لبخند سعی می کرد تورم آن را بپوشاند. گونه هائی سفید و گوشتالو داشت و موهایش را که مثل موهای رودلف والنیتینو [R.valentino] برق می زد، به سمت عقب شانه می کرد. قدی کوتاه داشت اما لباسهای شیک می پوشید. این بار شاپیرو در سمت راست موسی نشسته بود.

- شاپیرو، باید زودتر از اینها برایت می نوشتم... عذرخواهی می کردم... جبران می کردم... اما دلیل خوبی دارم - گرفتاری، بیماری، آشفتگی، پریشان حالی. رساله خوبی نوشته ای. امیدوارم در بازخوانی ام مطلب را بهتر گرفته باشم. قضاوت من درست نبود و درباره جواشیم فلوریس [Joashimfloris] اشتباه

می کردم.

هر دو نفر شما باید مرا ببخشید. من در وضع وحشتناکی بودم. هر تروگ نتوانسته بود از نقد رساله شاپیرو شانه خالی کند. او آن کتاب سنگین را در چمدان گذاشت و آن را با خود در تمام اروپا گرداند. کتاب، درد او را بیشتر کرد. فتق گرفت، اضافه بار داد.

برای رفع مسئولیت، شروع به باز خوانی کتاب کرد. در بلغراد و متروپل آن را با خود به رختخواب برد. واگنهای برقی سوت کشان در شیب یخ بسته می گذشتند. بالاخره در ونیز قدم را نوشتم. از اینکه مطالب پراکنده است مرا ببخش.

فرض می کنم - این را رسانی نوشت که در مدیسون بود - شنیده ای که در اکتبر گذشته در شیکاگو از کوره در رفتم. مدتی بود که از لودی ویل رفته بودیم. مادلین می خواست تحصیلاتش را در زبانهای اسلاو به پایان برساند. ده واحد زبان شناسی داشت و دنبال سانسکریت هم بود. شاید فکر کنی که چطور می توانست با یک دست دو هندوانه بردارد - علاقمندی. اشتیاق.

یادت هست دو سال پیش که برای دیدن ما به ییلاق آمدی ما درباره شیکاگو حرف می زدیم؟ زندگی در جتهای شلوغ امنیت دارد.

شاپیرو با آن لباس راه راه و کفش نوک تیز - مثل آن بود که برای غذا خوردن لباس پوشیده باشد - روی چمنهای خانه هر تروگ نشست. او لاغر اندام است. دماغ کشیده ای دارد اما چانه اش کمی به سمت بالا خم شده است. خیلی با وقار است. به مادلین هم ارادت دارد. او را زیبا و باهوش می داند. خب همینطور هم هست و حرفها صمیمی بود. شاپیرو ظاهراً به دیدن موسی آمده بود تا با او مشورت کند - در حقیقت چیزی بخواهد. اما از دیدن مادلین لذت می برد. مادلین او را به هیجان می آورد. با آنکه هوا داغ بود اما شاپیرو گره کراواتش را شل نمی کرد. کفشهای مشکی اش برق می زد. او پاهائی گوشتالو داشت. موسی با شلوار پاره روی علفها نشسته بود - آن روز چمنها را وجین کرده بود - شاپیرو که

از دیدن مادلین به جنبش افتاده بود کاملاً سر زنده به نظر می‌رسید و به جای خنده، جیغ می‌کشید. رفتاری رسمی، موقرانه و مؤدب داشت. جملات طولانی سر هم می‌کرد. می‌گفت:

- راستش بدون بررسی کامل موضوع نمی‌توانم اظهار نظری بکنم.
بیچاره شاپیرو! چه آدم بی‌شعوری بود! مرتیکه غرغرو. مادلین هم مجذوب او شده بود. آن دو یکدیگر را شدیداً هیجان‌انگیز یافته بودند.
مادلین با شیشه‌های نوشابه پیش آمد - پنیر، خوراک ماهی، و شیرینی و یخ.

شلوار آبی و بلوز زردرنگ چینی بر تن داشت و کلاهی را که از خیابان پنجم برایش خریده بودم بر سر گذاشته بود. گفت در معرض آفتاب زدگی است. به تندی گام برمی‌داشت. گوئی گربه‌ای بود که از میان علفها می‌گذشت. بطریها و گیل‌اسها تکان می‌خوردند. او هلاک بحث بود. شاپیرو هم همه چیز می‌دانست - تمام نشریات را می‌خواند. با تمام دل‌الهای کتاب دنیا رابطه داشت. وقتی فهمید که مادلین نه فقط زیباست بلکه می‌رود تا در رشته‌زبانهای اسلاو هم دکتري بگیرد گفت:

- چه دلپذیر!

خود او می‌دانست که از نظر یک روس یهودی، از حوالی غرب شیکاگو «دلپذیر» کلمه مناسبی نیست. شاید یک یهودی آلمانی از «کن وود»، از آن فرار می‌کرد - پول انباشته، در تجارت خشکه‌بار سالهای ۱۸۸۰. اما پدر شاپیرو آه در بساط نداشت و با یک گاری، سیب‌گندیده می‌فروخت. حقیقت زندگی بیشتر از آنچه که در کتابها یافت می‌شد در آن سیبهای گندیده و شاپیروی پیر که بوی اسب و سیب‌گندیده می‌داد، نمود پیدا می‌کرد.

مادلین و مهمان برجسته درباره‌ی کلیسای روس و داستایوسکی و... بحث می‌کردند. شاپیرو کتاب زیاد خوانده بود و فرانسه، آلمانی، عربی، ایتالیائی، مجاری، ترکی و دانمارکی را با تلفظ صحیح حرف می‌زد. وقتی می‌خندید بدین می‌مانست که هزاران زنجره‌آوا سر داده‌اند.

در چنان فضای مهیجی چهره مدی حالت غریبی گرفت. نوک بینی اش به حرکت درآمد. ابروانش که نیاز به آرایش نداشت از شدت هیجان سرخ شد؛ گوئی سعی می کرد چشمهای خود را تمیز کند. دکتر ادویگ می گفت این نشانه جنون است.

فرهنگ - ایده ها - به جای کلیسا به قلب مدی راه یافته بود (یک ارگان بیگانه که باید باشد) هرتزوگ غرق در افکار خویش و با شلوار پاره و پای برهنه روی علفهای خانه لودی ویل نشسته بود. اما چهره اش همچون یهودیهای تحصیل کرده با وقار بود. به همسرش نگاه کرد. به همسرش که ابلهانه عاشقش بود. شاپیرو گفت:

- زبان روسی ام چندان تعریفی ندارد.

- اما خوب بحث می کنید.

مادلین از شادی در پوست نمی گنجید. خون در چهره اش دوید و چشمان آبی رنگش گرم و درخشان شد.

موضوع دیگری پیش کشیده شد - انقلاب ۱۸۴۸. شاپیرو با آن پیراهن یقه آرو بدجوری عرق کرده بود. فقط یک کارگر ذوب آهن می توانست یک چنین پیراهن راه راهی خریده باشد. نظر او درباره باکونین [Bakunin] و کروپوتکین [Kropotkin] چه بود؟ با آثار کامفورت [Comfort] آشنائی داشت؟ بله داشت. یعنی پوجیولی [Poggioli] را می شناخت؟ بله. اما روسها را به خودشان واگذاریم. مادلین و هرتزوگ سخت به هیجان آمده بودند. موسی می توانست بگوید - وقتی صدای مادلین نازک می شد از گلویش صدائی شبیه کلارینت بیرون می آمد - که مادلین از عقاید و احساسات لبریز شده بود. و اگر موسی به او تأسی نمی کرد - همانطور سر جایش می نشست، حرف خودش را می زد - ثابت می کرد که برای هوش و درایت مادلین احترامی قائل نیست. حالا شاپیرو رشته سخن را به دست گرفت. او سبک خاص خود را داشت و نگاهش گیرا بود. همه به هیجان آمده بودند. چمنزار، مزرعه و جنگل منظره بدیعی داشت. گوئی که فرشی سبز رنگ همه جا گسترده بودند. نارون قرمزی که در انتهای چمنزار دیده

می شد از شدت پژمردگی به خاکستری می زد. درخت تناوری که برگ چندانى نداشت لانه مرغ انجیر خواری را در خود جای داده بود. تصویر خدا همه جا یافت می شود. هرتزوگ نگران نارون قرمز بود. یعنی باید آن را از ریشه در می آورد؟ او از اینکار نفرت داشت. حالا شاپیرو از سولوویف [Soloviy] حرف می زد - سولوویف جوان. اتفاقاً مادلین که درباره این روس زیاد می دانست فرصت را برای خودنمایی مغتنم شمرد. او بطور مختصر ذکری از احوال این روس مرده به میان آورد. به موسی نگاهی تحقیق آمیز انداخت. او همیشه شکوه می کرد که موسی به حرفهای او گوش نمی کند و همیشه می خواهد خودش را بنمایاند اما اینطور نبود. مادلین درباره سولوویف بارها برای موسی حرف زده بود. مادلین شبها از او حرف می زد و موسی هم جرأت نمی کرد که بگوید خوابش می آید. بهر حال او در آن برکشایر دور افتاده مدفون شده بود و بالاچار درباره مسائل بغرنج، روسو و هگل با مادلین بحث می کرد.

مادلین قبل از سولوویف درباره حفاریهای شلیمان [Schlimann] در تروا، علوم مسیحیت، میرابو [Mirabeau] و ایزاک آسیموف [Asimov] داد سخن داده بود.

خاک، نم خود را پس می داد و به پای برهنه هرتزوگ نفوذ می کرد. مادلین هم موقع بحث درباره بردگی و آزادی به مهمان خود شاه ماهی تعارف کرد. بزاق شاپیرو راه افتاد. او بلافاصله آن را با دستمال پاک کرد. هرتزوگ او را یک شکمو می دانست. آن دو در خوابگاه مدرسه با هم بودند و شاپیرو با دهان باز ساندویچ نان جو و پیاز خود را می بلعید. حالا هم در آن بوی ادویه و سرکه چشمهای او دود می زد. اگرچه بسیار سعی می کرد تا وقار و متانت خود را حفظ کند. دستهای گوشتالو و بدون موی او - انگشتان لرزان.

- نه، نه. خیلی متشکرم خانم هرتزوگ. دلپذیر، اما سوءهاضمه دارم.

سوءهاضمه! او به زخم معده مبتلا شده بود. اما غرورش اجازه نمی داد تا ذکری از آن به میان آورد، مسائل روان تنی با تملق جور نمی آید.

کمی بعد در همان بعد از ظهر در دستشویی حمام استفرغ کرد. حتماً ماهی

خورده بود و بیچاره هرتزوگ که مجبور شد قی‌ها را پاک کند. چرا شاپیرو در توالت استفراغ نکرد؟ - یعنی دولا شدن برایش دشوار بود؟

اما این پس آیند ملاقات موسی بود. قبل از آن، گرباخها، والتین و فتوبه به دیدن او آمده بودند. فتوبه ظرفی را که از مادلین قرض کرده بود پس می‌آورد - یکی از ظرفهای بزرگ آهنی مادلین که ساخت بلژیک بود. این ملاقاتها برای هرتزوگ چیزی جز افسردگی به همراه نمی‌آورد. مادلین از موسی خواست تا چند صندلی دیگر بیاورد. بیش از حد زیبا.

افرائیم گرباخ کوچولو چند زنگوله کوچک را به صدا در می‌آورد. موسی از اینکه چند لحظه‌ای از پیش آنها می‌رود خوشحال بود. برای آوردن صندلی عجله زیادی به خرج نداد. وقتی برگشت جماعت درباره شیکاگو حرف می‌زدند. گرباخ دست در جیب و با صورت تراشیده می‌گفت که به نظر او بهتر است از این مرداب جهنمی فرار کنند. اینجا هیچ چیز قابل توجهی ندارد. فتوبه که خسته و پریده رنگ به نظر می‌رسید سیگار دود می‌کرد و دلش می‌خواست کاش تنها بود. او در میان آن مدعیان دانشمند و فصیح زبان، احساس عجز و ناتوانی می‌کرد. گرچه کودن نبود و چشمان قشنگی هم داشت.

- روی هم رفته شیکاگو مدرسه‌ای برای تحصیلات عالی است. یک خانم کوچولو مثل خانم هرتزوگ، همان چیزی است که محله قدیمی احتیاج دارد. هرتزوگ با خود گفت «شاه‌ماهی‌ات را بخور و خودت را لوس نکن.» مادلین به شوهرش چپ‌چپ نگاه می‌کرد. او از چرب زبانی لذت می‌برد. می‌خواست اگر فراموش شده است دوباره خود را مطرح کند.

بهر حال شاپیرو من حوصله جواشیم فلوریس و تقدیر پنهانی

انسان را نداشتم. چیز بخصوصی هم پنهان نبود - اتفاقاً بد جوری هم

آشکار بود. گوش کن، اگر یادت باشد در سمینار «پرودن»

[Peroudan] درباره تزلزل بنیان مذهبی تمدن، بحث می‌کردیم. یعنی

دیگر سنن و آداب و رسوم به کار نمی‌آیند؟ یعنی وقتی مرگ احساسات

پیش می‌آید و کسی برای آزادی، قانون و شایستگی مردم ارزشی قائل

نباشد، همه چیز در فساد و خون و نامردمی غرق می شود؟ نظرات
برودن پیر را نمی توان نادیده گرفت.

اما نباید هم فراموش کرد که نقطه نظرهای نواغ چقدر سریع برای
روشنفکرها حکم کنسرو را پیدامی کند. کنسرو کلم اسپینگلر [Spengler]
سوسیالیسم پروس، نظرات مبتذل «ویستلند». موضوع بیش از حد بزرگ و
عمیق است. بیش از حد بزرگ و عمیق شاپیرو. من از اینکه تو گمراه شده ای،
دیوانه می شوم. یک نقد زیباشناسی درباره تاریخ مدرن! بعد از جنگها و
کشتار عام! تو برای اینکار بیش از حد روشن بینی داری! خون اشراف در
رگهای تو جاری است. پدرت یک فروشنده دوره گرد سیب بود. وانمود
نمی کنم که در موقعیت ساده ای به سر می برم، در این عصر و زمان، ما برای
بقا تلاش می کنیم، بنابراین تئوریهای پیشرفت را با ما کاری نیست، چون
همه چیز را از دریچه مادیات می نگریم.

اینکه تو هم برای بقا تلاش می کنی تکان دهنده است. تو به آدمهای
همیشه گریان می مانی. تو می خواهی با اموات رابطه برقرار کنی. اما آنها با
چهره های سیاه براه خود می روند، ارواح! آنها از دود کشها جاری می شوند و
تو را در روشنائی پر تلالو موفقیت های تاریخی رها می سازند - موفقیت های
تکنولوژیکی غرب.

وقتی می بینی که با این وجود بشر به آن موفقیتها رسیده است فشار
خونت بالا می رود - با سربلندی تمام به آن رسیده است و گوشش بدهکار
کسی یا چیزی نیست. جنگ های هولناک به آن موفقیتها قوام می بخشد و
حماقت وحشیانه ما به وسیله انقلابها، قحطی محصول دست ایدئولوژیستها
(جانشینان مارکس و هگل و تربیت شدگان مکتب حيله گری) آن را ساخته و
پرداخته می کند. شاید ما - بشر مدرن (یعنی وجود دارد؟) کاری غیر ممکن
کرده ایم و چیزهایی از تاریخ فرا گرفته ایم.

می دانی که تمدن در حال زوال، از دنبال کردن الگوی روزگار باستان ابا
می ورزد. امپراتوریهای کهن در هم می شکنند اما دوباره غنی تر از گذشته

جان می گیرند. نمی گویم که موفقیت‌های آلمان قابل توجه است. اما هست. آن هم کمتر از بیست سال. بعد از آنکه نیهیلیسم شیطانی هیتلر آن را در هم شکست. فرانسه؟ انگلستان؟ نه. مقایسه زوال دنیای کلاسیک بکار ما نمی‌آید. چیز دیگری در شرف اتفاق است. چیزی که با نظرات کانت [Count] بیش از عقاید اسپنگلر همخوانی دارد - ثمره تشکیلات معقول و منطقی کارگری.

از تمام زیانهای طبقه‌بندی بورژوازی کهنه اروپای اسپنگلر، شاید بدترینش طبقه‌بندی فضل فروشانه خود اسپنگلرها بود - این وحشیگری خشونت آمیز، زاده مکتب آتنی، در سایه تعالیم فرهنگی بورژوازی از رواج افتاده بود. وقتی در ییلاق بودم دلم می‌خواست فصل دیگری درباره تاریخ رمانتیسم و شکل‌گیری عقده‌نداری و زیاده‌طلبی اروپائی می‌نوشتیم. مردم به پا خواسته طبقه سه، برای غذا، قدرت و امتیازات جنسی جنگیدند. البته آنها برای جانشینی اریستوکراسی رژیمهای کهن هم (که شاید به حق ادعا شود روبه زوالند) نبرد کردند.

در زمینه فرهنگی، این طبقات با سواد پیاخاسته، بین انتخاب ظاهر و باطن - زیبایی و اخلاق - مردد بودند. آنها با خشم بر صنعتی شدن سرزمینها تاختند (دنیای تمپ راسکین [Temp Ruskin]) و سرانجام هم بینش اخلاقی راسکینها را نادیده انگاشتند. در اینجا است که مسئولیت - پذیری هنرمندان را باید با سنگ محک آزمود.

گفته شده که زوال و خوار شدن زبان، ارتباط مستقیم با تمدن زدائی فرهنگ فاشیسم دارد. همچنین می‌خواستم نقش تقلید را در تمدن بررسی کنم. بعد از مطالعه بسیار رژیمهای باستانی، آماده شدم تا فرضیه‌هایی درباره اثرات آداب و رسوم دربار لوئی و سیاست تأثر زمان او بر فرانسه (و بنابراین اروپا) بنویسم. شرایط بورژوازی دوران جدید، فرد را از توجه به احساسات محروم کرد و این یکی از جذابترین و در عین حال کم دلپذیرترین تمایلات رمانتیکها بود. یکی از نتایج این نوع نمایش

شخصی از نقطه نظر دنیای مستعمراتی، این بود که تمدن غرب خود را به صورت اریستو کراسی به نمایش گذاشت. وقتی یکدیگر را ملاقات می کردیم من فصلی با عنوان «جنتلمن آمریکائی و تاریخ مختصری در باب صعود اجتماعی» نوشته بودم. و من، خودم به عنوان ارباب هر تزوگ در لودی ویل به سر می بردم. واقعاً ماجرای پیچیده و مضحکی بود، شاپیرو. در اثثائی که تو و مادلین سرهایتان را بالا می انداختید، عشوہ می آمدید، فخر می فروختید، دندانهای تیز و تمیزتان را نشان می دادید - خوشمزگی روشنفرانه... من سعی می کردم موقعیتم را بررسی کنم. دریافتم که مادلین آرزو می کند در دنیای علم جای مرا بگیرد. بر من غلبه کند. او به آخر پله ها می رسید، به عنوان ملکه روشنفرها، و دوست تو، هر تزوگ، زیر پاشنه های زیبای او له می شد.

آه شاپیرو! فاتح واترلو، برای کشته ها اشک تلخ ریخت (کشته های تحت فرمانش) اما خانمهای سابق من اینکار را نکردند. او بین دو موقعیت متناقض زندگی نمی کند. او از ولینگتون قوی تر است. به قول «والری» می خواهد با حرفه چرند بافی به زندگی ادامه بدهد - تجارتی که در آن، عقاید تو درباره خودت وسیله ساز اصلی است و اعتبار و آبروی تو مواد خام آن است. در کتاب تو بیش از حد تاریخ تصویری به چشم می خورد. بیشتر آن داستان مدینه فاضله است. من هرگز نظرم را درباره آن عوض نمی کنم، معهذا فکر می کنم عقیده ات درباره هذیان گوئی و سلطنت هزارساله مسیح خیلی خوب بود.

راستی، مادلین مرا از دنیای علم راند و خودش به جای من نشست. در را به شدت به هم کوفت. هنوز هم آنجا است و درباره من چرند می بافت.

این ایده شاپیرو چندان اساسی نداشت. اما کار خوبی کرد. در دوباره - خوانی ام می خواستم پیشنهاد کنم شاید روانپزشکان کلینیکی هم بتوانند تاریخ جذابی بنویسند. حرفه ایها را کنار بگذار. خود بزرگ

بینی فرعونها و سزارها. مالیخولیای قرون وسطی.

شیرزوفرنی قرن هجده و این بلغاری، بانوویچ [Banowitch] که

تمام جنگهارا معلول جنون می داند - یک ایده نادر و فکری غیر عادی،

که آدم را متقاعد می سازد که دیوانگی همیشه بر جهان فرمان رانده است. دیکتاتور باید توده ای زنده و مشتی جسد داشته باشد. انسان بعنوان یک آدمخوار به صورت توده زندگی می کند، دست و پا شکسته حرف می زند، برای کشته های خود زاری می کند و دنیای زنده را بمثابة مدفوع مردار می گیرد. موسی الکانای عزیز، خودت را با چیزهای بیچگانه فریب نده. قلبها به این خاطر که عشق تاریخ نگاری نکرده است، می لرزند. فواره های خون بشر که از گورهای تازه می جهد. قتل عام نامحدود! من هیچ وقت موفق به درک آن نشده ام. چند

وقت پیش، از یک روانپزشک فهرستی از نشانه های هذیان گوئی را

گرفتم - از او تقاضا کردم آن را برایم بنویسد. فکر کردم شاید به

درکم کمک کند. او با کمال میل این کار را کرد. نوشته ناخوانا را در

جیم گذاشتم و آن را همچون طاعون مصری فرا گرفتم. نوشته بود غرور، عصبیت، افراط، عقلانیت، تمایلات همجنس بازی، سبقت جوئی، عدم اعتماد به احساسات، عدم توانائی قبول انتقاد، ستیزه جوئی و توهم، نشانه سلامتی است! من مسئله مدی را از جوانب مختلف بررسی کرده ام و گرچه چیز قابل توجهی عایدم نشد اما می دانم که نمی توانم یک بچه کوچولو را پیش او بگذارم.

مدی، دیزی نیست. دیزی زنی یک دنده و بداخلاق، اما قابل اعتماد است.

به برادرش الکساندر نوشت:

شورای عزیز، فکر می کنم هزار و پانصد دلار به تو بدهکارم.

چطور است آن را به دو هزار دلار برسانیم. به آن احتیاج دارم.

می خواهم خودم را جمع و جور کنم.

شورا برادر دست و دل بازی بود. هر تروگها خصائص خانوادگی را حفظ

کرده بودند اما خست جزو آن نبود. موسی می دانست که مرد پولدار تکمه زنگ را

فشار می دهد و به سکر ترش می گوید: «یک چک در وجه موسی بنویس».

برادر جذّاب، نیرومند و سفید موی او در لباسی گران بها، کلاه ایتالیایی، انگشتان مانیکور شده و انگشتریهای بزرگ همچون شاهزادگان مغرور از درون لیموزینش بیرون را تماشا می کرد. شورا همه را می شناخت. به همه پول می داد و همه را تحقیر می کرد. اما نسبت به موسی احساس دیگری داشت. از اینکه موسی باید علاقه زیادی به او داشته باشد غرق در لذت بود. موسی بدون هیچ چشمداشتی به اقوامش عشق می ورزید. برادرش ویلی، خواهرش هلن، حتی پسر عموهایش. این نشانه بچگی او بود. خودش این را می دانست.

از اینکه این قسمت از طبیعتش رشد نکرده بود فقط آه می کشید. گاه نیز سعی می کرد فکر کند، با کلمات خودش، شاید این خصیصه را از دوران باستان به ارث برده باشد. منظورم طایفه است. این به پرستش و توتمیسم نیاکانش بر می گشت.

«ضمناً مشکلات قانونی هم دارم و نمی دانم می توانی یک وکیل معرفی کنی». شاید یکی از کارمندان شورا که از موسی پول هم نگیرد.

* * *

در ذهن، نامه ای برای سندور هیملشتاین وکیل شیکاگوئی که بعد از رانده شدن موسی از خانه مدالین به تیمار او پرداخته بود، آماده می کرد.

سندور، دفعه قبل که با هم در تماس بودیم برایت از ترکیه نامه نوشتم. از همه جا!

دفتر سندور در طبقه چهاردهم یک ساختمان بزرگ و در حوالی شهرداری قرار داشت. هرگز او را در حمام بخار باشگاه پوستان ملاقات کرده بود. سندور قدی کوتاه و بالاتنه ای نامناسب داشت. در سربازخانه به او «کوتوله بزرگ» می گفتند. در نرماندی زخمی برداشت که برایش یک قوز به ارمغان آورد. بهر حال این سندور بود. مغرور، با صورتی جذّاب و دهانی کم رنگ و پوستی متمایل به زرد، بینی بزرگ و موهای کم پشت خاکستری. در ترکیه افسرده بودم.

امان از هوا! بهار برای آمدن تَقلاً می کرد، اما باد همه چیز را در سیطره گرفته بود. آسمان به روی مساجد سفید رنگ اخم کرد. برف آمد. زنهای ترک با شلواریهای مردانه چهره‌های عبوسشان را در حجاب فرو بردند؛ هیچ وقت فکر نمی کردم آنطور استوار قدم بردارند. زغال سنگ، کف خیابانها را پر کرده بود اما دریغ از یک کارگر تا با بیل جمعشان کند. هرتزوج در یک کافه تریا چای و شیرینی می خورد و دستهایش را به هم می مالید و پنجه پایش را درون کفش تکان می داد تا خون بهتر در رگهایش جریان یابد. او در آن موقع نگران گردش خونس بود و از اینکه گلهای نوشکفته زیر برف مدفون می شوند ملول و افسرده می نمود.

برایت این یادداشت دیر هنگام را فرستادم تا از تو و «بی»
[Bei] به خاطر پناه دادن به من تشکر کنم. آشنایان، نه دوستان قدیم.
مطمئنم که مهمان وحشتناکی بودم. مریض و عصبانی - تسلیم در برابر اندوه.

برای بی خوابی قرص می خوردم، اما از خواب خبری نبود. من، زیر پا مانده‌ای بیش نبودم. قدردانی! من صمیمانه قدردانی می کنم. سندور مرا تحویل گرفت. من لیاقتش را نداشتم. او مرا به خانه‌اش برد. مدی اتومبیل را نگه داشته بود و ادعای می کرد که برای بردن ژون به باغ وحش و اینجور کارها به آن احتیاج دارد. سندور گفت:

- حدس می زنم برایت مهم نباشد اگر کنار بار بخوابی. اطاق پر از دوستان دبیرستانی کارمل هیملشتاین بود. سندور فریادی سرشان کشید و گفت:
- توی این دود چیزی هم می بینید؟

تهویه را روشن کرد. موسی که هنوز به خاطر سرما قرمز بود حلقه سفیدی زیر چشمانش دیده می شد. چمدانش را به دنبال می کشید. همان چمدانی را که روی پایش بود. سندور روی بوفه را خالی کرد و به موسی گفت:

- بچه جان، چمدانت را باز کن. چیزهایت را بگذار اینجا. بیست دقیقه دیگر غذا می خوریم. یک غذای حسابی.

موسی (ی) حرف شنو چیزهایش را درآورد - مسواک، تیغ، قرص خواب،

رساله شاپیرو، تگه کاغذی که دکتر ادویگ در آن علائم هذیان گوئی را برایش نوشته بود. بعد از اولین شام در اولین شب ملاقات در خانه هیملشتاین ها به خود قبولاند - با بی میلی - که قبول مهمان نوازی سندور یکی دیگر از اشتباهات شخصیتی موسی هرترزوگ است.

- تو وضعت رو به راه می شود، من روی تو شرط بسته ام. تو پسر منی. و بئاتریس با موهای سیاه و دهان قشنگ صورتی رنگ که نیازی به ماتیک نداشت گفت:

- موسی، ما می دانیم که چه احساسی داری.
سندور گفت:

- هرزه ها می آیند و می روند. بیشتر کار من تقریباً با هرزه ها بوده است. (سر بزرگش را تکان داد و لبهایش را جمع و جور کرد) اگر می خواهد بروی، فلان لَقَش، بگذار تا بروی. به نفع تو است. تو یک احمق بودی! هر کس که دنبال آن هرزه باشد یک احمق است. من خودم همیشه اسیر چشمهای آبی رنگ بودم. اما آنقدر احساس داشتم که عاشق یک جفت چشم قهوه ای زیبا بشوم. او با شکوه نیست؟

- البته که هست.

این باید گفته می شد و عملاً هم کار دشواری نبود.

موسی (ی) چهل ساله، دیگر این چیزها را خوب می دانست. این از نظر پورتیانهای باریک بین دروغگوئی به شمار می رود اما از نظر مردم متمدّن نوعی نزاکت است.

- من نمی دانم او در آشغالی مثل من چی دید؟ بهر حال تو باید مدّتی پیش ما بمانی. در یک چنین موقعیتی نباید از دوستان دور باشی. گرچه می دانم که توی این شهر فامیل داری. برادرهایت را می بینم همین دیروز با برادر وسطی ات حرف زدم.

- ویلی!

- آدم نازنینی است. در زندگی یهودی منشش هم آدم فعالی است؛ نه مثل

آن مرد که، آلكساندر. همیشه رسوائى ببار مى آورد. بگذريم، برادرهايت هدفه‌اى بزرگى دارند. گرچه تو را به خون دل خوردن وا مى دارند، در اين خانه كسى با اين كارها كار ندارد.

- اينجا مثل خانه خودت است.

موسى گفت:

- راستش من اين چيزها را اصلاً نمى فهمم. من و مدى از همان شروع ازدواج، فراز و نشيب داشتيم. اما همه چيز رو به بهبودى مى رفت. بهار گذشته درباره ازدواج حرف زديم و بحث كرديم و به اين نتيجه رسيديم كه مى توانيم به زندگى مشتركمان ادامه بدهيم - يك سؤال. يعنى بايد خودم را گرفتار اجاره خانه كنم؟ مدى گفت به محض تمام شدن ترش بچه دوم را مى آورد.

...سندور گفت:

- اگر نظر مرا بخواهى خودت هم مقصّرى.

- من؟ منظورت چيه؟

- چون تو روشنفكرى هستى كه با يك روشنفكر هرزه ازدواج كرده. روشنفكرى آزار دهنده‌اى خاموش است. شما روشنفكرها براى سؤالهاى خودتان هم جواب نداريد. گرچه هنوز برايت جاى اميدوارى هست.

- چه اميدى؟

- تو مثل آن حقّه بازهاى دانشگاهى نيستى! تو يك انسانى. اين روشنفكرها چه آدمهاى خوبى هستند. باعث مى شوند حرامزاده مهملى مثل من با انگيزه - هاى ليبرالى بجنگد. قضيه آن سياهه، «تامپكينز» كارمند پست كه يادت هست.

سندور با غرور از دفاعياتش از تامپكينز ياد كرد.

- بله. به نظر من چون او يك سياه پوست بود آن كار را كردند. گرچه متأسفانه او هم سياه مست بود. خودت به من گفتى. تازه صلاحيتش هم زير سؤال بود.

- تكرر مكررات نكن، نكند مى خواهى اسرار فاش كنى؟ آن، يك مورد قضائى بود. مگر سفيد پوست سياه مست در خدمات كشورى كار نمى كند؟ نه

خیلی زیاد!

- سندور، بئاتریس، احساس وحشتناکی دارم. یک طلاق دیگر. نمی توانم تحملش کنم، نمی دانم... مثل احساس مرگ است.
سندور پاسخ داد:

- هیس، درباره چی حرف می زنی؟ فکر بچه باش. گرچه همه چیز درست می شود.

هرتزوگ نوشت:

در همان موقع که تو فکر کردی، و من موافقت، که نباید تنها بمانم، شاید واقعاً باید تنها می ماندم.

سندور با لحن مطمئنی خطاب به موسی گفت:

- هی، من برایت همه کار می کنم. وضعت روبراه می شود. واگذارش کن به من، می کنی؟ به من اعتماد نداری؟ به نظر تو، من همسطح تو نیستم؟
باید در «کوادرنجل» اطاق می گرفتم.

سندور ادامه داد:

- تو را نباید بحال خودت ول کرد. تو یک موجود زنده ای، یک [Mensch]^(۱) می خواهم کاری بکنم. دلم نمی خواهد قربانی شوم، من از قربانی شدن متنفرم.
هیملشتاین در حالیکه پاهایش را به طرف شکمش جمع کرده بود روی صندلی تاب می خورد و ته سیگار برگ می جوید.

چشمانش نمناک بود و رنگش به خیار تازه پوست کنده می زد. ناخنهایش هم فانیکور شده بود. به موسی گفت:

- یک هرزه خوش فکر! وحشتناک جذاب! عاشق تصمیم گرفتن است.
یکبار و برای همیشه تصمیم می گیرد. عجب نیروئی! این برای خودش یک تیپ به خصوص است.

«بی» گفت:

- تازه یک وقتی هم عاشق تو بود.

بی، خیلی آهسته حرف می زد - عادتش بود. چشمان قهوه‌ای رنگش با درخشش خاص، درون حدقه این سو و آن سو می رفت لبانی گوشتالو و صورتی رنگ داشت. موسی سعی می کرد از زیر نگاه او بگریزد. می دانست که با او همدردی می کند. موسی گفت:

- فکر نمی کنم که عاشق من بود.

- مطمئنم که بود.

این ثبات رأی زنان طبقه متوسط را نشان می داد؛ دفاع از یک دختر تو دل برو در مقابل شرارت. دخترهای تو دل برو بخاطر عشق ازدواج می کنند. اما همانطور که آن عشق را رها می سازند باید آنقدر آزاد باشند تا عشق دیگری انتخاب کنند. هیچ شوهر پستی منکر مکنونات قلبی نمی شود. به این می گویند ارتدوکس. یک ارتدوکس نوین.

بهر حال، موسی با خود فکر کرد در موقعیتی قرار ندارد که بتواند با بئاتریس مشاجره کند. او به خانه آنها آمده بود و از ایشان پناه می خواست. گفت:

- تو مادلین را نمی شناسی. وقتی به او برخورددم جداً محتاج کمک بود. کمکی که فقط از دست یک شوهر بر می آمد.

گاه بی پایان - و از نظر دیگران ملال آور.

بی، گفت:

- بعضی وقتها به این نتیجه می رسم که او آدم خوبی است. اوایل خودستا و مشکوک به نظر می رسید، اما وقتی بیشتر با او آشنا شدم عقیده ام عوض شد. روی هم رفته باید آدم خوبی باشد.

- تف. مردم خوبند. بیشتر آنها. باید به آنها فرصت بدهی.

این را سندور جذاب و رنگ پریده می گفت. موسی پاسخ داد:

- این نقشه مدی بود. مگر نمی توانست قبل از آنکه اجاره نامه را امضاء کنم

دست نگه دارد؟

- چون برای بچه ها سر پناه می خواهد. تو چه انتظاری داری؟

- من چه انتظاری دارم؟

هرتزوگ از جایش بلند شد. گویا خود را برای یک منازعه آماده می کرد. صورتش سفید و چشمانش از حلقه بیرون زده بود. به سندور که همچون سلطانی مقتدر بر صندلی تکیه زده بود و پاشنه هایش از زیر شکم خودنمایی می کرد خیره شد. یکمرتبه دریافت که «بی»، با آن نگاه قشنگ و مات اخطار می دهد که بر سندور خشم نگیرد. هرتزوگ نوشت:

من از دوستی شما متشکرم. گرچه در موقعیتی خاص بودم. موقعیتی که در آن آدم به خواسته هائی بزرگ و غیرممکن روی می آورد. مردم خشمگین دیکتاتور می شوند. سخت می گیرند. من در تله افتاده بودم. در کنار بار می خوابیدم. دلم برای تامپکینز بیچاره سوخت.

سندور خطاب به هرتزوگ گفت:

- تو که نمی خواهی مسئله سرپرستی بچه را به دادگاه بکشی، می خواهی؟
- به نظر تو اینکار را بکنم؟

- خوب، بعنوان یک وکیل، تو را از نظر هیئت منصفه بررسی می کنم. آنها عاشقانه به مادلین نگاه می کنند و بعد موسی نحیف مو خاکستری را ورننداز می کنند و «بوم!»

دادخواست تو اینطوری پیش می رود. این سیستم کار هیأت منصفه است. لال تر از غارنشین ها، لعنتی! - می دانم که شنیدنش برایت آسان نیست اما بهتر است گفته شود. بچه های زمان ما باید با واقعیتهای روبرو شوند.

هرتزوگ خشمناک فریاد سر داد:

- واقعیتهای.

سندور گفت:

- می دانم، من ده سال از تو بزرگترم اما بعد از چهل سالگی دیگر فیرقی نمی کند. اگر هفته ای یکبار هم بتوانی، راستش کمی شانس آورده ای.

بی، سعی کرد سندور را آرام کند اما او گفت:

- خفه.

بعد رو به موسی کرد و ادامه داد :

- این لا کردار می داند که مواجه شدن با واقعیت یعنی چه. او می خواهد همه دوستش داشته باشند. اگر اینطور نشود آنوقت جیغ می کشد و سرو صدا راه می اندازد.

خیلی خوب، یکروز موقع جنگ که توی آن بیمارستان لعنتی به هوش می آیم - یک چلاق! چرا خدای من! من باید روی پاهای خودم باشم. پس رفیقش والتین گریاخ چی؟ او از آن آدمهائی است که دیدن دارد، آن چلاق موقرمز معنی واقعی رنج کشیدن را می داند. اما بهر حال کنار می آید - سه مرد با شش پا هم نمی توانند مثل آن پا چوبی لعنتی بدونند. خیلی خوب بی، موسی می تواند تحمل کند. در غیر اینصورت یک پرفسور احمق است! من حتی نمی توانم حرامزاده ها را تحمل کنم. موسی بی دلیل از کوره در رفته بود.

- منظورت چیه؟ چون مو ندارم باید بمیرم؟ پس بچه هایم چه؟

- خیلی خوب، حالا مثل احمقها دستهایت را به هم نمال. یا مسیح! من از احمقها متنفرم.

صدای سندور بیشتر به فریاد شبیه بود. چشمهای سبزرنگش درخشندگی خاصی یافته بود و لبهایش می لرزید.

- چی! مردن؟ مو؟ چه مزخرفاتی می بافی. من فقط گفتم که آنها بچه را به مادر جوان می سپرند.

- مادلین مجبور کرده این چیزها را بگوئی. این هم قسمتی از نقشه او است. می خواهد جلو عرض حال مرا بگیرد.

- پای او را وسط نکش. من اینها را برای نفع خودت گفتم. این دفعه با زور جلو می آید. او می برد و تو می بازی. شاید کس دیگری را می خواهد.

- یعنی همینطور است؟ خودش به تو گفت؟

- او حرفی به من نزد. من گفتم شاید، حالا هم آرام بگیر. بی، یک نوشابه برایش بیاور.

بی، برای موسی یک نوشیدنی ریخت و سندور ادامه داد :

- حالا این چرندیات را کنار بگذار. دلکک نشو مرد.

حالا مسندور با مهربانی به موسی نگاه می کرد.

- خوب وقتی رنج می کشی واقعاً رنج می کشی. تو یک آدم واقعی هستی.

یک یهودی سرزنده پیر که درون احساسات را می کاوی. من این را درک می کنم.

یادت باشد که من بزرگ شده خیابان سانگامون هستم. همان وقتی که یک

یهودی هنوز یک یهودی بود. من معنی رنج کشیدن را می دانم - ما هنوز در

همان وضع و حال هستیم. هر تروگ نوشت:

من بخاطر زندگیم، این چیزها را نمی توانستم درک کنم.

گاهی اوقات فکر می کردم که در آستانه سخته قرار دارم. هر قدر

بیشتر به من آسایش می دادی مرا به دروازه مرگ نزدیکتر می کردی.

اما من چکار می کردم؟ چرا در خانه تو بودم؟

اینکه من چطور غصه می خوردم باید مضحک باشد. از پنجره اطاق به

درختان لخت عریان می نگرم. پشت سرم صفحه خاکستری تیره تلویزیون به من

خیره شده است. صبح زود یکشنبه، مسندور، موسی را به اطاق نشیمن دعوت

کرد.

- مرد، یک راه حل بیمه ای برای تو پیدا کرده ام.

موسی که خود را در روبه شامبر پیچیده بود با حالتی گنگ پرسید:

- چی؟

- با این راه حل فوق العاده می توانی حضانت بچه را به عهده بگیری.

- چی هست؟

- هفته پیش هم گفتم اما تو نباید به چیزهای دیگر فکر می کردی. اگر

مریض بشوی، تصادف بکنی، یک چشمت را از دست بدهی، حتی اگر دیوانه

بشوی، باز باید خرج ژون را بدهی.

- اما من می خواهم به اروپا بروم و بیمه مسافرت هم دارم.

- این مال وقتی است که بمیری. صحبت اینجاست که اگر حتی بیمار

روانی هم باشی باز باید خرج بچه را بدهی.

- ۱ - کی گفته که من مرض روانی دارم؟
- ببین، تو خیال می کنی که من این کارها را برای خودم می کنم؟ من بی طرفم. چه نظر حقوقی مرا بخواهی و چه نخواهی من تمام تلاشم را بخاطر تو می کنم، درسته؟
- خوب، من هم برای همین اینجا هستم.
- هان، پس چهار تا کلمه حرف حساب بزنیم. تو با مادلین مشکل پیدا نمی کنی. نفقه به او تعلق نمی گیرد، چون چند وقت دیگر ازدواج می کند. من او را به رستوران فریتزل بردم. آدمهائی که سال تا سال سراغ مرا نمی گرفتند چیزشان را راست کردند و بدو بدو آمدند. خاخام کنیسه من هم جزو شان بود. مادلین لقمه چرب و نرمی است.
- تو دیوانه ای و او هم معلوم است که چیست.
- منظورت چیه؟ بیشتر از بقیه که بدکاره نیست. یادت باشد همه ما بدکاره ایم. خوب می دانم که خود من هم بدکاره ام. به نظر من، تو یک ابله برجسته ای. حداقل روشنفکرها در این مورد با من هم عقیده اند. سر یک دست لباس شرط می بندم که تو هم بدکاره ای.
- هیملشتاین، می دانی که ابن الوقت یعنی چی؟
- سندور اخمهایش را در هم کشید و پرسید:
- خوب یعنی چی؟
- ابن الوقت یعنی کسی که نبض مردم توی دستش است. یعنی کسی که از هر طرف باد بیاید بادش می هد.
- نبض مردم! حرفهای گنده گنده زن. من درباره حقیقت حرف می زنم. گیل مالی که نمی کنم.
- از نظر تو هر چه که تلخ باشد حقیقت دارد.
- حقیقت تلخ است.
- تو فکر می کنی چون تلخ است پس حقیقت دارد.
- و تو حرفهای گنده تر از دهانت می زنی. کی به تو گفته که شاهزاده ای؟

مادرت رختشوئی می کرد و تو هم آنها را به پانسیون می بردی. پدرت هم قاچاقچی بود. من شما هرتزوگها را خوب می شناسم. پس شَر و ور سر هم نکن. من خودم سندهای هستم که مدرکم را از یک مدرسه شبانه آنچنانی گرفتم. خوب، حالا بهتر است این حرفها را کنار بگذاریم پسرک خواب آلود من!!

هرتزوک مقهور شده و لرزان، جوابی نداشت. او چرا به اینجا آمده بود؟ کمک؟ محاکمه شدن بخاطر خشم و بی عدالتی؟ اما این محاکمه هیملشتاین بود نه او. این کوتوله ترسناک با آن دندانهای درشت و شیارهای عمیق روی صورت که سینه اش یکوری از بالائی پیژامای سبز رنگ بیرون زده بود. هرتزوگ به خود گفت که این روی بد و عصبانی سندور است. او جذاب، دست و دلباز، عیاش و حتی بذله گو هم بود.

باشد، موشه هرتزوگ - اگر بنا است مورد ترحم واقع شوی کمک و یاری طلب کنی، همیشه (بطور اجتناب ناپذیر) باید خود را در اختیار این ارواح درم قرار بدهی. آنها گوش تو را از حقیقت پر می کنند. این علاج همان مازوخیسمی است که در تو ریشه دوانده است. مردم آدمهای خوب را جذب می کنند. همان خوبهائی را که فقط به فکر خود نیستند. تو باید با خود آگاهی و تجربه چشم بصیرت خود را بگشائی. بهترین دوست تو، دشمن تست. مردم که اینطور می گویند.

- تو می خواهی از بچه نگهداری کنی، درست است؟
- قدر مسلّم، اما دیروز گفתי که باید او را فراموش کنم چون با من غریبی می کند.

- درست است. حتی تو را هم نمی شناسد.
سندور به بچه های خودش فکر می کرد، همان موشهای بزرگ خانگی، دختر من نه، آب و گل او فرق می کند. او مرا فراموش نمی کند.
هرتزوک گفت:

- این را قبول ندارم.
- بعنوان یک وکیل در قبال بچه تعهد اجتماعی دارم. باید از او حمایت

کنم.

- تو؟ من پدر او هستم.

- ممکن است دیوانه بشوی یا این که بمیری.

- مدی مستحق مردن است. چرا بیمه را به اسم او ننویسم؟

- هیچ وقت این اجازه را نمی دهد. این کار مردها است.

- اما مدی مثل مردها راه می رود. تمام این برنامه ها را هم چید تا از شر من

خلاص بشود. او فکر می کند که می تواند هم پدر باشد و هم مادر. خودش را بیمه کند، حق بیمه اش با من.

سندور یک مرتبه جیغ کشید:

- گور پدر مدی. گور پدر تو. خودم از بچه نگهداری می کنم.

- چرا مطمئنی که من زودتر می میرم؟

سندور با لحن ملایم پاسخ داد:

- و این همان زنی است که تو عاشقش هستی؟

سندور به فکر فشار خون خود افتاده بود. با لحن صافی ادامه داد:

- اگر من می توانستم آن کار را می کردم. ثروتمند کردن بی، برای من خالی

از تفریح نیست.

- آنوقت او می تواند به میامی برود و موهایش را رنگ کند.

- درسته. وقتی هم که من توی تابوتم مثل یک سکه قدیمی سبز می شوم، او

این طرف و آن طرف می رود. من که بخیل نیستم.

- خیلی خوب سندور.

هرتزوگ می خواست این بحث را تمام کند.

- فعلاً که به فکر مردن نیستم.

- فکر می کنی که مردن تو خیلی اهمیت دارد؟

سندور فریاد زنان به هرتزوگ نزدیک شد. موسی از ترس می لرزید.

هیملشتاین فریاد زد:

- تو چت شده؟ بئاتریس کجاست، بئاتریس.

اما خانم هیملشتاین فقط در اطاق خوابش را بست.
 - او پیش این وکلای بی همه چیز می رود.
 - تو را به خدا جیغ نکش.
 - تو را می کشند.
 - سندور آرام بگیر.
 - روی یک بشکه درازت می کنند و پوست را می کنند.
 گوشهای هر تروگ تیز شد.
 - برایم قابل قبول نیست.
 - بالا و پائینت را یکی می کنند، حرامزاده. یک متر می گذارند روی
 بینیت و بخاطر هر نفسی که می کشی کلی پول ازت می گیرند. عقب و
 جلویت چفت می شود.
 بعد به فکر مرگ می افتی. آرزوی مرگ می کنی. تابوت را به ماشین کورسی
 ترجیح می دهی.
 - اما این من نبودم که مادلین را ول کردم.
 - اما من خیلی از این کارها کرده ام.
 - آخر چه کارش کردم!
 - دادگاه کاری با این حرفها ندارد. تو ورقه ها را امضاء کردی، خواندی؟
 - نه. به تو اعتماد داشتم.
 - توی دادگاه پدرت را در می آورند. او مادر است - زن است. ممه دارد،
 خردت می کنند.
 - اما من که کاری نکرده ام.
 - او از تو متنفر است...
 سندور دیگر جیغ نمی کشید. با صدای بلند معمولی ادامه داد:
 - یا مسیح! تو هیچی نمی دانی؟ به تو هم می گویند تحصیل کرده؟ خدا را
 شکر که پدرم آنقدر پول نداشت که مرا به دانشگاه کالیفرنیا بفرستد. تحصیل؟
 خنده دار است! تو خیلی از مرحله پرتی.

موسی تکان خورد. مسئله را دوباره در ذهن مرور کرد و گفت:

- خیلی خوب.

- خیلی خوب که چی؟

- خودم را بیمه می کنم.

- نه بخاطر من.

- نه، بخاطر...

- لقمه بزرگی است، چهار صد و هشتاد دلار.

- جورش می کنم.

- خیلی خب پسر جان. بالاخره سر عقل آمدی. با صبحانه چطوری، فرنی

درست می کنم.

این را گفت و به طرف آشپزخانه به راه افتاد. هرتر وگ که در راهرو بود فریاد

او را از آشپزخانه شنید:

- تو را به خدا تماشا کن. ظرف تمیز نیست. قاشق تمیز نیست. اینجا مثل

آشغالدانی شده. فاضلاب شده.

سگ پیر و چاقالو پا به فرار گذاشت.

- ماده سگهای ولخرج. منظور سندور زن و دخترهایش بود.

- شپش های بوگندو. تنها کاری که بلدند این است که مثل الاغ سرشان را

بیندازند پائین و بروند مغازه لباس فروشی و لای علفها بچرند. بعد به خانه

بیایند و کاهدا نشان را پر از کیک و شکلات کنند و ظرفها را نشسته توی

دستشویی بیندازند. نگاه کن تمام بدنشان جوش زده.

- ول کن سندور.

- یعنی من چیز زیادی می خواهم؟ موسی آنها دارند مرا می کشند!

پدرشان را!

دخترها در اطاقشان گوش می کردند. بئاتریس هم رو نشان نمی داد.

هرتر وگ گفت:

- حالا حتماً که نباید فرنی بخوریم.

- نه، باید یکی از ظرفها را تمیز کنم.

سندور اشک می ریخت. زیر شیر آب و با ناخنهای مانیکور شده و سیم ظرفشویی به جان ظرف آلومینیومی افتاد. وقتی آرامتر شد گفت:

- می دانی موسی، بخاطر این ظرفهای لعنتی پیش روانپزشک رفتم. ساعتی بیست دلار برایم آب می خورد. موسی با این بچه ها چه کنم. شلدون مسئله ای ندارد. تسی هم بد نیست. اما کارمل! نمی دانم چکارش کنم. می ترسم پسرها توی نخش بروند. پرفسور، تا وقتی که اینجا هستی چیزی از تو نمی خواهم (منظورش پول غذا و نجا بود) اما سپاسگزار می شوم اگر کمی روی مغز او کار کنی. این شانس او است که با یک روشنفکر، یک آدم معروف و با اقتدار آشنا می شود. با او حرف می زنی؟

- درباره چی؟

- کتاب، عقاید، بیرش بیرون. با او بحث بکن. خواهش می کنم موسی. التماس می کنم.

- باشد. با او حرف می زنم.

- از خاخام هم خواستم. اما این خاخامها به چه درد می خورند. می دانم که یک حرامزاده پست فطرت هستم، یک پفیوز. من برای این بچه ها کار می کنم... خون مردم بدبخت را توی شیشه می کنم. با حقّه بازی اوراق بهادار معامله می کنم. اگر کارمل یک خرده بزرگتر بود می دادمش به تو. - او دختر جذابی است. بچه سال است.

سندور مچ دست موسی را گرفت و او را به طرف خود کشید:

- پرفسور، تردید نکن یک زندگی جدید. تو همه جا را دیده ای. کانادا، شیکاگو. پاریس، نیویورک، وضع برادرهایت هم اینجا خوب است. البته چیزیکه برای ویلی و الکساندر خوب است به درد آدمی مثل تو نمی خورد. موسی هرگز تو پول ندارد اما می توانی اسمش را توی کتابخانه ها پیدا کنی.

- امیدوارم بودم من و مادلین بتوانیم با هم کنار بیاییم.

- توی آن شرایط؟ خر نشو. با آن جوجه؟ مسخره‌ام می‌کنی؟ به خانه شهری‌ات برگرد. تو یک یهودی وست‌سایدی هستی. آرام بگیر. اینقدر خودت رازج‌رنده. من تو را حتی بیشتر از خانواده‌لعتنی‌ام دوست دارم. سندور با دقت به چشمهای موسی خیره شد. هرتز وگ احساس کرد گرمای دوستی دوباره وجودش را فرا گرفته است. صورت هیل‌مشتاین با آن شیارهای زردرنگ، بشاش به نظر می‌رسید.

- می‌توانی آن آشغال توی برکشایر را بفروشی؟

- شاید.

- با ضرر هم که شده بفروش. ریده‌اند به هاید پارک، تو که نمی‌خواهی با آن کثافت‌های موبلند دمخور بشوی، همین نزدیکیها جائی را پیدا کن.

گرچه هرتز وگ خسته بود و مثل یک احمق از ته دل رنج می‌کشید اما همچون یک بچه به داستان سندور گوش می‌داد.

- یک زن هم سن و سال خودت پیدا کن که خانه را تمیز کند. ژاپنی گیرت نمی‌آید.

- منظورت چیه؟

- خودت می‌دانی. یا شاید دختری می‌خواهی که از اردوگاه اسرا فرار کرده باشد اینجور دخترها به درد زندگی می‌خورند. آنوقت من و تو با هم می‌رویم دنبال کارهایمان! حمام روسی می‌رویم. آنها مرا در ساحل اوهاها کتک زدند. اما گور پدرشان، هنوز هم می‌روم. با هم عشق می‌کنیم. من و تو.

با زبان پشت لبش را خیس کرد و شروع به آواز خواندن نمود:

«و بخاطر گناهانمان از سرزمین خویش رانده شدیم.»

- من و تو، یک جفت یهودی عهد عتیق.

سندور با چشمهای سبز رنگ به موسی خیره شد.

- تو پسر منی. پسر خوش‌قلب و معصوم من.

موسی را بوسید. به موسی احساس عشقی پوچ دست داد. عشق پوچی که مغشوش، باشکوه، مشتاق، بی‌ریا و ترسناک می‌نمود.

اوه! «توی» احمق.

این موسی بود که درون کوپه به خود نهیب می زد:
«احمق».

برای مخارج پیش بینی نشده به تو پول دادم. تو هم تمام آن را
به مادلین دادی تا لباس بخرد. تو و کیل او بودی یا وکیل من؟
از طرز حرف زدنش درباره موگلهای زن و توهین هایش به مردها باید
می فهمیدم. اما خدای من! چطور شد که اسیر آن ماجرا شدم؟ چرا اصلاً با او
تماس گرفتم؟ باید خودم خواسته باشم که آن اتفاقات مضحک برایم رخ دهد.
من بیش از بقیه مضحکه شده بودم. هیملشتاین ها بیشتر از من می دانستند. آنها
حقایق زندگی را برایم گفتند و حقیقت را به من آموختند.
با تنفر از من انتقام گرفتند.

کمی بعد در اواخر بعد از ظهر در وودز هول [Woodshole] و در همانحال
که منتظر قایق بود به اعماق آب سبز تیره رنگ خیره شد. او عاشق فکر کردن به
قدرت خورشید، نور، و اقیانوس بود. هوای پالوده تکانش داد. آب زلال بود.
آهی کشید و به خود گفت:

- ستایش خدا را. ستایش خدا را.

آزاد تر نفس می کشید. قلبش با دیدن افق باز به تپش افتاد؛ رنگ های
پررنگ. از علفها و گیاهان آتلانتیک بوی مسحور کننده ای به مشام می رسید.
شن زیبا و سفید رنگ، می دانست که فضای واقعی زندگی به این پاکی و
پالودگی نیست؛ آشفته و درم. یک بازی شگرف انسانی در شرف وقوع است.
مرگ در کمین است. پس، اگر شادی مختصری داری آن را پنهان کن. و به آن
هنگام که قلبت آکنده از شور و شغف است دهانت را نیز بسته نگاه دار.

برای لحظاتی چند عاقل می نمود، گرچه برای مدت طولانی نمی توانست
تعادل خود را حفظ کند. قایق آمد. سوار شد. کلاهش را در باد محکم کرد.

صورتش از شدت شعف گل انداخته بود. صف طویل اتومبیلها روی عرشه پائینی دیده می شد.

همانطور که قایق در دل آب می رفت موسی پایش را روی چمدان گذارده بود و آفتاب می گرفت و با چشمان نیم باز مناظر اطراف را می پائید.

در واین یارد هون سوار تاکسی شد. تاکسی به خیابان مشجری که به موازات بندر بود پیچید. خیابان پوشیده از برگ بود. مغازه ها زیر نور می درخشیدند. تاکسی به آرامی پیش می رفت. گوئی موتور کهنه آن از درد قلب در رنج بود.

کتابخانه عمومی را پشت سر گذاشتند. اطراف خیابان پر از درختان چنار و نارون قرمز بود - موسی یادداشت کرد «نارون قرمز». این درختها رل مهمی در زندگی او بازی می کردند. سبزی بعد از ظهر شروع شد و رنگ آبی کمرنگتر می نمود. تاکسی به راست پیچید و دوباره در امتداد ساحل به راه خود ادامه داد. هرتزوگ پیاده شد.

دوباره پائین پله ها - یافتم. خیلی خوب.

لی بی را روی اسکله دید که با لباسی روشن انتظار او را می کشید. یکمرتبه متوجه شد که اشتباهی از او سرزده است. واین یارد هون به درد او نمی خورد. گرچه آن جا دوست داشتنی بود و دوستان خوبی انتظارش را می کشیدند. به خود گفت:

«من نمی بایست می آمدم. اصلاً به صلاحم نبود.» وانمود کرد که روی زمین به دنبال چیزی می گردد. چمدانش را آنچنان تنگ در بغل گرفته بود که گوئی بازیکنی است که می خواهد آن را به خط فوروارد ها برساند. دست های پهنی داشت، با رگ هائی قوی؛ آن دست ها به مردی که در مکانی خیالی می زیست تعلق نداشت، بل به خستمالی مادرزاد و یا نقاش ساختمان.

نسیم از لباس نازکش می گذشت و وجودش را می نواخت موسی چه منظره ای داشت - عجب چهره ای! مشتاق، محزون، خطرناک، دیوانه و تا حد مرگ مضحک.

همین‌ها کافی بود تا انسان را مجبور کند از خدا بخواهد تا او را از بار طاقت فرسای «خود» بودن و «خود» سازی برهاند. و به او فرصت بدهد، به یک ناکام، تا برای مداوای اولیه به نقطه آغازین حیات خویش برگردد. اما دیدگاهی اینچنین می‌رفت تا، بعنوان نگرشی پذیرفته شده و امروزی به انسان مطلق، برای خود جایی باز کند. از چنین دیدگاهی انسان، با آن دو بازو و قامت رسا، به صلیبی می‌مانست که تو(ی) بشر، رنج خودآگاهی و تنها بودن را از سیمای آن در می‌یافتی. از این رو بود که موسی به این درمان ابتدائی روی آورده بود.

همان درمانی که سندور، مادلین و بقیه بکار گرفته بودند؛ بدین جهت احتمالاً بدبختیهای اخیر او امری عمومی تلقی می‌شد که می‌رفت تا غرور و ادعای او را در زندگی خصوصی‌اش در هم بشکند و او را بدانجا برساند که رنج بکشد و متنفر گردد و مضمحل شود. همچون بسیاری از آدمها، اما نه مثل آن کسی که مصلوب شده بود، بل نظیر آنانی که در کنار پوچی، در فساد دوران رنسانس، انسان‌گرایی و دکارتیزم^(۱) غوطه می‌خوردند. هر کسی نقش خود را بازی می‌کرد. تاریخ بدون هیچ چشم‌داشتی همه را با خود سهیم می‌سازد. همین هیملشتاین‌ها که حتی یک کتاب ماوراء الطبیعه هم نخوانده بودند آن چنان پوچی را جار می‌زدند که گوئی ملکی قابل فروش است. این دیو کوچک که با عقاید امروزی بارور شده بود و چیز بخصوصی قلب کوچک و دهشتناک او را به هیجان می‌آورد؛ تو باید وجود ناچیز، مفلوک و معترض خویش - اگرچه بی‌ارزش (با نگرشی تحلیل گرانه) اما توأم با جنون بچگانه خود بزرگ بینی یا (از دیدگاه مارکسیستی) نوعی ثروت متعفن بورژوائی - را در قبال تاریخ فدا کنی و در قبال حقیقت. حقیقت به آن زمان حقیقی است که خفت و حقارت بیشتری برای بشر به ارمغان بیاورد. چه اگر نمایشگر چیزی غیر از زشتی باشد دیگر حقیقت نیست و توهم می‌نامندش.

اما البته او، هرتزوگ، آنقدر کله شق بود که با این چیزها مخالفت کند. گرچه با ناشیگری سعی کرد یک موسی(ی) جالب باشد. هرتزوگی که شاید بد

ترکیب هم بود. سعی کرد به دور از ادراکات گنگ زندگی کند. فرض کن پایش را از استعدادها و نیروهایش آن طرف تر گذارده بود. اما این مشکل اساسی مردی بود که انگیزه‌هایی قوی داشت، حتی ایمان. اما موسی خالی از عقاید مشخص بود. اگر موفق نمی‌شد چه اتفاقی می‌افتاد؟ یعنی این بدان معنی بود که واقعاً ایمان کاملی نداشت؟ سخاوتمند نبود؟ طبیعت مقدّسی نداشت؟ یعنی او می‌بایست یک هرتز وگ ساده و خالی از جاه‌طلبی می‌ماند؟ نه.

مادلین هیچوقت با چنین آدمی ازدواج نمی‌کرد. آنچه او می‌خواست، کوتاه یا بلند، یک هرتز وگ جاه طلب بود. برای اینکه به او پشت پا بزنند، تحقیرش کند، له‌اش نماید. او! عجب آشفته‌بازاری - چه احساسات و درایتی از دست می‌رفت.

به خوشیهای بی‌پایان و خستگی‌آور و ازدواجش - با معیارهای عملی آن - در قطارها، هواپیماها، هتلها، فروشگاه‌ها، بانکها، بیمارستانها، مطبها و داروخانه‌ها فکر کرد. به شبهای سخت بی‌خوابی، بعد از ظهرهای ملول زرد رنگ، رنج نیروهای جنسی و تمام خود شیفتگیهای ناشی از آن اندیشید. و از اینکه توانسته بود خود را از شرّ تمامی اینها برهاند، متعجب شد. حتی از اینکه چرا خواسته بود خود را خلاص کند تعجب کرد. اطرافیانش به نحوی از پای درآمده بودند. از شدت ضربه وارده؛ سرطان. یعنی مرگ خود را آرزو کرده بودند. اما علیرغم تمام اشتباهات باید حيله‌گر می‌ماند. او نجات یافت، برای چه؟ چرا دور خود می‌چرخید؟ به این خاطر که آنقدر این روابط شخصی را ادامه بدهد تا از پای در آید؟ فقط به این خاطر که در قلمرو خصوصی‌اش سلطان قلبها باشد؟ هرتز وگ عاشق، به دنبال عشق بود؟ اما این حرفه‌ای زنانه است. حرفه‌مرد، چیز دیگری است. پس چرا من اینجا هستم؟ در واین یارد هون، دل شکسته و مغموم با شلوار ایتالیائی. یعنی می‌خواهم لی بی را به دردسر بیندازم و اذیتش کنم؟ مهرش را به زنجیر بکشم. وادارش نمایم تمام خوبیهایی را جبران کند؟ بله، زمانی من خیلی به درد می‌خوردم. اما اگر او از نظر من زیبا و دوست داشتنی نبود باز به کمکش می‌رفتم؟ مزاحم یک تازه‌عروس شدن کار درستی

نیست. یعنی آمده‌ام تا خوبیهاییم را به رخش بکشم و از او بخواهم جبرانش کند؟ موشه هانان با کشتی بعدی برگرد. آنچه احتیاج داشتی یک قطار سواری بود.

«لی بی» به استقبالش آمد. لباسی پرتقالی رنگ بر تن داشت. واقعاً از دیدن موسی خوشحال شده بود.

- حالت چگونه؟

- نمی‌خواهم بمانم، درست نیست.

- این حرفها چیه؟ مدت زیادی که تو راهی. بیا تو و یا «آرنولد» آشنا بشو.

بشین تا برایت یک نوشیدنی بیاورم. مسخره من!

«لی بی» به او خندید و موسی هم مجبور شد با او همراه شود. سیسلر پیدایش شد؛ مردی پنجاه ساله، نامرتب و خواب‌آلود، اما با چهره‌ای بشاش. با صدائی که از ته گلویش در می‌آمد. با موسی خوش و بش کرد. لباس صورتی گشاد بر تن داشت.

- آرنولد، می‌گه می‌خواد برگرده. من که بهت بودم آدم مسخره‌ایه.

رو به موسی کرد و گفت:

- تو این همه راه آمده‌ای که همین رو به ما بگی؟! بیا تو، بیا تو، می‌خواستم

بخاری را روشن کنم. با یک نوشابه چطوری؟ شاید دلت می‌خواد به جاش شنا بکنی؟

سیسلر لبخند گرمی تحویل موسی داد. او چشمانی کوچک و دندانهای فاصله‌دار داشت. تقریباً کچل بود و موهای پشت سرش مثل قارچ روی تنه درخت به نظر می‌رسید. لی بی با یک پیرسگ عاقل ازدواج کرده بود. از همان نوعی که همیشه متین و انسان‌دوست به نظر می‌رسند.

لی بی خوشحال و سرزنده می‌نمود. ماتیک خوش رنگی مالیده بود و دستبند طلا به دست داشت. بفهمی نفهمی مسن به نظر می‌رسید - سی و هشت یا سی و نه سال داشت. موسی اینطور حدس زد، اما چشمان سیاهش که حالت مطبوعی داشت (چه بینی خوشگلی) بیش از گذشته می‌درخشید. او در

سنّی بود که وراثت خانوادگی اش کم کم می رفت تا نمودی پیدا کند - یک لگه یا چیزی شبیه به یک چین و چروک که ابتدا به زیبایی زنانه می افزاید. مرگ، همان هنرمند، نرمک نرمک به او نزدیک می شد. اما این برای سیسلر هم بود. او که تقریباً این را پذیرفته بود با لهجه روسی اش غرولند می کرد و به هنگام فرار رسیدن مرگ هم همان کاسبکار بی شيله پيله باقی می ماند. وقتی آن لحظه برسد، بخاطر موهای وزوزی پشت سرش باید به روی پهلو دراز بکشد.

عقایدی که جمعیت دنیا را کم می کند.

اما همین که هرترزوک با نوشیدنی موافقت کرد و صدای آرام خود را که تشکر می نمود شنید و خود را روی صندلی راحتی مشاهده کرد، تئوریهای روانکاوانه به او گفت این احتمالاً سیسلری نیست که موسی بستر مرگش را در خیال دیده بود. بل کسی دیگری است که همسر دارد و شاید خود او بود که با مرگی فانتزی دار فانی را وداع می گفت. او هم، زمانی همسر داشت - دو همسر - و خود نیز طعمه یک مرگ فانتزی دلچسب بود.

حالا: می گویند انسان به معنای واقعی کلمه در آرزوی بقا است. اسپینوزا هم همین را می گوید. خوشی و کامرانی در گرو آن است. بشر اگر خواهان ادامه حیات خوبش نباشد نمی تواند رفتاری مناسب در پیش گیرد و یا زندگی خوبی داشته باشد. اما کشتن روح و روان، به قول روانپزشک ها، اگر امری طبیعی تلقی گردد، آنوقت دیگر آرزوی بقا به تنهایی برای ادامه زندگی کافی نیست. من می خواهم بمانم یا بمیرم؟ اما در این لحظه اجتماعی، موسی که انتظار پاسخ به چنین سؤالاتی را نداشت خود را با نوشیدن مشغول کرد. زیر پایش ساحل آبله گون دیده می شد. نور خورشید، در حال افول، روی امواج به رقص آمده بود. کشتی برمی گشت. وقتی غروب فرا رسید لامپهای بدنه کشتی روشن شد. یک هلیکوپتر در آسمان بدون ابر، آرام به سمت اقامتگاه کندی ها در پرواز بود. زمانی در این مکان کارهای بزرگی انجام می شد. قدرت ملتها! ما در آن باره چه می دانیم؟ وقتی موسی به رئیس جمهور سابق فکر کرد قلبش تیر کشید (نمی دانم در یک گفتگوی رو در رو، به یک رئیس جمهور چه باید بگویم) بیاد

گفته مادرش افتاد «چه زبان کوچکی دارد. موشه می تواند با رئیس جمهور حرف بزند». اما در آنوقتها هاردینگ رئیس جمهور بود. یا شاید هم کولیج؟ گپ دوستانه ادامه یافت. سیسلر می خواست کاری بکند تا موسی خود را در خانه اش احساس کند «باید خودم را خوشحال نشان بدهم» لی بی دلوپس به نظر می رسید. موسی گفت:

- آه، نگران من نباشید. فقط کمی هیجان زده ام.

این را گفت و خندید. لی بی و سیسلر نگاهی به هم انداختند.

- خانه قشنگیه. اجاره است؟

سیسلر گفت:

- مال خودمه.

- که اینطور. جای محشری است. فقط تابستان، درسته؟ می شود خیلی

راحت زمستانیش کرد.

سیسلر پاسخ داد:

- بیشتر از پانزده هزار دلار پول می خواهد.

- این همه؟ پس قیمت مصالح و مزد در اینجا خیلی بالا است.

سیسلر گفت:

- خودم می تونم درستش کنم. اما اینجا برای استراحت. می دونم که شما

هم مالک پولداری هستید.

هرتز وگ پاسخ داد:

- لودی ویل.

- کجاست؟

- برکشایر.

- باید جای قشنگی باشه.

- اوه! خیلی قشنگ است. گرچه خیلی هم پرت. از همه چیز دوره.

- بایه گیلاس دیگه چطوری؟

شاید سیسلر فکر می کرد که نوشابه اعصاب را آرام می کند. لی بی گفت:

- شاید موسی بخواد حمام بگیره.

- اطاقش رو نشون می دم.

سیسلر چمدان هرتزوگ را به طبقه بالا برد. موسی گفت :

- پلکان کهنه و قشنگیه. امروز با چند هزار دلار هم نمی شود از این چیزها

درست کرد. خیلی کار برده. اونم برای یک خانه ییلاقی.

- شصت سال پیش هنوز هنرمند وجود داشته. درها رو تماشا کنین. از

چوب افرا است. بفرمائید. این هم اطاقتون. همه چیز داره - حوله، صابون،

امشب چند تا مهمون هم داریم.

طاق بزرگ و راحتی بود و پنجره هایش رو به خلیج باز می شد. دو چراغ

دریائی از دور سوسو می زد. هرتزوگ گفت :

- جای قشنگیه.

- چمدانتون رو باز کنین. منزل خودتونه. واسه رفتن هم اصلاً عجله نداشته

باشین. می دونم که خیلی به لی بی کمک کرده این. شما تنها کسی بودین که

جلو شوهر اولش وایستادین. اریکسون رو می گم.

- راستش اینطورها هم نبود.

- تو حامی او بودی. این برای من خیلی مسئله است نه بخاطر این که

دوستش دارم. موضوع دیگه ای تو کاره. می دونم که توی دردسر افتاده ای.

موسی با صدای خفه پاسخ داد :

- راستش نمی دانم که کار درستی کردم یا نه.

- به نظر من، بله.

آرنولد به ساعتش نگاهی انداخت و گفت :

- بهتره کمی استراحت کنی.

او رفت و موسی هم چند لحظه ای روی تخت دراز کشید - چه تشک

خوبی، چه آرامشی. برای یک ربع ساعت بدون آنکه به چیزی فکر کند روی

تخت دراز کشید. دست و پایش را تا حد امکان باز کرد و نگاهش را به کاغذ

دیواری دوخت. وقتی بلند شد به فکر حمام کردن نبود بلکه یادداشتی بعنوان

خدا حافظی نوشت:

باید بروم. نمی توانم در این لحظه از زند گیم مهربانی را تحمل کنم. قلبم و احساساتم در شرایط غریبی هستند. کارهای ناتمام دارم. خدا هر دو نفر شما را حفظ کند و شادی بیشتری در خانه تان را بگوید. ارادتمند موسی.

وقتی موسی خانه سیسلر را ترک می کرد آنها بی خبر در آشپزخانه در تدارک شام بودند. موسی به چالاکی یک گربه از خانه خارج شد. از میان بوته ها گذشت. با تاکسی خود را به فرودگاه رساند. در آن ساعت فقط برای بوستون بلیط داشتند. موسی بلیط خرید. همان شب ساعت یازده در رختخوابش دراز کشیده بود و شیر گرم و ساندویچ می خورد

موسی نامه جرالدين پورتنوی را بالای سرش گذاشته بود. قبل از خواب دوباره به خواندن آن مشغول شد. سعی کرد به یاد آورد وقتی برای اولین بار در شیکاگو نامه را خواند چه احساسی به او دست داده بود.

آقای هرترز وگ عزیز، من جرالدين پورتنوی دوست لوکاس آسفالت هستم. شاید یادتان باشد ...
یعنی یادم هست؟

موسی تند می خواند و رد می شد (دست خط کاملاً زنانه بود) راستش واحد فیلسوفهای اجتماعی در رومانیسم را با شما گذراندم. ما بین روسو و مارکس فرق قائل شدیم. من با شما که می گوئید مارکس برای آینده بشر به امیدهای متافیزیکی دلخوش کرده است موافقم.

دیدگاه من! این که ارزشی ندارد پس چرا می خواهد مرا گیج کند؟ شاید احتمالاً متوجه من نبودید. اما من به شما علاقه داشتم و بعنوان دوست لوکاس آسفالت - او شما را می ستاید، می گوید شما

آدم بر جسته‌ای هستید . - البته چیزهای زیادی درباره شما شنیده‌ام .
اینکه در همسایگی لوکاس بزرگ شده‌اید و بسکتبال هم بازی
می کردید . یکی از عموهای من مربی شما بود - ژول هانکین
[Honkin] . او ژاکت آبی می پوشید و موهایش را از وسط سر باز
می کرد . نمی خواهم درباره من اشتباه کنید .

نمی خواهم در زندگی شما دخالت کنم . دشمن مادلین هم
نیستم . به او حتی علاقه هم دارم . او خیلی با نشاط ، باهوش و جذاب
است . رفتار گرم دوستانه‌ای هم دارد . برای مدتی او را بخاطر اعتماد
به نفسش می ستودم .

هرتزوگ به خشم آمد . و بعنوان یک شاگرد سابق ، فریفته
زندگی شما شدم ، اما از اشتیاق و آزادی او در حرف زدن تعجب
کردم . و خیلی زود فهمیدم که می خواهد مرا تحت تسلط بگیرد .
لوکاس به دلائلی به من هشدار داد . مادلین به من گفت شما باهوش
و انسان دوست هستید ، گرچه اعصاب خوبی ندارید و اخلاقتان هم
چندان پسندیده نیست . اغلب هم او را می ترسانید . اگرچه او گفت
شما می توانید آدم بزرگی باشید و بعد از دو بدبختی - ازدواجهای
بدون عشق - شاید بتوانید خود را وقف کاری کنید که به آن علاقه
دارید . روابط احساسی شما اصلاً خوب نبود . خیلی زود هم معلوم
شد که مادلین خودش را در اختیار مردی که فاقد احساس است
نمی گذارد . می گفت برای اولین بار در زندگی می داند که چه
می کند . حرف زدن او هیجان انگیز است . آدم نسبت به زندگی
احساس دیگری پیدا می کند . او تجربه های ارزنده ای هم دارد ، یا

حاملگی ... این دیگر چیست ؟ یعنی او می خواهد بگوید که مادلین حامله است ؟
بچه گرباخ ! نه ! چه جالب - چه شانس آوردم . حالا می توانم ژونی را از او بگیرم .
موسی با علاقه بقیه نامه را خواند . نه ، مادلین حامله نبود . آنقدر زرنگ بود که
جلو آنرا بگیرد . زیرکی جزئی از بیماری او بود . پس نمی توانست حامله باشد .

من بعنوان یک تحصیلکرده پیش بچه نمی رفتم بلکه رازدار مادرش بودم. دختر کوچولوی شما حسابی پابند من شده است. او بچه فوق العاده‌ای است. مخصوصاً استثنائی. من بیش از حد به او علاقه دارم. به نظر من ایتالیائیها صاحب بهترین فرهنگ بچه داری اند. (از تابلوهای نقاشی شان درباره بچگی مسیح پیدا است) اما آمریکائیها درباره روانشناسی بچه، حماقت مخصوص به خودشان را دارند. همه چیز به صورت ظاهری برای بچه فراهم می شود. منصف باشیم. به نظر من مادلین اصلاً رفتار بدی با زونی ندارد. او می تواند رئیس باشد. آقای گرباخ که وضع نامعلومی در این خانه دارد علاقه زیادی به بچه نشان می دهد. بچه او را عمو وال صدا می زند. اغلب اوقات هم او روی کولش سوار می شود.

در اینجا هر تروگ از شدت خشم دندانهایش را به هم سائید.

اما باید چیز ناخوشایندی هم بگویم. من این را به لوکاس هم گفته‌ام. شب بعد، وقتی به خیابان هارپر رفتم صدای گریه بچه را شنیدم. او در اتومبیل گرباخ بود و نمی توانست بیرون بیاید. گریه می کرد و می لرزید. فکر کردم موقع بازی اتفاقی افتاد. اما نه، شب بود و من هم نمی توانستم درک کنم چرا آنوقت شب بیرون از خانه است. قلب هر تروگ به درد آمد باید آرامش می کردم. بعد فهمیدم که مادلین و عمو وال در خانه دعوا کرده‌اند و عمو وال بچه را داخل اتومبیل انداخته و به او گفته که با خودش بازی کند.

می توانم گرباخ را در حال بالا رفتن از پله‌ها، وقتی بچه گریه می کند مجسم کنم. اورا می کشم - کمکم کن. اگر اینکار را نکنم! چند بار دیگر نامه را مرور کرد. لوک می گوید تو حق داری که این چیزها را بدانی. می خواست تلفن کند اما احساس کردم گفتن این چیزها از پشت تلفن خیلی ناراحت کننده است. نامه فرصت خوبی می دهد تا مسأله را بهتر بررسی کنم. به نظر من مادلین روی هم رفته مادر بدی نیست.



صبح، دوباره به نامه نگاری مشغول شد. نامه‌های بسیاری باید می‌نوشت. او سخت در اندیشه آنچه که باید درک می‌کرد بود. اولین پیام امروز او، همانطور که در خواب و بیداری به سر می‌برد، برای مون سیگنور هیلتون [Mon signor Hilton] بود. همان کشیشی که مادلین را به کلیسا آورده بود. همانطور که قهوه سیاه رنگش را سر می‌کشید و اندامش را در ربدو شامبر کتانی تکان می‌داد چشمانش را تنگ کرد و ته گلویش را صاف نمود. احساس خشم می‌کرد. مون سیگنور باید می‌دانست که چه نفوذی در مردم دارد.

من، شوهر سابق زن جوانی هستم که او را به کلیسا آوردی.
مادلین پون تریته، دختر همان مدیر مشهور اپرا. شاید یادت بیاید،
خود تو چند سال پیش او را غسل تعمید دادی. همان فارغ‌التحصیل
زیبا روی کالج رادکلیف.

... یعنی مادلین واقعاً از چنان زیبایی برخوردار بود، یا اینکه غیبت او موسی را به گزافه‌گوئی وا داشته بود؟ - یعنی این، رنج موسی را آشکار نمی‌ساخت؟ اینکه زیبایی یک زن او را مالیخولیائی کرده بود تسلی بخش او نبود؟ اما او اینکار را با آن گرباخ هم کرده بود، همان الاغ مشهور زرق و برق دار.

با زن‌ها نمی‌شود درافتاد، این را از قدیم گفته‌اند.

مادلین زیبا بود. دیزی در زمان خودش زیبا بود. خود من هم زمانی جذاب بودم. اما غرور مادلین مرا از جذابیت انداخت. او برای احساس کردن، سبک خاصی داشت. به محض آنکه درسهای کلیسا را یاد گرفت صلیب و نشان و تسبیح و لباسهای مناسب خرید. اما بعد، هنوز به یک دختر مدرسه‌ای می‌مانست که تازه از مدرسه درآمده باشد. هنوز معتقدم او بهتر از من درک می‌کرد. مون سیگنور، منظورم خراب کردن مادلین نیست. از تو هم نمی‌خواهم انتقاد کنم. راستی به نظر تو وقتی مردم می‌خواهند خودشان را از... (به نظر من کلمه مناسب نیهیلیسم است) نجات بدهند چه اتفاقی می‌افتد.

خوب، بعد چه پیش می‌آید؟ واقعاً چه شد؟ هرگز وگ همانطور که به دیوار آجری روبرویش خیره شده بود سعی کرد همه چیز را درک نماید. من در فیلادلفیا اطاق داشتم... همان سال پر مشغله... هفته‌ای سه یا چهار بار با قطار به نیویورک می‌رفتم تا مارکو را ببینم. دیزی قسم می‌خورد که طلاق در کار نیست. برای مدتی کوتاه سونو او کوکی مرا به خود آورد اما او هم مشکل گشای من نشد. به اندازه کافی جدی نبود. من کار زیادی هم نداشتم. کلاسهای یکنواخت فیلادلفیا. شاگردها از من خسته شده بودند و من از آنها. پاپا از زندگی مهمل من به خشم آمد. دیزی همه چیز را برای او نوشته بود اما زندگی من ارتباطی به پاپا نداشت. واقعاً چه پیش آمد؟ من قید یک زندگی منظم درست و حسابی را زده بودم، چون خسته‌ام می‌کرد. من یک زندگی بلبشو را ترجیح می‌دادم. سونو از من خواسته با او زندگی کنم. اما فکر کردم با این کار به یک مرد زن‌نما تبدیل می‌شوم. پس، کتابها و یادداشت‌ها و ماشین اصلاح و صفحه‌ها و قره‌نی‌ام را برداشتم و به فیلادلفیا رفتم.

او رفت تا پسر کوچولویش را ببیند و با همسر سابقش روبرو شود. دیزی سعی می کرد خود را بی تفاوت نشان دهد. موسی را پای پله ها ملاقات کرد و حالتی داشت که گویا می خواست بگوید «مارکو باید تا دو ساعت دیگر در خانه باشد». موسی از این ملاقاتهای هراسناک زیاد داشت. البته دیزی همیشه می دانست که او چه می کند؛ چه کسی را می بیند و همیشه می پرسید «ژاپن چطور است؟» یا «پاپ حالش خوب است؟» این مسخره بازی نبود. شوخی در زندگی آن دو جایی نداشت.

موسی خود را برای گردش با مارکو آماده کرد. زمان به سختی می گذشت. در ترن، موسی ماجرای جنگ را مرور کرد - تاریخ، اسم ها، متروها - بنابراین وقتی مارکو در رستوران باغ وحش - همانجا که اغلب می رفتند - همبرگرش را گاز می زد می توانستند با هم حرف بزنند. «حالا وقتش رسیده تا از بورگارد برایت حرف بزنم. قسمت جالبیه». اما هرتزوگ فقط می توانست سعی کند افکارش را روی «ژنرال بورگارد» یا «جزیره شماره ده» متمرکز نماید. او در این فکر بود که با سنوواوکوکی چه کند. او منتظر تلفن موسی بود و موسی این را می دانست. او اغلب اوقات وسوسه می شد، وقتی مادلین شدیداً درگیر کلیسا بود و از دیدن او ابا می کرد تا با سنو قهوه ای بنوشد و گپی بزند. فقط همین. این سر درگمی بدی بود و موسی خود را به این خاطر تحقیر می کرد. یعنی این تمام کاری است که یک مرد می توانست بکند؟

از دست دادن مناعت طبع! فقدان عقاید مشخص! موسی می توانست ببیند که چطور با پدر خود همدردی می کند. مارکو با موسی بازی می کرد، سوالات بیشتری درباره جنگ داخلی می پرسید. چون تنها کاری بود که از دستش بر می آمد. فرزند، خوش نیّتی پدر را رد نمی کرد و این از نظر موسی دوست داشتنی می آمد. من و این بچه ها یکدیگر را دوست داریم. اما چه چیز می توانم به آنها بدهم؟ مارکو با چشمان درخشان و صورت بچگانه و رنگ پریده به چهره موسی می نگریست. دهان او به دهان موسی رفته بود. «خوب بچه جان،

وقت برگشتن به فیلادلفیا است». موسی احساس کرد که رفتن به فیلادلفیا چندان هم ضرورت ندارد. انتخاب فیلادلفیا اصلاً یک اشتباه بود. چه احتیاجی به سوار شدن به آن قطار بود؟ یعنی تختخوابش در آنجا انتظارش را می کشید؟ «مارکو، وقت سوار شدن است». کیف پولش را، که یادگار بیست ساله پدرش بود، در آورد. «توی مترو مواظب خودت باش. اطرافت را هم بپا. به پارک مورنینگ شاید هم نرو، آنجا پر از اوباش است».

هرتز وگ دوباره سعی کرد شماره تلفن سونو را بگیرد. و بعد سوار قطاری شد که او را به ایستگاه «پن» می برد. موسی با آن کت قهوه‌ای رنگ و هیکل استخوانی، به هرتزوگی قربانی شده، به هرتزوگی که عاشق بود، هرتزوگی که دنیا برای تغییر مسیر تاریخ و توسعه تمدن روی او حساب می کرد، لبخند زد. جعبه‌های مملو از کاغذ کهنه‌های زیر تختخوابش در فیلادلفیا می رفت تا به این مهم دست یابد. پس با باز شدن در آهنی مترو، با آن پلاک لاکی رنگ مطلقاً، هرتزوگ با بلیط سوراخ شده سوار قطار شد. بند کفشهایش روی زمین کشیده می شد. شب قدیمی و کهنه غرور هنوز در چهره‌اش نمایان بود. یعنی موسی می رفت یا می آمد؟ در آن لحظه خودش هم چیزی نمی دانست.

کتاب «تاریخ مختصری در باب جنگ داخلی» و چند کتاب دیگر در جیبش سنگینی می کرد. گرچه سیگار را ترک کرده بود، اما گاه و بیگاه هوس کشیدن داشت. از دود سیگار خوشش می آمد. کتابی از جیب درآورد و شروع به خواندن کرد ... مرگ یعنی این که همه چیز پایان یافته است اما مردن مرگ یعنی تجربه مرگ. سعی کرد اهمیت این را دریابد. اگر ... بله ... نه ... از طرف دیگر اگر وجود، تهوع آور است پس به ایمان هم اعتمادی نیست. یا اینکه - رنج آن را در هم می شکند و آن هنگام که خدا تو را شفا می بخشد قدرت او را احساس می کنی. برای یک افسرده دل نوشته قشنگی است. هرتزوگ پشت میز تحریرش لبخند زد. سرش را در میان دستها گرفت و به آرامی شروع به خندیدن کرد. اما اینجا، در قطار به طرزی جدی کتاب می خواند. یعنی تمام انسانهای زنده

مأیوسند؟ و آیا این دردی است که به مرگ می انجامد؟ این همان انسانی است که از بودن آنچه که هست اجتناب می ورزد؟ وقتی قطار به حوالی نیوجرسی رسید موسی کتاب را بست. سرش داغ شده بود. دود غلیظی فضای کوپه را در خود گرفته بود. هروتر و گ نفس عمیقی کشید و دود غلیظ را روانه ریه هایش کرد - یک لذت کاذب - چرخها روی ریل می لغزید و قطار را به پیش می برد.

آفتاب نور کم فروغش را بر نیوجرسی می تاباند. کم کم جنگل و مزارع خارج شهر نمایان شد. از ساختمان الیزابت با آن آجرهای دلگیر رد شدند. در هوای گرگ و میش، ساختمان ترنتون همچون گلوله ای آتشین پدیدار گشت. هرتزوگ تابلو شهرداری را خواند - ترنتون می سازد، دنیا می گیرد. انسان بیچاره. او حال خوشی نداشت.

وقتی موسی به یاد قرصها و شیری که خورده بود افتاد پوزخند زد. اغلب اوقات کنار بسترش در فیلا دلفیا دوازده بطری دیده می شد. او شیر را مزه کنان به معده اش سرازیر می کرد تا به آن آرامش ببخشد.

زندگی با عقاید و مفاهیم ارزشمند، اما نه مطابق با زندگی معاصر و روز به روز آمریکائی. می بینی مون سیگنور، اگر با ردای سفید کتانی کلیسای روم قدیم در تلویزیون ظاهر شوی، هستند ایرلندیها و لهستانیها و کرتیهائی که حرفهای تو را درک کنند. تو، با دستهایی که به طرف آسمان گشوده ای، همچون یک ستاره سینما آنها را نظاره می کنی - مثل ریچارد بارتلمس [Barthelme] یا کانوی تیرل [Conway Tinkle] - طبقه کارگر که به این یکی خیلی می نازد.

اما من، یک دانشمند متخصص علم تاریخ روشنفکری، از بیان احساساتم عاجزم... و در مقابل این عقیده که می گوید افکار علمی، تمام ایده های مبتنی بر ارزش را متزلزل ساخته است ایستادگی می نمایم... من متقاعد شده ام که وسعت کائنات ارزش

انسان را نابود نکرده است؛ چون ارزش و حقیقت دو عنصر تفکیک ناپذیرند. و چیز به خصوصی در ذهنم (ذهن یهودی ام) می گوید که نظر من روزی به اثبات می رسد! زندگی من روی هم رفته نقطه نظرهای متفاوتی را ثابت می کند. من از این شکل مدرن تاریخ گرائی، که شاهد شکست بهترین امیدهای مذهبی و تفکر غربی است خسته شده ام، همان چیزیکه از آن به عنوان یکنواختی یاد می کنند. اما هیچ فیلسوفی معنای یکنواختی را نمی داند. او که به اندازه کافی درون آن سقوط نکرده است. یکنواختی زندگی انسان مسئله اصلی این قرن جدید است، همانطور که پاسکال و مونتین [Montaigne] به رغم تفاوت بیان، تصویر روشنی از آن به دست می دهند. میزان تقوی و قدرت پذیرش معنویات یک انسان، در قالب زندگی عادی او سنجیده می شود.

فکری آشفته به ذهنم خطور کرد و آن اینکه، اعمال خود من از اهمیت تاریخی برخوردار بودند و این (مسخره است؟) روشن می سازد آنانی که در پی آزار من برآمدند و به من صدمه زدند با تجربه ای مهم قدم به میدان گذارده بودند.

هرتزوگ با حالتی محزون شیرش را مزمره می کرد؛ نوعی جنون آنی امیدوار کننده. و با انگشتانش به روی میز می کوفت تا به معده اش آرامش دهد و افکار مغشوشش را جمع و جور نماید. به مارکو، دیزی، سونو او کوکی، مادلین، پون تریته ها، به تفاوت میان تراژدی دنیای باستان و جهان مدرن امروز از نظر هگل، به تجربه درون قلب و عمق بخشیدن به شخصیت فرد در دوران معاصر، اندیشید. شخصیت فردی خود او از حقیقت و ارزشها بریده بود. اما شخصیت مدرن امروز، متغیر، تجزیه شده، مردد و فاقد اعتماد به نفس انسان باستان است و از عقاید پرصلابت و روشن و مدلل قرن هفده نیز نشانه ای در آن یافت نمی گردد. موسی دلش می خواست هرکاری برای بهبود شرایط انسانی بکند.

سرانجام قرص خواب آور خورد تا خود را حفظ کند. اما صبح روز بعد وقتی سر کلاس رفت بسختی توانست یادداشت هایش را تشخیص دهد. چشمانی ورم کرده و چهره‌ای خواب‌آلود داشت و دل نگرانش بیش از گذشته بود.

پدر مادلین شخصیتی بود مقتدر و بسیار باهوش که وجودی سرشار از غرور نیویورکی داشت. با این حال به من گفت که شاید بتوانم دخترش را خوشبخت کنم.

- خوب، وقتش رسیده تا مادلین دست از علافی بردارد و دور این مسخره‌ها را خط بکشد. او هم شبیه خیلی از این دختر مدرسه‌هائی است که جوراب آبی رنگ می‌پوشند - تمام دوستانش منحرفند. اینها نشان می‌دهد که به تو علاقه دارد.

اما پیرمرد موسی را بمثابة یک ماهی مفلوک می‌پنداشت. موسی برای دیدن پون تریته به استودیوی او رفت. مادلین گفته بود:

- پدر اصرار دارد با تو حرف بزند. دلم می‌خواهد سری هم به او بزنم. وقتی موسی به استودیو رفت پون تریته با معلم رقص سامبا یا چاچا می‌رقصید. (موسی فرق این دو را نمی‌دانست) معلمه یک زن جا افتاده فیلیپینی بود که قبلاً در یک گروه مشهور تانگو کار می‌کرد رامون و آدلینا [Ramon & Adelina] آدلینا چاق بود اما ساقهای لاغری داشت. آرایش صورتش هم روشنتر از چهره گندمگونش نبود. پون تریته، این انسان برازنده، در لباس کتانی به رقص مشغول بود و پاچه‌های شلوارش مرتب از این سو به آن سو می‌رفت. نگاهی کاملاً جدی داشت. موزیک بطور یک نواخت پخش می‌شد. وقتی موزیک تمام شد پون تریته با لحنی سرد گفت:

- شما موسی هر تروگ هستید؟

- بله؟

- ... که عاشق دختر من شده ...؟

- بله.

- می بینم که وضع مزاجیت چندان تعریفی ندارد.

- خیلی هم بد نیست آقای پون تریته.

- همه می گویند «فیتز» [Fitz] این آدلینا است. آدلینا، موسی. این آقا

می خواهد با دختر من عروسی بکند. فکر نمی کردم زنده بمانم و این روز را ببینم. خوب. مبارک است... امیدوارم زیبای خفته بیدار شود.

آدلینا گفت:

- عالیہ. مبارکه.

این تبریکی خالصانه بود. آدلینا به سیگارش نگاه می کرد. از پون تریته کبریت گرفت. چند ساعت بعد موسی با تنی پون تریته هم ملاقات کرد. وقتی تنی از مادلین حرف می زد اشک می ریخت. او چهره‌ای رنج کشیده و آرام داشت. وقتی هم لبخند می زد اشک از چشمانش سرازیر می شد. حتی اگر تصادفی هم به او بر می خوردی سیمایش را حزن آلود می یافتی. همانطور که موسی او را در برادوی دید و متوجه چهره حزن آلودش شد - قدی متوسط داشت - با مهربانی و گرمی موسی را پذیرا شد. از موسی دعوت کرد تا به میدان وردی بروند. آنجا محلی زیبا و مشجر بود که پاتوق پیرمردها و پیرزنهای در شرف موت و گداه‌ها و منحرفین به شمار می آمد.

- من نفوذ زیادی روی مادلین ندارم. البته به او عشق می ورزم. کار ساده‌ای

نبود. باید کنار فیتز می ایستادم. او سالها در لیست سیاه بود. نباید بی وفائی می کردم. به علاوه او یک هنرمند برجسته است.

- قبول دارم.

تنی انتظار داشت موسی حرفهای او را قبول کند. ادامه داد:

- او یک غول است...

او یاد گرفته بود که با اعتماد به نفس حرف بزند. فقط یک زن یهودی با

فرهنگ - پدرش خیاطی بود که عضویت سندیکای کارگری را هم یدک می کشید، یک عبری - آلمانی می توانست زندگی اش را وقف یک هنرمند

برجسته کند. همانطور که او کرده بود.

- ... آنهم بین یک چنین مردمی.

نگاه تنی صمیمی بود.

- مردم پولپرست دنیا دوست.

موسی متعجب شد. مادلین از پدر و مادرش پیش او بدگوئی کرده بود و این که پیرمرد زمانی به پنجاه دلار احتیاج داشت و آن را بدون استفاده از زنها و هنرپیشه هایش گیر آورده بود.

- پس مدی فکر می کند من او را تحقیر می کنم. او این چیزها را نمی فهمد.

او از پدرش متنفر است. موسی بگذار، بگذار بگویم، به نظر من مردم باید از روی غریزه به تو اعتماد کنند. می بینم که مدی این کار را کرده، او دختر قابل اعتمادی نیست. پس به نظر من باید عاشق تو باشد.

- من عاشق او هستم.

موسی به هیجان آمده بود.

- تو باید عاشق او باشی. به نظر من تو باید عاشق او باشی... چیزهایی

هستند که خیلی پیچیده اند.

- اینکه سن من بیشتر است. ازدواج کرده ام؟ منظور شما همین است؟

- تو که او را اذیت نمی کنی، نه؟ مهم نیست که چه فکری می کند. من مادر

او هستم. قلب یک مادر در سینه من می تپد، حالا هر چه می خواهد بگوید.

این را گفت و به آرامی شروع به گریستن کرد.

- اوه! آقای هرتز وگ... من همیشه بین آن دو نفر بوده ام. می دانم که پدر و

مادر خوبی نبوده ایم. مدی احساس می کند که فقط من او را پس انداخته ام و کاری هم نمی توانم برایش بکنم. این به شما مربوط است. باید هر چه از دستتان بر می آید برای او بکنید.

تنی عینکش را برداشت. حالا دیگر سعی نمی کرد اشکهایش را پنهان

کند. صورت و بینی اش سرخ شده بود و پرده ای از اشک، چشمانش - که به نظر

موسی نگاهی ملتمس داشت - را پوشانده بود. رفتار تنی ریاکارانه به نظر می‌رسید. اما در ورای آن، احساساتی واقعی نسبت به دختر و همسرش به چشم می‌خورد و در فراسوی این احساسات واقعی هنوز چیزی پرمعنا و حزن انگیز دیده می‌شد. هرتزوغ به خوبی حقایق را از درون حرفهای او بیرون می‌کشید - نفرت انگیز، نخوت‌زا، پر از حيله و بعد - خدا به ما رحم کند - واقعی. موسی درک می‌کرد که مادرِ نگرانِ مادلین، او را بازی می‌دهد. با اینکه برای سی سال تمام، همسر اهل «بوهم» به دست پون تریته استثمار شده بود، هنوز به او وفادار بود، کاری که مادلین نکرد.

و اینجا مکانی بود که موسی وارد شد - میدان ورودی.

صورتش را اصلاح کرده بود و پیراهن تمیزی بر تن داشت. ناخنهایش را هم گرفته بود و متفکرانه به حرفهای تنی گوش می‌داد - آن هم زمانی که مغزش از فکر کردن باز ایستاده بود.

برای موسی، با آن برنامه‌های بزرگ، فکر کردن آسان نمی‌نمود. البته درک می‌کرد که تنی او را دست انداخته است و او فقط نقش یک احمق را بازی می‌کند. موسی در مقابل کارهای خوب ضعف نشان می‌داد و وقتی تنی با چرب‌زبانی از او خواست تا بچه کله شق فریب خورده‌اش را نجات بدهد در واقع به ضعف او دامن زد و آتش اشتیاق او را گداخته‌تر کرد.

صبر و حوصله، عشق، مهربانی و قوه‌مردی می‌توانست به موسی کمک کند تا این خواسته را برآورد. اما تنی ماهرانه او را فریفت. به موسی گفت که او می‌تواند به زندگی دختر عصبی‌اش ثبات ببخشد و او را شفا بدهد. در میان این جماعت سن و سال‌دار، مردمی که در شرف موت بودند و آنانی که می‌لنگیدند، تنی از موسی طلب کمک می‌کرد. قلب موسی به درد آمد.

- تنی، من مادلین را می‌پرستم. نگران نباش. هر چه که از دستم برآید برایش می‌کنم.

مادلین یک آپارتمان قدیمی داشت و هرتزوگ وقتی در شهر بود پیش او می‌رفت. مادلین همیشه ساعت هفت صبح با صدای زنگ ساعت بیدار می‌شد و زیر لب می‌غرید «لعنتی»، و بعد رختخواب را مرتب می‌کرد. اثاثیه آپارتمان کهنه بود. این آپارتمان در ۱۸۹۰ جزو شیکترین آپارتمانها به شمار می‌رفت. وقتی مادلین شستشو می‌کرد موسی ساکت به تماشای او مشغول می‌شد. او در فوردهام کار می‌کرد و سعی داشت در کلیسا موقت و متین جلوه کند. موسی دلخور بود. و از اینکه بالاچار در حمام با او شریک می‌شد خرسند نمی‌نمود. اما با تمام اینها حرف، حرف مادلین بود و موسی به خود اجازه نمی‌داد با او مخالفت کند. به مادلین گفت:

- باید صبحانه بخوری.

- نه. دیرم می‌شود.

مادلین هر روز آرایشش را تجدید می‌کرد و صلیب بزرگی هم به گردن می‌انداخت. فقط سه ماه از روی آوردن او به کلیسای کاتولیک می‌گذشت و بهر حال به خاطر هرتزوگ، نه توسط مون سیگنور، نمی‌توانست مورد اقرار قرار گیرد.

تغییر مذهب از نظر مادلین، ماجرایی تأثیری به حساب می‌آمد.

آمد. تأثیر - هنر نو کسبه‌ها، فرصت طلب‌ها و اشراف زاده‌ها است.

شخص مون سیگنور هم یک بازیگر بود. بازیگری که یک نقش، اما مهم برعهده داشت. پر واضح بود که مادلین تمایلات مذهبی دارد، اما زرق و برق و تجملات و موفقیت اجتماعی از اهمیت بیشتری برخوردارند. تو آدم مشهوری هستی و او به طرف تو می‌آید. این شعار مادلین بود، «یا بهترین یا هیچ چیز». تعبیر یک یهودی از بزرگ منشی یک خانم یا آقای مسیحی فصلی جدی در تاریخ تأثیر اجتماعی به شمار می‌رود.

وقار و جاه، مکرراً از قشرهای پائین تأمین می‌شود. یک شخصیت نامی از کجاسربرون آورده؟ مگر نه اینست که از میان توده‌ها برخاسته است؟ با از خود-گذشتگی و آتش و خشم برتری طلبی. انکار نمی‌کنم که این برای من هم اتفاق افتاد. انعکاس مطلوبی روی من گذاشت و مرا در گیر یک چنین ماجرائی کرد.

- اگر با شکم خالی بروی مریض می شوی. با من صبحانه بخور. من پول تاکسی ات را تا فردا می دهم.

مادلین قاطعانه، اما با حالتی ناخوشایند، از حمام بیرون آمد. دامن بدقواره و بلندش مانع از برداشتن گامهای بلند می شد. او می خواست پرواز کند، اما با آن کلاه دایره وار، پارچه های فاستونی، مدالهای مذهبی، صلیب روی سینه و قلب سنگین، جدا شدن از زمین آسان نمی نمود.

مادلین در سفید رنگی آپارتمان را باز کرد. هرتزوگ به دنبالش روان بود. از راهروی پر از کیسه زباله گذشتند. قبلاً در این راهرو فرشهای زینتی پهن می کردند. سوار آسانسور شدند و کمی بعد قدم به خیابان شلوغ گذاشتند. مادلین پرسید:

- تو نمی آیی؟ پس چکار می کنی؟

شاید موسی هنوز کاملاً از خواب بیدار نشده بود

لحظاتی چند در کنار ویتترین مغازه ماهی فروشی این پا و آن پا کرد. بوی ماهی گیجش کرده بود. یک سیاه پوست لاغراندام در میان ماهیها یخ می ریخت. ماهیها تنگ کنار هم چیده شده بودند. صبحی گرم، بی رنگ، مرطوب و خنک بود. بوی رودخانه می آمد. ماهیهای سفید درون یخ، زنده بنظر می رسیدند. خیابان شلوغ، بی روح، داغ، خودمانی و کشیف بود و بوی رودخانه. ای متعفن می داد. مادلین گفت:

- موسی، من نمی توانم منتظر تو بشوم.

به رستوران رفتند و پشت یک میز فورمیکا نشستند.

- چرا این پا و آن پا می کردی؟

- راستش مادر من مال اطراف بالتیک بود. عاشق ماهی هم بود.

اما مادلین علاقه ای به مادر بیست سال قبل مرده موسی، نداشت. موسی فکر می کرد و علیه خود حکم می داد. او جای پدر مادلین بود. او نمی توانست از مادلین توقع داشته باشد به مادر او فکر کند. مادر، یکی از آن مرده های مرده بود که کوچکترین تأثیری بر نسل جدید نمی گذاشت.

روی میز زردرنگ یک گل قرمز قرار داشت. هرتزوگ که کنجکاو شده بود،
آنها لمس کرد تا بفهمد پلاستیکی است یا طبیعی. به محض آنکه به طبیعی
بودن آن پی برد دستش را عقب کشید. مادلین او را می پائید:

- ببین، من عجله دارم.

مادلین عاشق کلوچه انگلیسی بود. موسی سفارش کلوچه داد. مادلین به
گارسون گفت:

- مال مرا ببرید. تکه تکه نکنید.

بعد چانه اش را بالا آورد و به موسی گفت:

- موسی، آرایشم خوب است، روی گردنم؟

- با این رنگ پوست احتیاجی به این چیزها نداری.

- یعنی زبر نیست؟

- نه. بعداً می بینمت؟

- مطمئن نیستم. به یک مهمانی در خارج فورد هام دعوت شده ام - یکی از
هیئت های مذهبی است.

- خیلی خوب من می توانم با قطار به فیلی بروم.

- من به مادر قول داده ام... دوباره با پیرمرد مسئله پیدا کرده.

- فکر کردم تمام شده. طلاق.

- مادر مثل یک برده است. اجازه ندارد برود. او هنوز به آن مدرسه پوسیده
هنرپیشگی می رود و حساب های پدر را نگه می دارد. پدر رل مهمی در زندگی او
دارد، استانیسلاوسکی ثانی. مادر خودش را فدای او کرد و اگر پدر یک نابغه
بزرگ نیست پس این کارهای مادر چه فایده ای دارد پس پدر یک نابغه بزرگ
است...

- شنیده ام که مردم می گویند کارگردان بزرگی بوده.

- پدر یک چیزیش می شود. تقریباً یک بینش زنانه دارد او مردم را تخدیر

می کند. روشی شیطنانی هم دارد. تنی می گوید فقط سالی پنجاه هزار دلار خرج
خودش می کند. گرچه پدر تمام نبوغش را صرف سوزاندن آن پولها می کند.

- بنظر من مادر بخاطر تو حسابهای پدر را نگه می دارد، سعی می کند تا آنجا که می تواند برایت پس انداز کند. پدر تنها چیزی که از خودش باقی می گذارد بدهی و دعوای حقوقی است.

مادلین دندانهایش را درون کلوچه فرو برد - دندانها حالتی دخترانه داشتند و کوتاه بودند -. اما کمی بعد دست از خوردن کشید کلوچه را زمین گذاشت و به چشمهایش حالتی غریب داد.

- موضوع چیه؟ بخور.

- مادلین بشقاب را کنار زد و گفت:

- از تو خواسته بودم در فوردهام به من تلفن نکنی. ناراحتم می کند. باید این دو چیز را جدا نگه دارم.

- متأسفم. دیگر تلفن نمی کنم.

- من روی پای خودم بوده ام. خجالت می کشم برای اقرار پیش مون سیگنور بروم.

- کشیش دیگری اینکار را نمی کند؟

مادلین فنجان چینی را روی میز گذاشت. روی لبه فنجان اثر ماتیکی لبش باقی ماند.

- آخرین کشیش مرا بخاطر تو، به گریه انداخت. از من پرسید چند وقت است که به کلیسا می آیم. اگر بعد از چند ماه می خواستم اقرار کنم چرا غسل تعمید شدم؟

چشمهای درشت مادلین میانسال، مجبورش کرده بود تا موسی را متهم کند. روی چهره سفیدش ابروانی صاف دیده می شد. موسی فکر کرد می تواند از زیر ابروان او حقیقت را دریابد. موسی گفت:

- خدای من، متأسفم.

لحن گفتارش حاکی از ندامتش بود.

- نمی خواهم مشکل آفرین باشم.

این ادعائی نادرست بود.. روی هم رفته موسی می رفت تا مشکل آفرین

باشد. او فکر می کرد کلّ مسئله، خود نوعی مشکل بود. مادلین می خواست موسی و مون سیگنور بخاطر او باهم مبارزه کنند. مادلین گفت:

- احساس می کنم بدبختم، بدبختم. همین روزها، چهارشنبه خاکستر- افشان می آید و تا وقتی اقرار نکنم نمی توانم در مراسم «عشاء ربّانی» شرکت کنم.

- خیلی بد شد.

موسی واقعاً با او همدردی می کرد اما خود را هم از تک و تا نمی انداخت.

- پس ازدواج چی؟ کی می توانیم ازدواج کنیم؟

- می شود مسئله را حلّ و فصل کرد، کلیسا پیر عاقلیه... اینجا راجع به جودی ماگینو [Joedimagino] نوشته. سمان کسی که قرار بود با مریلین مونرو ازدواج کنه... موضوع تیرون پاور، یک پرنس کلیسا ترتیب یکی از آخرین ازدواجهای او را داد...

مادلین تمام ستون شایعات روزنامه را خواند. موسی در حالیکه به کلوچه گاز می زد - مقدار زیادی کره، دهانش را پر کرد - پرسید:

- خوبه؟

چشمهای بنفش و درشت مادلین پف آلود بنظر می رسید. افکار او غرق این مشکل بود.

- توی انجمن با یک کشیش ایتالیائی قرار دارم؛ برای برنامه های تبلیغی؛ یک کارشناس حقوقیه؛ دیروز به او تلفن کردم.

مادلین ظرف دوازده هفته ای که به کلیسا می رفت خیلی چیزها یاد گرفته بود. ناخنهایش به سفیدی می زد، لباسش باریک شده بود و رنگ آرایشش به تیرگی گرائیده بود.

- چی باعث شده که فکر کنی من می خواهم مدّت زیادی با تو زندگی کنم؟ من کمی جنب و جوش می خواهم.

- اما مدی، می دانی که چه احساسی دارم...

- احساسات؟ چرت و پرت نگو. من به این چیزها اعتقاد ندارم. من به خدا

اعتقاد دارم، به گناه، به مرگ. پس، از این چرندیات سر هم نکن.
- نه، گوش بده...

موسی کتش را پوشید. گویا می‌خواست درون آن کمی اقتدار بیابد.
مادلین گفت:

- من می‌خواهم ازدواج کرده باشم. بقیه هم حرف است. مادر مجبور بود مثل مردم بوهم زندگی کند. همان موقعی که پدر به کثافتکاری مشغول بود او کار می‌کرد. روزی پدرم را با یکی از آن هرزه‌ها دیدم، به من پول داد تا همه چیز را ندید بگیرم. می‌دانی چطوری الف و ب را یاد گرفتم... از کتاب «دولت و انقلاب لنین». اینجور آدم‌ها دیوانه‌اند.

احتمالاً شاید موسی مجاب شده بود اما حالا مادلین برای عید پاک، بوقلمون طلب می‌کرد و شاید هم دلش می‌خواست در یکی از آن خانه‌های آجری دلمرده قصبه «کوئیز» زندگی می‌کرد و یک شوهر دائمی ایرلندی که جارو کش کارخانه بیسکویت سازی بود داشت. مادلین گفت:

- شاید درباره تغییر مذهب کمی فناتیک باشم اما از راه دیگری هم نمی‌توانم وارد بشوم. من و تو باید در کلیسا ازدواج کنیم، در غیر این صورت تو را بخیر و من را بسلامت. بچه‌هایمان غسل تعمید می‌گیرند و در کلیسا بزرگ می‌شوند.

موسی سرش را تکان داد. پودر صورت مادلین موسی را به هیجان می‌آورد.
(قدرشناسی از هنر، واکنش اخیر موسی بود، حالا هر نوع هنری که باشد)
مادلین ادامه داد:

- بچگی من یک کابوس مسخره بود. به من زور می‌گفتند، توهین می‌کردند، تجا... تجا...
- تجاوز می‌کردند؟

- مادلین سرش را به علامت تأیید تکان داد. او قبلاً هم این را به موسی گفته بود و موسی نمی‌توانست این مسئله را برای همه بر ملا کند.
- طرف، یک پسر تازه بالغ بود و به من پول هم داد تا به کسی چیزی نگویم.

- کی بود؟

چشمان مادلین از شدت خشم قرمز شده بود و دهان زیبایش حالتی کینه توزانه گرفته بود اما حرفی نمی زد. موسی گفت:

- این برای خیلی از مردم پیش می آید، خیلی. تو که نمی توانی تا آخر عمر به آن فکر کنی. موضوع اینقدرها هم مهم نیست.

- چی؟ یکسال رنج کشیدن مهم نیست؟ چهارده سالگی من زیر سؤال رفته است.

مادلین نمی توانست این تسلی روشنفکرانه موسی را قبول کند. شاید از نظر او این تسلی نوعی لاقیدی بحساب می آمد.

- پدر و مادر لعنتی من، مرا نابود کردند. باشد، حالا دیگر چه اهمیتی دارد؟ من کنار منجی ام - عیسی مسیح - پناه گرفته ام. حالا دیگر از مرگ نمی ترسم. پون می گفت همگی می میریم و در قبرهایمان می پوسیم. او را باید بخاطر این حرفها تنبیه کرد. اما من امروز می خواهم زنده بمانم و زندگی کنم. بچه بیاورم و برایشان از مرگ و قبر حرف بزنم. پس انتظار نداشته باش در زندگیم علاف باشم؛ بی قاعده زندگی کنم.. نه. یا قوانین کلیسا یا هیچ چیز.

موسی طوری به مادلین می نگریست که گوئی در حال غرق شدن در دریائی عمیق است.

- گوش می دهی؟

- اوه! بله. گوش می دهم.

- حالا دیگر باید بروم. پدر فرانسیس یک دقیقه هم دیر نمی کند.

مادلین کیفش را برداشت و با عجله از رستوران خارج شد. گونه هایش با هر قدمی که برمی داشت به شدت تکان می خورد. کفش پاشنه بلند پوشیده بود. وقتی برای سوار شدن به مترو به طرف آن هجوم برد دامنش زیر پاشنه کفش گیر کرد و به زمین افتاد و زخمی شد.

لنگان لنگان خود را به خیابان رساند و به انجمن رفت. اما پدر فرانسیس او را پیش دکتر فرستاد و دکتر هم او را روانه خانه کرد. موسی در حالیکه فنجان

روایت انسان سرگشته □ ۱۴۳

قهوه‌اش را سر می‌کشید در انتظار مادلین بود (او هنوز فکر می‌کرد، اما چیزی عایدش نشده بود). مادلین گفت:

- کمکم کن.

- چی شده؟

- توی مترو زمین خوردم

- بهتر است دراز بکشی.

موسی به مادلین کمک کرد تا روی تخت خواب دراز بکشد، یک مرتبه مادلین جیغ کشید:

- پیژامای منو بده.

ماه مارس بود و برف می‌آمد. آن روز موسی به فیلادلفیا برگشت. مادلین پشت سر هم می‌گفت:

- خودم رابه خاطر گناهانم مجازات کردم.

فکر کردم شاید علاقمند باشی کمی از زندگی واقعی یکی از

هم کیشان‌ت را بدانی، مون سیگنور عزیز.

عروسکهای کلیسایی - با پیراهنهای زری. همانها که حرفی از فضای بی‌کران نمی‌زنند و به دنبال یک مرد واقعی می‌گردند. موسی فکر کرد مثلاً مال کی؟ مثلاً مال من؟ و به جای آنکه یک چنین نامه‌ای برای مون سیگنور بنویسد یکی از ترانه‌های مورد علاقه ژون را نوشت:

من آن گربه ملوس را خیلی دوست دارم.

پشم او خیلی گرم است؛ من او را اذیت نمی‌کنم او هم مرا چنگ نمی‌زند.

کنار بخاری می‌نشینم و به او غذا می‌دهم و گربه ملوس مرا دوست خواهد داشت.

چون من آدم خوبی هستم.

با خود گفت: این درست است. بله، خودت هم باید هدف تصورات خودت باشی. به طرف هدف.

اما وقتی همه چیز گفته شد و همه کارها به انجام رسید، مادلین نه در کلیسا ازدواج کرد و نه دخترش را غسل تعمید داد. کاتولیک گرائی به همان راهی رفت که تمدن روسی و زندگی خارج شهر و قماربازی و پخت نان رفتند.

هرتزوگ در کنار مادلین سعی کرد برای بار دوم زندگی خارج از شهر را تجربه کند. او که یک یهودی بزرگ شده در شهرهای بزرگ بود، به زندگی در خارج شهر علاقه‌ای وافر داشت. مدتی که به نوشتن کتاب «رمانتیسیم و مسیحیت» مشغول بود دیزی بالاجبار زندگی در زمستان پر یخ و برف «کانکتیکوت شرقی» را تحمل می‌نمود. او یخ لوله‌های کلبه‌شان را به کمک حرارت شمع ذوب می‌کرد و در اثنائی که موسی آثار روسو را مطالعه می‌کرد و قره‌نی می‌نواخت، جدار یخ بسته دیوارها را می‌تراشید. این قره‌نی بعد از مرگ الک هیرشبین |Aleck Hirshbin| هم‌اطاقی موسی در شیکاگو به او رسیده بود و هرتزوگ با احساسی غریب و زاهدانه (عشقی بزرگ و باشکوه در وجود هرتزوگ؛ او به آسانی خود را تسلیم غم و اندوه نمی‌کرد) نواختن آن را نزد خود آموخت. گویا موسیقی حزن‌انگیز بیش از ماه‌های سرد و مه‌آلود، دیزی را متأثر کرده بود. شاید شخصیت مارکو نیز تحت تأثیر همین تجربه قرار داشت؛ گاه و بیگاه آثار افسردگی در او بیدار می‌شد.

اما با بودن مادلین اوضاع فرق می‌کرد. مادلین کلیسا را رها کرد و موسی بعد از یک کشمکش با دیزی و وکلای او و خودش و زیر فشار تنی و مادلین طلاق گرفت و برای دومین بار ازدواج کرد. فتوبه گرباخ شام عروسی آن دو را پخت. هرتزوگ همانطور که پشت میز تحریرش نشسته بود و به توده ابر آسمان می‌نگریست (آسمان بیش از حد برای نیویورک روشن بود) شیرینی یورکشایر و کیک خانگی را به یاد آورد. کیکهای موز فتوبه غیرقابل رقابت بود؛ کیک پر خامه و سفید رنگ. یک عروس و داماد زیبا! و گرباخ با گستاخی تمام برای عروس نوشیدنی ریخت و با او رقصید. یکی از آن پیراهنهای مکش مرگ‌مای

مورد علاقه‌اش را پوشیده بود و تکمه‌هایش را تا روی سینه باز کرده بود. پیراهن مرتب از روی شانه‌هایش لیز می‌خورد. یک دکولته پوش «نرینه». مهمان دیگری هم در کار نبود.

وقتی مادلین حامله شد خانه واقع در لودی ویل را خریدند. به نظر می‌رسید آنجا مکان ایده‌آلی برای موسی بود تا بتواند درباره پدیده شناسی تفکر به مطالعه بپردازد. - اهمیت قانون احساس در روابط غربی، منشأ احساسات و چیزهایی در همین مقوله. موسی درباره هر یک از این موضوعات نظر متفاوتی داشت. او می‌رفت تا - حالا در پنهان می‌خندید - از مطالبش نتیجه‌گیری کند، زیر پای دیگر دست اندرکاران را خالی نماید، کم و کیف قضیه را حالیشان کند، متحیرشان سازد و برای اولین و آخرین بار ابتدال آنها را به نمایش بگذارد.

این غروری ساده نبود، بلکه در ماورای این انگیزه نوعی احساس مسئولیت به چشم می‌خورد. او اینگونه خود را توجیه می‌کرد. او انسانی فهیم بود. موسی از ته قلب با هاینریش هاینه [Heinrich Heine] که می‌گفت «صدای روسو در ماشین خون روبسپیر متجلی شده بود و کانت و فیخته جنایتکارتر از دیگر دشمنان بودند» هم عقیده بود. او مختصر سرمایه‌ای هم داشت؛ بیست هزار دلار ارثیه پدرش را با خود به خانه لودی ویل برد. اما اگر شغلی دست و پا نمی‌کرد آن بیست هزار دلار بر باد می‌رفت - پس انداز پدر که در مدت چهل سال با مصیبت و بدبختی در آمریکا به دست آمده بود - هر تروگ به خود گفت من نمی‌فهمم! چطور امکان داشت؟ وقتی آن چک را می‌کشیدم تب داشتم! من چشم بسته آن کار را کردم.

اما وقتی اسناد امضاء شد او طوری وجب به وجب خانه را واریسی کرد که گوئی برای اولین بار قدم به درون آن گذاشته است. خانه‌ای رنگ نشده و دلگیر بود. سوراخ‌های شبیه دهانه آتشفشان در طبقه پائین دیده می‌شد. گچ دیوارها در حال فرو ریختن بود. سیم‌کشی خانه کهنه و فرسوده شده بود و خطرناک به نظر می‌رسید. آجرها از جایشان درآمده بودند. آب از پنجره‌ها به داخل نفوذ می‌کرد. هر تروگ از کتاب خودآموز، بنائی، لوله‌کشی و شیشه‌بری یاد گرفت و

بعد دیوارها را گچ مالی کرد و پنجره‌ها را آب‌بندی نمود و روی گودال طبقه پائین را پوشاند.

رادیاتور گازی خفه کرده بود. اجاق برقی اتصال داشت. وان حمام از نوع باستانی بود - برای شستشو در آن باید قوز می‌کردی. مادلین هنوز به حمامهای درجه یک می‌رفت و از حوله‌های ترکی استفاده می‌کرد. هرتز وگ با یکسال کار شبانه روزی خانه را سرپا کرد. او سعی داشت «فکر کردن» را به صبح‌ها موکول کند. میز تحریرش هم پر از صورتحساب‌های نپرداخته و نامه‌های بی‌جواب بود.

هرتز وگ به پول بیشتری احتیاج داشت، پس به نوشتن روی آورد. انتشارات دانشگاه هم در پاکتهای سربسته برایش چک می‌فرستاد. هوا گرم‌تر می‌شد و موسی با حسرت به گیاهانی که درون خاک سیاه و نمناک رشد می‌کردند نگاه می‌کرد. برای او کارهای زیادی باقی مانده بود و انتظار کمکی هم نمی‌رفت. خداوند روی او کار می‌کرد. اما هنوز به اندازه کافی دیوانه‌اش نکرده بود.

موسی نامه‌های زیادی را باید پاسخ می‌داد. و شروع به عذرخواهی کرد. از اینکه جواب دیر شده عذر می‌خواهم. یک گیاه سمی نزدیک میز تحریرم رشد کرده بود و نمی‌گذاشت به آن نزدیک شوم. موسی آرنجهایش را روی میز تکیه داده بود و به دیوار نیمه رنگ شده می‌نگریست. چیزی وجودش را فرا گرفته بود. او می‌توانست همیشه کار کند اما حالا فقط با دو درصد از نیرویش کار می‌کرد. یک نامه را پنج، شش بار پاکنویس می‌کرد و خیلی چیزها را هم جا می‌انداخت. این دیگر خیلی بود! او نزول می‌کرد. قره‌نی‌اش را برداشت و در اطاق مطالعه نیمه تاریکش، آهنگی از هندل نواخت - پای کوبان و سرمست و با صورتی پف‌آلود، انگشتانش را به روی کلیدها می‌گرداند.

آهنگ، ریتمی شاد داشت. موسی با پریشان خیالی و افسردگی ساز می‌زد. در طبقه پائین ماشین رختشوئی کار می‌کرد؛ دو دور در جهت عقربه‌های ساعت و یک دور بر خلاف آن.

آشپزخانه به آن اندازه کثیف بود که مهمانسرای موشها باشد. زرده‌های تخم مرغ، درون بشقاب‌ها خشکیده بود و رنگ قهوه داخل فنجان‌ها به سبزی می‌زد. - خرده‌های نان، استخوانهای کرم زده، میوه‌های گندیده، حشرات خانگی، صورتحساب‌ها، تمبرهای پستی و تجاری روی میز فورمیکا جا خوش کرده بودند.

مادلین برای فرار از این موزیک، در اطاق را به شدت به هم زد و در ماشین را محکم به هم کوفت. موتور غرید. لوله‌اگزوز اتومبیل «استود بیکر» کمی ترک برداشت. مادلین در سراسیمگی جاده به راه افتاد. هرگز وگ همانطور که به صدای ماشین گوش می‌داد به آرامی می‌نواخت. همین روزها گند این اگزوز در می‌آمد اما موسی فراموش کرده بود این را به مادلین بگوید. او به اندازه کافی سرش شلوغ بود. موسی، مادلین را ورنده می‌کرد. حاملگی تناسب اندام او را بر هم زده بود اما هنوز زیبا می‌نمود. همین زیبایی است که مردها را به غلام حلقه به گوش مبدل می‌کند. همانطور که مادلین رانندگی می‌کرد بینی‌اش بر اثر تماس با موهایش به قلقلک آمد. با دستهایی که ناخنهای تمیز و مانیکور شده داشت فرمان اتومبیل را محکم چسبیده بود. بنظر موسی رانندگی برای زنده‌های حامله خطرناک بود. او می‌گفت که مادلین حداقل باید گواهینامه بگیرد. مادلین هم در جواب می‌گفت که اگر پلیس جلوی‌اش را بگیرد با چرب‌زبانی ترتیب کارها را می‌دهد. وقتی مادلین رفت موسی قره‌نی‌اش را خشک کرد، داخل آن را واریسی نمود و درون جعبه پوسیده‌اش گذاشت. دوربین چشمی را به گردن انداخت. یکمرتبه متوجه یک پرنده شد. اما قبل از آنکه دست به دوربین ببرد پرنده پروازکنان از او دور شد. موسی پشت میز تحریرش نشست. در همین اوقات مادلین که با فئوبه گرباخ از این مغازه به آن مغازه رفته بود با دست پر برگشت. موسی سعی کرد با زبان نرم به شماتت بپردازد:

- مادلین، کی می‌خواهی دست از خرید این آت و آشغالها برداری؟

- باید خانه را سرو سامان بدهم. نمی‌توانم اطاقها را خالی ببینم.

- چرا اینطوری خرج می‌کنی؟ من مثل سگ جان می‌کنم...

درون موسی به درد آمد.

ادامه داد:

- صورتحسابها را من می دهم. بنظر تو من با آنها چکار می کنم؟ تو گفتی که باید یاد بگیری چطور پول خرج کنی. هیچکس به تو اعتماد نداشت. خوب حالا مورد اعتمادی و چکها هم رقم گنده دارند. همین چند لحظه پیش از لباس فروشی کروزیه زنگ زدند. پانصد دلار طلب کارند. چه کسی می خواهد متولد بشود، لوئی چهارده؟

- بله، می دانم، مادر عزیز تو گونی می پوشید.

- احتیاجی نیست در بیمارستان پارک وضع حمل کنی. فتوبه گرباخ توی بیمارستان پتسفیلد وضع حمل می کند. آخر چطوری تو را از اینجا به نیویورک ببرم؟ سه ساعت و نیم راه است.

- ده روز قبل از زایمان می روم.

- پس تکلیف این همه کار چه می شود؟

- تو می توانی «هگل» ات را به شهر بیاوری. مرده شوی یادداشتها را ببرند. ببین چقدر شلخته ای. تو هم دست کمی از معتادها نداری. اصلاً ذوق نداری. خاک بر سر هگل و این خانه قدیمی. اینجا چهار تا کلفت و نوکر لازم دارد. آنوقت تو از من می خواهی تنهایی به همه کارها برسم؟

هرتزوگ با یادآوری گذشته، خود را متأثر کرد. او در آستانه دیوانگی هم قرار گرفته بود. موسی همه چیز را تجزیه و تحلیل کرد و فرض نمود که اشتباه می کند. اما به نظر خودش فقط کمی طلب کمک کرده بود؛ کمکی که خالی از منفعت هم نبود، چون می توانست در یک مسیر منطقی به کارهای خودش ادامه بدهد. هگل جداً آدم مهمی بود اما روی هم رفته دماغی پر باد داشت، البته نکته همینجا بود؛ اسپینوزا تعریف ساده ای دارد، تعریفی که خالی از مهملات متافیزیکی است؛ «انسان دلش می خواهد همانطور که خودش از زندگی لذت می برد دیگران هم ببرند، نه اینکه مردم را وادار کند مطابق میل او زندگی کنند.»

هرتزوگ همانطور که دیوارهای خانه لودی ویل را رنگ می کرد به بررسی

این نظریات پرداخت. دوبار مجبور شد برای جواب دادن تلفن از نردبان پائین برود. چکهای مدی زیاد شده بود. فریاد زنان گفت:

«یا مسیح! دوباره! نه مدی».

هیکل مادلین روز به روز گنده تر می شد. دکتر به او اخطار کرده بود تا از خوردن شیرینی دست بردارد. موسی، مادلین را خیره می نگریست.

- نمی توانی خودت را جمع و جور کنی. من که دلیلی برای این چکها پیدا نمی کنم.

- اوه! سر این چیزهای بی اهمیت داد و قال راه نینداز.

- بی اهمیت! نخیر. موضوع خیلی هم مهم است...

- حتماً باز می خواهی از تربیت خانوادگی من ایراد بگیری، خانواده اکبیری و بی بند و بار بوهمی من؟ و این تو بودی که اسم مشهورت را به من دادی. قبلاً هم این چیزها را شنیده ام.

- من تکرار مکررات می کنم؟ خوبه، خود تو هم با این چکها دست کمی از من نداری.

- پولهای پدر مرحومت را خرج می کنی، پدر عزیزت! بهر حال او پدر تو بود؛ من که از تو نخواستم پدر وحشتناک مرا هم شریک کنی.

- باید خودمان را کمی جمع و جور کنیم.

مادلین بلافاصله و با لحنی قاطع پاسخ داد:

- تو هیچوقت زندگی دلخواهت را پیدا نمی کنی. آن زندگی که تو دنبالش هستی در قرن دوازده پیدا می شود. همیشه به خاطر آن خانه قدیمی و میز آشپزخانه اش و کتاب «لاتینی» ات داد و قال راه می اندازی. باشد، باز داستان کهنه و گریه آورت را گوش می کنم. از مادر بیچاره ات بگو؛ از پدرت؛ از رفیق دائم الخمرت و کیسه قدیمی و قاچاق مشروب. عمه زیپورا... اوه! چه روزهای خوشی!

- مثل اینکه خودت گذشته ای نداری.

- اوه، چه روزهای خوشی! حالا بگو که چطور منجی من شدی؟! دوباره

بگو. چه عروسک ترسناکی بودم، اما تو از دریای قلبت چند قطره عشق به من ارزانی داشتی و از دست کشیشها نجاتم دادی؛ بله، با رفتار خوبیت از درد قاعدگی هم نجاتم دادی. تو منجی من بودی. تو آزادیت را فدای من کردی و من تو را از دیزی و پسرت و دوستهای ابله ژاپنی ات دور کردم. وقت و پول تو را هدر دادم.

خشم در چشمان آبی رنگ مادلین موج می زد.

- مادلین!

- اوه، گه...

- یکخورده هم فکر کن.

- فکر؟ تو از فکر کردن چی می دانی؟

- شاید با تو ازدواج کردم که فکرم را اصلاح کنم، حالا هم دارم یاد

می گیرم.

مادلین زیبا با شکم برآمده پاسخ داد:

- اوه، بله! حتماً یادت می دهم. نگران نباش.

هرتزوگ یکی از جملات کتاب مورد علاقه اش را یادداشت کرد -

مخالفت، دوستی واقعی است. خانه، بچه، بله تمام چیزهایی که انسان

در راه دانش می دهد. شوهر - یک موجود زیبا - با زنی استثنائی، بچه ای

فرشته صفت و دوستانی شفیق در برکشایر گرد آمده بودند. پرفسور دانشمند،

پشت میز کارش نشست...

اوه! او به واقع عاشق این لحظه بود. جدیت او، قلبش را می لرزاند. موجود

کوچولوی دوست داشتنی. تنی او را اینطور خطاب می کرد. در سنّ چهل-

سالگی، به دست آوردن یک چنین شهرتی مبتذل! عرق پیشانی اش را پر کرد.

اینچنین حماقتی مستحق تنبیه شدیدتری است - یک بیماری، محکومیت به

زندان. دوباره شانس به او روی آورد. (رامونا، غذا و نوشیدنی، دعوت های مکرر به

ساحل دریا) حتی توهین به خویشتن خویش هم برایش جالب نبود. راستش چندان با ارزش هم نبود.

لازم نیست به کارهای دشوار روی آوری تا ثابت کنی احمق نیستی؛ بهر حال چه کسی احمق نبود؟ همان عاشق زورمند که همه را تسلیم خواسته‌های خود کرد؟ روشنفکر عالمی که بودجه بیلیونی را خرج نمود؟ چشمان روشن، مجموعه‌ای محکم، هوش سیاسی - واقع گرایان تشکیلاتی؟ - تمام اینها را یکجا در خود داشتن زیبا نیست؟ اما هرتزوگ راه دیگری در پیش گرفته بود. او به فردا اعتماد داشت. انقلابات قرن بیستم باعث آزادی توده‌ها در سایه تولید شد و زندگی «شخصی» را آفرید، اما به محتوای آن چیزی نیفزود. او به یک چنین مکانی قدم گذارده بود. توسعه تمدن - در واقع بقای تمدن - به موقعیتهای موسی هرتزوگ بستگی داشت. و مادلین با رفتار خود به یک پروژه بزرگ آسیب رسانده بود.

و این از نظر موسی هرتزوگ، چیز مسخره و رقت‌انگیزی درباره تجربه‌اش به حساب می‌آمد.

انتظار می‌رفت نوع بخصوصی از جنون وجود او را پایمال کند.

سندور هیملشتاین، والتین گرباخ، مادلین و خود موسی. معلّم‌هایی که حقیقت را تعلیم می‌دادند. آنها می‌خواهند به تو درس حقیقت بدهند - با آن تنبیهت کنند. موسی، یک کلکسیونر عکس، عکسی از دوازده سالگی مادلین در لباس سوارکاری داشت. موهای بلندش روی شانه‌ها ریخته بود و از چشمانش آتش انتقام می‌بارید. صورتش را غروری زنانه پوشانده بود، گوئی می‌داند در آینده‌ای نزدیک ازدواج می‌کند و به همسرش آزار می‌رساند. به این می‌گویند سیاست‌ذهنی. حاکمیت یعنی قدرت انجام کارهای زشت.

او در دوازده سالگی بیشتر از من چهل ساله می‌دانست. حالا دیزی آدم متفاوتی شده بود - آرام‌تر، مرتب‌تر، و منظم‌تر، یک زن سنتی یهودی. هرتزوگ عکسهای او را هم داشت - چشمان درشت سبز رنگ و موهای طلایی و پوست روشن. به نظر خجالتی می‌رسید، اما کله شقی از نگاهش هویدا بود. دیزی

دختری شهری بود که به طرز بچگانه‌ای اطرافش را مرتب می‌کرد. وقتی همسر موسی شد پولهای او را داخل پاکتی گذاشت و درون کمد سبز رنگی که برای نگهداری پول خریده بود پنهان کرد. یادداشتهای روزانه. صورتحسابها و بلیطهای کنسرت با سنجاق به تابلو اعلانات وصل می‌شد. تاریخهای مورد علاقه دیزی به دقت روی تقویم مشخص می‌گردید. او از ثبات عقیده، تناسب شخصیت و قابلیت فرماندهی برخوردار بود.

دیزی عزیز، کمی با تو حرف دارم. من، با بی‌نظمی و آشفتگی روحی‌ام کار او را خرابتر می‌کردم. من باعث می‌شدم درز جورابهای صاف بایستد و تکه‌هایش متناسب با لباسش باشد. من پشت آن پرده‌های ضخیم و زیر آن فرشهای مربع شکل بودم. در تاریخ تفکر، گوشت بریان گوساله، یکشنبه‌ها، نان پر از قیমে - شبیه گل رس، به بی‌نظمی مربوط می‌شد؛ گرفتاری بزرگ من - بزرگ اما آشکارا بی‌شکل.

او حرفهای موسی را به دل می‌گرفت. البته این وظیفه دیزی به عنوان یک همسر بود تا با حرفهای هرتزوگ مخالفت کند. دیزی، گاه با بی‌تفاوتی از کنار قضایا می‌گذشت. هر بار هم اعتراضات او یادداشت می‌شد - یکبار برای همیشه. بقیه اوقات هم در سکوت می‌گذشت. وقتی موسی در «کانکتیکوت» سرگرم اتمام کتاب «رمانتیسیم و مسیحیت» بود، این سکوت به بالاترین حد خود رسید. دیزی او را به حال خود گذاشته و به اوهایو رفت. پدر، مرده بود. موسی مبحث «واکنش خرافات در قبال علم» را در کنار اجاق کلبه‌اش مطالعه می‌کرد و همان طور که مثل سرخپوست‌ها خود را درون پتو پیچیده بود به رادیو گوش می‌داد - درباره عقاید مخالفان و موافقان خرافات، با خود بحث می‌کرد.

زمستانی پر یخ و برف بود. دریاچه همچون قطعه سنگی بزرگ به نظر می‌رسید. همه جا قندیل بسته بود. هرتزوگی که خود را در قبال تمدن مسئول می‌دانست در خانه دور افتاده‌اش، وقتی اجاق خاموش می‌شد، به رختخواب پناه می‌برد و «بیکن» و «لاک» را از یکسو و روش شناسی و «ویلیام بلیک» را از سوی دیگر فرا می‌گرفت. نزدیکترین همسایه‌اش مردی روحانی بنام ایدوال

[Idwal] بود. وقتی ماشین قدیمی موسی روشن نمی شد به اتفاق ایدوال سوار ماشین فورد او می شد و به بازار می رفت. خانم ایدوال هم برای موسی شیرینی و شکلات درست می کرد. وقتی موسی از قدم زدن روی دریاچه یخ بسته و جنگل پر از قندیل خسته می شد، گونه ها و انگشتان یخ زده اش را با آب درون پیرکس فرانسوی اش گرم می کرد. یک روز صبح که شیرینی ژلاتینی می خورد، ایدوال را دید که با چهره گلگون و عینک پنسی در اطاق، نرمش می کرد. همسرش در زیر نور کم فروغ آفتاب به طراحی پرده ها مشغول بود. از موسی دعوت شد تا با قره نی، خانم ایدوال مزرعه دار را که ملودیکا می نواخت همراهی کند. یعنی ایدوال و همسرش مزرعه دار بودند؟ نه، آنها دهاتی های فقیری بیش نبودند - آنها برای امرار معاش به هر کاری روی می آوردند. اطاق نشیمن کوچک در حرارت اجاق تب کرده بود. سرمای بیرون بیداد می کرد و یهودی افسرده همچنان با قره نی اش می نواخت.

موسی و خانواده ایدوال روابط خوبی داشتند تا اینکه کشیش منطقه، به او توصیه خاخامهای ارتدوکس را که به مذهب مسیحیت گرویده بودند، نمود. عکس این خاخامها، با ریشهای بلند و کلاه خزدار، که همه جا به چشم می خورد به نظر موسی مضحک می آمد. موسی با خود فکر کرد وقت فرار از این کلبه زمستانی است. همیشه و مخصوصاً بعد از مرگ پدر دیزی، نگران مشاعر و زندگی خود بود. موسی فکر می کرد که پدر دیزی را در جنگل می بیند و وقتی در را باز می کند با پدر زن پر صلابت و با شخصیت خود مواجه می شود. هرتز وگ با جواب کردن خاخامهای ایدوال، مرتکب یک اشتباه شد. مرد روحانی، تا موقع بازگشت دیزی بیش از گذشته به او مهربانی نموده و سعی کرده بود او را به مذهب مسیحیت درآورد. موسی (ی) غمگین، با چشمانی روشن و صاف و غالباً مقاوم، اما یک همسر و بچه! یخها شروع به ذوب شدن کرد - وقت مناسبی برای ساختن آدم برفی بود. موسی و مارکو دست بکار شدند. سیاهی شبهای بهاری با آوای جیرجیرکها توأم گشت. هرتز وگ احساس دلگرمی می کرد. غروبهای خون رنگ زمستانی و نقطه ای دنج را پشت سر

داشت. هرتزوگ نوشت:

بقا! بقای ما تا وقتی است که محیطمان را درست درک می کنیم. بقای ما تا زمانی ادامه دارد که بخت و اقبال با ما باشد. (مسئولیت فردی در قبال تاریخ، یک خصیصه فرهنگی غربی که ریشه در تفکر قدیم و جدید دارد و اینکه چطور می تواند به حیات خود بر روی این کره خاکی ادامه دهد. هرتزوگ دیگر چه حرفهای مسخره آمیزی زد؟)

خدای من، می خواستم با این چیزهای مقدس بجنگم. اما سکندری خوردم و هرگز به صحنه کارزار نرسیدم.

هرتزوک در یکی از اتاقهای آسمانخراشی در نیویورک، خود را در روبدشامبر چروکیده اش جمع و جور کرد و جرعه ای قهوه یخ کرده نوشید. امروز سرکار نمی رفت کارهای مهمتری در پیش داشت.

دکتر موسباچ [Mosbatch] عزیز، از اینکه مخالفت من با «تی ای. هولم» [Hulm]، که رمانتیسیم را مکتب نفاق انداز می داند، شما را آزرده خاطر کرده است، متأسفم. راستش در نقطه نظرات او جای تأمل است. او می خواهد همه چیز روشن، کاملاً اخلاقی و پاک باشد. به نظر من تا اینجای قضیه قابل قبول است. البته، من با او که رمانتیسیم را مکتب دلمردگی می داند موافق نیستم. من می بینم که روسو چه آدم پست و منحطی بود (از اینکه رفتاری آدم وار نداشت حرفی نمی زنم) اما وقتی می گوید:

«Je sens mon coeur et je connias l'pes hommes».

«من ندای قلبم را احساس می کنم و مردها را می شناسم».

نمی توانیم جوابش را بدهیم. آیا مذهب و اصول محافظه کارانه، به نظر تو، با این چیزها نمی خواهند قدرت را از ما سلب کنند؟ طرفداران هولم حقیقت را انکار کردند؛ این ناشی از تعصب

آنها بود.

موسی هنوز با خود جدل می کرد. نزاکت او بیش از پیش با خشم توأم گشته بود. می دانست که حق با او است. چیز مضحک! پیروزیهای با شکوه خشم! احساسات مسخره‌ای وجود موسی را لبریز کرده بود. ترس از پیروزی، از پیروزیهای مبهم و سردرگم وجودش را فرا گرفت. انسان دارای سرشتی است، اما آن سرشت کدام است؟ آنان که با طیب خاطر از آن برایمان حرف زدند، هابز،

فروید و غیره، و گفتند که ما زادهٔ نهاد خوشتنیم خیر خواه ما نبوده‌اند. این در مورد روسونهم صدق می کند. من با هولم که در مقدمهٔ «کمال رمانتیسیم در زندگی بشری» به آن می تازد موافقم اما باریک بینی سرکوبگرانهٔ او را نمی پسندیدم. علوم جدید هم به عملکرد درخشان روشنفکرها محدود شد و کمتر به بررسی طبیعت و سرشت آدمی پرداخت.

هرتزوگ زیر این قسمت را خط کشید. نوشت:

ناخمن عزیز، می دانم کسی را که دوشنبهٔ گذشته در خیابان هشتم دیدم تو بودی. از من فرار می کردی! چهرهٔ هرتزوگ در هم رفت. خودت بودی. دوست تقریباً چهل سالهٔ من - هم بازی من در خیابان ناپلئون. در محله‌های کثیف مونترال.

یکمرتبه در خیابان پر زرق و برقی که پاتوق منحرفهای ریش بزی بود همبازی دوران کودکی هرتزوگ ظاهر شد. با بینی بزرگ، موی سفید و عینک ته-استکانی کثیف. شاعر قوزی، نگاهی به موسی انداخت و به سرعت از او دور شد و با پایهای لاغرش به آن طرف خیابان پر کشید. ناخمن یقه‌اش را بالا داد و در ویتترین مغازهٔ پنیرفروشی فرو رفت. ناخمن، فکر کردی می خواهم پولی را که به من بدهکاری پس بگیرم؟ من از سالها قبل آن را جزو پولهای سوخت شده‌ام آوردم. آن مقدار پول، در پاریس بعد از جنگ پول، زیادی نبود.

ناخمن به اروپا آمده بود تا شعر بگوید. او در محلهٔ عرب ها در خیابان

«سنت ژاک» اقامت داشت. هرتزوگ هم در خیابان «ماربوف» زندگی راحتی می کرد. یک روز صبح ناخمن با لباس کثیف و پرچین و چروک و بینی ای که از شدت گریه سرخ شده بود جلو خانه هرتزوگ ظاهر شد. چهره اش به مرده ها شده می زد.

- چی شده؟

- موسی، زخم را از من دور کرده اند - لورای کوچکم را.

- یک دقیقه صبر کن، موضوع چیه؟

- پدر لورا، همان پیرمرد لباس فروش، زیر پایش نشست و او را از من دور کرد. جادوگر پیر. لورا بدون من می میرد. زندگی بدون من برای بچه غیرقابل تحمل است. من هم بدون او نمی توانم زندگی کنم. باید به نیویورک برگردم.

- بیا تو، بیا تو، اینجا که نمی شود حرف زد.

ناخمن به اطاق کوچک موسی قدم گذاشت. آپارتمان به سبک دهه بیست مبلمان شده بود. به نظر می رسید ناخمن برای نشستن مردد است.

- من به تمام آژانسها سرزده ام. «هولندیا» فردا یک پرواز دارد. اگر به من پول ندهی فنا می شوم. تو تنها دوست من در پاریس هستی.

شرافتمندانه فکر کردم وضعت در آمریکا بهتر می شود.

ناخمن و لورا در کنار یکدیگر نامه های «ون گوگ» را با صدای بلند برای هم می خواندند - لورا خیلی باهوش نبود. هیکلی لاغر و صورتی صاف داشت. در بلژیک هم آنفلونزا گرفته بود. ناخمن دستهایش را به هم مالید و گفت:

- تا دینار آخرش را پس می دهم.

انگشتانش ورم کرده بود - رماتیسم. صورتی ترسناک داشت - رنج کشیده و مریض گونه.

احساس کردم که باید تو را به نیویورک برگردانم. می بینی، وانمود نمی کنم که نوع دوست بودم.

هرتزوج با خود گفت: شاید قیافه من او را ترساند، یعنی بیشتر از او عوض شده‌ام؟ یعنی ناخمن از دیدن موسی وحشت داشت؟

اما ما در خیابان همبازی بودیم، من الفبا را از پدر تو ربشیکا [Rebshika] یاد گرفتم خانواده ناخمن در آپارتمان زرد رنگ روبروی آپارتمان موسی زندگی می‌کردند. موسی پنج ساله از خیابان ناپلئون رد شد. از پله‌های کج و معوج بالا رفت. گربه‌ها به گوشه‌ای فرار کردند. گوشه و کنار پر از کثافت گربه بود. «ربشیکا» مردی لاغر و جذاب بود که مثل مغولها پوستی زرد رنگ داشت. عرقچین مشکی بر سر می گذاشت و ریشی مثل ریش لنین روی چهره اش خودنمایی می‌کرد.

سینه باریکش را با یک زیر پیراهنی زمستانی پوشانده بود. کتاب مقدس را همیشه همراه داشت. موسی به روشنی، شخصیت عبرانی را می‌دید - خون برادر تو.

بله، همانطور بود. خداوند با اکسین [Xin] حرف می‌زند. برادرهای خونی او از زمین مرا مخاطب قرار می‌دهند.

موسی هشت ساله و ناخمن در کنیسه روی یک نیمکت نشسته بودند. عرقگیرهایشان خیس شده بود.

خاخام با آن ریش کوتاه و بینی بزرگ آبله دار لب به ملامت آنها گشوده بود:

- تو روزاوچ [Rozavitch] تنبل. کتاب مقدس درباره همسر پوتی فار

[Potiphar] چه می‌گوید؟

- و او نگهداری کرد از...

- از چی؟ معذرت می‌خواهم.

- ببخشید. یک نیم‌تنه.

- دزد کوچولو، یک جامه. من برای پدرت متأسفم. ببین چی بار آورده

حیف‌نان. و تو هرتزوج، با آن چشمهای کرگدن‌وارت، بعد چه شد؟

- و او آن را در دستهای زنش گذاشت.

- چی را؟

- ببخشید، جامه را.

- موسی هرتزوگ، هوای خودت را داشته باش. مادر تو خیال می کند بعدها آدم حسابی می شوی - یک خاخام، اما من می دانم که تو چه آدم تنبلی هستی. تو و امثال تو باعث خفت مادرشان می شوند. آه، درست گفتم هرتزوگ؟ ناخمن تقریباً از یاد دوست قدیمی اش رفته بود.

آخرین باری که یکدیگر را دیدیم، چند سال پیش بود؟ با هم به دیدن لورا رفتیم. لورا در یک تیمارستان بود. هرتزوگ و ناخمن به شش یا هفت گوشه سر کشیدند. در لانگ آیلند هزار ایستگاه اتوبوس وجود داشت. در تیمارستان، پرستارها با لباسهای سبز رنگ و کفشهای بی صدا نجوا می کردند. مچهای لورا را با باند بسته بودند. موسی می دانست که این سومین باری است که او دست به خودکشی زده بود. لورا به گوشه ای خزید و دست به سینه نشست. می خواست فقط به فرانسه حرف بزند. چهره اش شبیه دیوانه ها بود. موسی مجبور بود با چیزی که آن را درک نمی کرد، موافقت کند - شکل تصاویر والری. بعد او و ناخمن آنجا را ترک کردند. غروب شده بود. از حیاط سیمانی بیمارستان، که از برگهای پائیزی پر شده بود، گذشتند. اشباح سبز پوش از پشت پنجره ها آنان را نظاره می کردند. لورا دستهای خود را بلند کرد - دستهایی که خون نداشت. خدا حافظ. موهایش را آشفته تر کرد - یک فیگور بچگانه، توأم با غرور زنانه. ناخمن بالحنی گرفته گفت:

- عشق معصوم من، عروس من. ولش کرده اند، آدمهای ظالم، کثافتها زندانی اش کرده اند. گویا عاشق من بود و ثابت کرد که دیوانه است. اما من به آن اندازه قوی هستم که از عشقمان دفاع کنم.

این حرفها بر زبان ناخمن افسرده و اخمو جاری بود. گونه هائی فرو رفته داشت و پوست زیر چشمانش به زردی می زد. موسی پرسید:

- چرا سعی دارد خودکشی کند؟

- خانواده اش اذیتش می کنند. به نظر خودت چرا؟ دنیای بورژوازی وست چستر، کارت عروسی، زیر پوشهای زنانه، حسابهای بانکی. اینها چیز-

هائی بود که خانواده‌اش از او توقع داشت. اما لورا موجودی پاک است که فقط چیزهای بی غل و غش را درک می‌کند. او برای اینجا ساخته نشده است. خانواده‌اش فقط می‌خواهند ما را از هم جدا کنند. ما در نیویورک هم سرگردان بودیم. وقتی برگردم از تو تشکر می‌کنم. کار می‌گیرم... پول نداشتیم تا یک اطاق اجاره کنیم. آخر چطور می‌توانستم دنبال کار بروم؟ پس کی از لورا مواظبت می‌کرد؟ رفقا به ما پناه دادند. غذا، رختخواب.

هر تروگ خیلی کنجکاو شده بود اما خیلی آرام گفت:

- اوه!

- این چیزها را فقط به تو می‌گویم، دوست قدیمی‌ام. ما باید مواظب باشیم. باید در خوشیهایمان هم به همدیگر هشدار بدهیم و رفتار متعادل‌تری داشته باشیم. آن کار مثل یک عمل مقدس بود - نباید خدایان را نسبت به خودمان حسود کنیم...

ناخمن با لحنی لرزان و یکنواخت ادامه داد،

- خدا حافظ روح متبرک من، عشق من، خدا حافظ.

به هنگام بازگشت از تیمارستان با لحنی مغموم و پریشان ادامه داد:

- بهر حال اینها جزئی از بورژوازی آمریکائی است. دنیای ظالم پر زرق و برق متعفن. یک تمدن مغرور و تنبل که خشونت خودش را می‌پرستد. من و تو در فقر به دنیا آمدیم. من نمی‌دانم در دوران گذشته کانادا، چگونه آمریکائی شدی. تو مدت زیادی اینجا زندگی کرده بودی. اما من هیچوقت خداهای غیب‌دار را نمی‌پرستم. من، نه. من مارکسیست نیستم، حداقل تو این را می‌دانی. من دلم به «ویلیام بلیک» خوش است. اما آدمی مثل پدر لورا! می‌فهمی که! لاس و گاس، میامی. آنها از لورا می‌خواستند در «فونتن بلو» شوهر کند، با یک آدم پولدار. با آنکه پای هر دو نفرشان لب گور است باز سهامشان را بالا و پائین می‌کنند و پولهایشان را می‌شمارند. در مقابل ترازنامه‌هایشان زانو می‌زنند و دعا می‌کنند...

ناخمن هنوز برای حرف زدن نیرو داشت:

- ... شاید مردم آرزوی مرگ بکنند. پدر و مادر لورا، گند اینکار را هم در آورده‌اند. تقویت روحیه، احترام، صراحت، دوستی، وظیفه‌شناسی، تمام اینها به فصاحت کشیده شده است. به کثافت کشیده شده است. به همین دلیل است که از قوت لایموت هم که باعث ادامه زندگی می‌شود متنفرم. آدم یک وقتی به دنیا می‌آید، زندگی می‌کند و بعد می‌میرد. اما تو اسم این جماعت را می‌گذاری آدم؟ ما فقط مخلوق هستیم. خود مرگ هم از ما خسته شده است. می‌دانم که مرگ قبل از آنکه خدا بگوید چکار کنم، خودش می‌آید. مرگ هم دیگر با شکوه نیست. ای خدا از این پوچی نجاتم بده.

موسی جواب خود را به یاد آورد:

- زندگی اینطور هم که تو می‌گویی بد نیست. زندگی بیشتر مردم شاعرانه نیست، قبول. اما این از نظر تو خیانت است!

- خوب، دوست دوران بچگی. به تو یاد داده‌اند که زندگی را در هر شرایطی قبول کنی. اما من زمانی قدرت قضاوت داشتم. من لجاجت زمین گیرها را می‌بینم. ما عاشق یکدیگر نیستیم اما از روی کله شقی و یکدندگیمان سماجت می‌کنیم. هر آدمی لجاجت و سماجت خودش را دارد. هر کدام از این مخلوقات سرشتی دارد و حاضر است بخاطر این سرشت دست به هیچ کاری نزند. او کائنات را زیر و رو می‌کند، اما حاضر نیست سرشت خود را به کسی بدهد. این موضوع شعرهای من است. تو آدم بی توجهی هستی. کوری. دوست قدیمی من.

- شاید.

- اما آدم خوبی هستی.. موسی هرتز وگ. توی خودت فرو رفته‌ای. اما قلب پاکی داری. مثل مادرت. یک روح والا. تو این را از او به ارث برده‌ای. وقتی گرسنه بودم به من غذا می‌داد. دست و صورتم را می‌شست. تنها کسی بود که عمو راویچ دائم الخمر را تحویل می‌گرفت. من گاهی برایش دعا می‌کنم.

- او خیلی وقت پیش مرد.

- و برای تو هم دعا می‌کنم، موسی هرتز وگ.

اتوبوس، برگهای خشکیده کف خیابان را له می کرد و پیش می رفت. اما پانزده سال پیش در خیابان هشتم، ناخمن فرار کرد. وقتی به طرف مغازه پنیر فروشی فرار کرد، سالخورده، تنها، خمیده و قوزی می نمود. همسرش کجاست؟ شاید هم فرار می کرد تا جوابی ندهد. احساس دیوانه وار نجابت به او می گفت تا از روبرو شدن با موسی پرهیزد. یا شاید همه چیز را فراموش کرده است؟ یا اینکه از فراموش کردن گذشته خوشحال بود؟ اما من با این حافظه ام، الهه انتقام فراموش شده ها هستم. من دیگران را در مقابل احساساتم به زانو در می آورم و له می کنم. یعنی راویچ واقعاً عموی تو بود یا اینکه فقط هم ولایتی ات بود؟ این موضوع هیچ وقت برای من روشن نشد.

راویچ به اتفاق هرتزوگ در خیابان ناپلئون سوار اتوبوس شد. او در هزار و نهصد و بیست و دو با آن بینی قلمی و کلاه لبه داری که تا روی پیشانی اش را می پوشاند، پیش بندی می بست و در یکی از مغازه های نزدیک خیابان راشل میوه می فروخت. با آنکه هوا زیر صفر بود عرق پیشانی او را پر می کرد و با دانه های برف توأم می گشت. راویچ مغموم و گرفته که رخسارش به خاطر نوشیدن الکل به سرخی می زد به این سو و آن سو می رفت و در آن هوای یخ بسته مشتریها را راه می انداخت. تمام تلاشش این بود که مخارج همسر و دو بچه اش را، که هنوز در روسیه بودند، بدهد. گرچه باید اول نشانه ای از آنها می یافت. آنها در زمان انقلاب گم شده بودند. همیشه هم به انجمن کمک به مهاجرین یهودی می رفت تا سر و گوشی آب بدهد. اما هر چه بیشتر می رفت، کمتر می یافت. مرتب مشروب می خورد. هیچکس اینطور با خشونت نسبت به خود قضاوت نمی کند. وقتی از بار خارج می شد و به خیابان می رفت، در میان اسبها و گاریها وول می خورد. پلیس از دست او به تنگ آمده بود. او را به خانه هرتزوگ آوردند و همانجا رهایش ساختند و راویچ در دیر وقت شب، روی پله های یخ بسته، با حق حق، ترانه ای سر داد:

Alein - Alein - Alein

Elend vic a shtein

Mit die tzenfinger alein

«تنها، تنها، تنها، همچون سنگ، سخت هستم با ده انگشتم، تنها»
 جونا هرتز وگ از رختخواب بیرون آمد و چراغ آشپزخانه را روشن کرد و
 گوش داد. لباس خواب روسی بر تن داشت. موسی که با ویلی و لورا در
 رختخواب بود از جایش بلند شد و روی لبه تخت نشست. بچه‌ها هم همینکار
 را کردند و به پدر خیره شدند. پدر هرتز وگ با آن کله گرد و سبیل قهوه‌ای،
 سقف را تماشا می کرد. خطی مستقیم از میان چشمانش می گذشت. سری تکان
 داد و زمزمه کرد:

تنها، تنها، تنها،

همچون سنگ، سخت هستم.

مادر هرتز وگ از اتاقش فریاد زد:

- جونا، به دادش برس.

پدر هرتز وگ جواب داد

- چشم.

اما منتظر ماند.

- جونا... بهش رحم کن.

- به ما هم رحم کن. لعنتی. بگیر بخواب. دنیا را آب ببرد تو را خواب
 می برد. یهودی دائم الخمر. حتی بلد نیست الکل سر بکشد. یعنی وقتی مست
 می کند نمی تواند سر حال و خوشحال باشد؟ نه. او باید گریه کند و اشک تو را
 هم در بیاورد. بهر حال، گور پدرش. دیگر از دست این مردک مزلف خسته
 شده‌ام.

«من بدون یک پنی ورشکسته شده‌ام

قیافه‌ای را که هیچ کس منکر آن نیست از ما پنهان نکن.»

راویچ هنوز با صدای گرفته می خواند:

ö'Brein

«Lomir trinken a glesele vi - ine»

«اوبراین، گیلاس را پر کن».

«من بدون یک پنی ورشکسته شده‌ام و هیچ کس نمی‌تواند این را انکار کند.»

پدر هرتزوگ که خاموش بود پوزخندی زد و گفت:

- جونا، معذرت می‌خواهم.

- اوه! بهش وقت بده.

- استفراغ تمام لباسش را به گند می‌کشد.

اما راویچ عین خیالش نبود. پدر هرتزوگ به راویچ هم رحم کرد؛ او سمبلی از حال و روز تغییر یافته پدر بود. آنها در پترزبورگ مستخدم بودند. پدر هرتزوگ برای خودش یک نجیب زاده به شمار می‌رفت؛ به کمک اسناد جعلی اتحادیه.

اما بودند بسیاری از نجبا، که آنها هم با اسناد جعلی زندگی می‌کردند. بچه‌ها که هنوز به آشپزخانه نگاه می‌کردند برایشان تعجب‌آور بود که چطور پدر، راویچ را با ریشخند به دنبال خود می‌کشد؛ یک نمایش خانوادگی. - چطوری هم ولایتی؟ می‌تونی راه بری؟ عجب یخبندونیه. پاتو بلند کن. تندتر، تندتر.

صدای خنده پدر هرتزوگ در فضا پیچید:

- خب، بهتره شلوار استفراغی‌ات را بندازیم بیرون.

بچه‌ها در آن هوای سرد لبخند می‌زدند و نظاره‌گر صحنه بودند. پاپا، راویچ را به آشپزخانه برد - او با زیر شلواری کثیف، رخسار گلگون، دستهای افتاده و غبار مستانه چشم‌هایش به جلو می‌رفت.

پدر بد شانس من آدم گنده‌ای نبود؛ یکی از آن هرتزوگهای ضعیف الجثه با سری گرد، رفتاری مهربان و عصبی و چهره‌ای جذاب. وقتی به اوج خشم می‌رسید کفل بچه‌هایش را با دست می‌نواخت. آدم عجولی بود و کارهایش را به سرعت و مهارت و تر و تمیزی زینت کارهای اروپای شرقی انجام می‌داد. موهایش راشانه می‌زد، تکه‌های پیراهنش را می‌دوخت، تیغ دسته‌استخوانی -

اش را تیز می کرد. نان را به سینه می چسباند و آن را می برید. به بسته ها گره ظریف می زد و مثل یک هنرمند حسابهایش را به دفتر حساب منتقل می کرد. جدّ اوّل هر تروگ در پترزبورگ، همانجا که ظرف یکسال دوباره مهریه داد، موفقیتی عایدش نشده بود. او از مصر پیاز وارد می کرد. پلیس او را به جرم اقامت غیرقانونی بازداشت کرد و او محکوم به زندان شد. یک روزنامه روسی که کاغذ ضخیم سبز رنگ داشت جریان محاکمه را می نوشت. هر تروگ گاه و بیگاه مطالب آن را برای بقیّه خانواده می خواند. جدّ اوّل هر تروگ هرگز دوران زندان را طی نکرد. او فرار را بر قرار ترجیح داد؛ چون عصبانی، عجول، کله شق و متمرّد بود. به کانادا رفت. همانجا که خواهرش زندگی می کرد.

در ۱۹۱۳ زمینی خرید، اما در کشاورزی هم شانسی نداشت. بعد به شهر آمد. نانوا شدن هم برایش بختی به همراه نیاورد. از تجارت خشکبار هم چیزی عایدش نشد. از دلّالی هم نفعی نبرد. در زمان جنگ به عنوان تولید کننده گونی چیزی گیرش نیامد. و این در زمانی بود که خیلی ها بارشان را بسته بودند. سمساری هم سودی نصیبش نکرد. بعد به دلّالی ازدواج افتاد، اما چه فایده. حالا هم به عنوان یک قاچاقچی آدم موفق نبود.

او در خیابان ناپلئون باید شکم پنج نفر را سیر می کرد. ویلی و موسی مریض حال بودند. هلن پیانو یاد می گرفت. شورا پسر بچه ای چاق و پرخور و سرکش و موذی بود.

اجاره خانه، اجاره های عقب افتاده و صورت حسابهای دکتر محلّه روی هم انباشته شده بودند و جدّ اوّل نه انگلیسی می دانست و نه دوستی داشت. از نفوذی هم برخوردار نبود. کسب و کاری هم نداشت. فریادرسی هم در کار نبود. - در دنیا کسی وجود نداشت تا دست او را بگیرد. خواهرش زیپورا که در «منت آن» زندگی می کرد آدم ثروتمندی بود، خیلی ثروتمند، و فقط کارها را بدتر می کرد. پدر هر تروگ هنوز زنده بود. او به کمک غریزه خاصّ هر تروگها و استفاده از چیزهای رایگان در هزار و نهصد و هجده در قصر زمستانی تزار سکنی گزید (بلشویکها برای چند وقتی به او این اجازه را دادند) پیرمرد نامه های بلند بالا به

زبان عبری می نوشت. کتابهای گرانبهای او در جریان انقلاب گم و گور شده بودند. اکنون دیگر مطالعه غیرممکن بود. در قصر، گرسنگی چهره کزیه خود را نشان می داد. کمی بعد پیش بینی سقوط انقلاب را کرد و سعی نمود امور مالی طرفداران تزار را به دست بگیرد و از این راه میلیونر شود. روبلهای بی ارزش به خانه هرتزوگها سرازیر شد. ویلی و موسی هم سرگرمی خوبی از آن ساخته بودند. پدر بزرگ هرتزوگ با آنکه هشتاد سال داشت از قوای جسمانی خوبی برخوردار بود. حافظه اش هم خوب بود و خطاط برجسته ای به شمار می رفت. پدر هرتزوگ در مونترال نامه ها را با صدای بلند می خواند - تعداد سرما خورده ها، موضوع شپشها، مسئله قحطی، بیماریهای همه گیر و تعداد مرده ها. پیرمرد نوشت:

- یعنی من می توانم دوباره روی بچه هایم را ببینم؟ چه کسی برایم مراسم تدفین می گیرد؟

پدر هرتزوگ چندین بار نامه را خواند اما جز صدای خفه چیز دیگری از گلوش درنیامد. اشک در چشمانش حلقه بسته بود. مادر هرتزوگ، با چشمهای درشت، و بچه ها در آشپزخانه ای می نشستند که هرگز رنگ آفتاب را به خود نمی دید. آشپزخانه به غاری باستانی می مانست که پر از آت و آشغال بود.

غم در چهره مادر موج می زد. گوئی می توانست دنیای قدیم را ببیند - پدر مشهورش، مادر دردمندش. برادرهای مرده و در قید حیاتش و خواهر و خانه و مستخدمه های پترزبورگ (این دو تای آخر از تصدق سر تجارت پیاز بود). اما حالا در خیابان ناپلئون فقط یک آشپز و رختشوی و خیاط به شمار می رفت. موهایش به خاکستری می زد و دندانهایش ریخته بود. ناخنهای دستش تغییر شکل داده بود و دستهایش بوی توالت می داد.

معهدا هرتزوگ در این فکر بود که چطور می توانست بچه هایش را لوس کند و دست نوازش بر سرشان بکشد. او مرا هم لوس می کرد. دائی من در مسکو تیفوس گرفت و مرد. نامه را از پستیچی گرفتم و بردم بالا. مادر آن روز رختشوئی

می کرد. بخار آب شیشه پنجره را در خود گرفته بود. مادر رخت آب می کشید. وقتی نامه را خواند فریادی کشید و از حال رفت. لبانش سفید شد. دستهایش درون تشت افتاد. فقط من در خانه بودم. ترس عجیبی سرا پایم را فرا گرفته بود. مادر شبیه مرده ها شده بود. اما کمی بعد از جایش بلند شد و به رختخواب رفت و تمام روز را گریه کرد. اما صبح روز بعد دوباره به آشپزخانه رفت و به پخت و پز مشغول شد. زمستانهای مه آلود، طلوع آفتاب را به خود نمی دید. با تاریک شدن هوا چراغ روشن می کردیم. اجاق سرد بود. پدر خاکسترها را در آورد. سینه درد، امان او را بریده بود. دود دودکشها در باد می رقصید. سر و کله درشکه شیر فروش پیدا شد. زنگ زد. هلن رفت تا شیر بگیرد. بعد، راویچ با لباس زیر کشفاف از اطاقش بیرون آمد. خمار بود و کلاه بر سر داشت و رنگ چهره اش به سرخی می زد. نگاهش گناه آلود به نظر می رسید. منتظر بود تا به نشستن دعوتش کنند. آفتاب بی فروغ زمستانی نمی توانست از میان ابرها راهی بیابد. خیابان یخ بسته بود و پنجره ها در تاریکی غوطه می خوردند. دختر مدرسه ایها با دامنه های سیاه برای خودشان جولان می دادند. بخار بینی اسبها فضا را در خود گرفته بود. موسی و برادرهایش، عرقچین بر سر، دعا می کردند:

اوه! موسی، چه چادرهای خوبی دارند.

ناپلئون خیابانی خراب، پر ازدحام، کثیف و پر از چاله بود و هوایی نامطبوع داشت. پسر بچه هایی که پدرشان قاچاقچی بود دعاها را باستانی را زیر لب زمزمه می کردند. موسی به این دعاها سخت پایبند بود و احساس غریبی به آن داشت. بچه های این طایفه، با معجزه ای که هرگز رد خور نداشت، یکی پس از دیگری چشمهایشان را به روی این دنیای عجیب می گشودند و بزرگ می شدند و همان دعا را زیر لب زمزمه می کردند. موسی با خود گفت یعنی خیابان ناپلئون را چه می شد؟ او هر چه که می خواست در آن خیابان پیدا می کرد. مادر، زار می زد و رخت می شست. پدر، در نهایت ناامیدی و ترس باز تلاش می کرد. برادرش شورا با آن چشمهای خیره درشت در این فکر بود که چگونه می تواند ارباب دنیا بشود، میلیونر بشود. برادر دیگرش، ویلی، با

نفس تنگی در جدال بود. وقتی می خواست نفس بکشد میز را محکم می گرفت و مثل خروس روی پا بلند می شد. خواهرش هلن دستکشهای بلند سفیدی داشت که آن را مرتب می شست. او این دستکشها را در کنسرواتوار دست می کرد. دیپلم موسیقی اش را هم قاب کرده بود. او خواهری تر و تمیز بود که پیانو می نواخت.

عمه زیپورا مخالف حرفه هلن بود. هلن نوازنده تازه کاری نبود. او می نواخت تا فامیل را به جنبش وا دارد. شاید هم می خواست از این راه شوهری دست و پا کند. مادر هم با عمه زیپورا موافق بود. چه آرزوهای بلندی برای بچه هایش داشت و دلش می خواست آنها حقوقدان، نجیب زاده، خاخام یا تهیه کننده سینما بشوند. تمام فامیل جنون بلند پروازی داشت.

زیپورا زنی قاطع بود و مرتب پدر را به خاطر آنکه نمی توانست جلو هلن را بگیرد ملامت می کرد. او بذله گو و کینه جو بود و با همه هم سر جنگ داشت. صورتش لاغر و شاداب بود و بینی باریکی روی صورتش خودنمایی می کرد. تو دماغی حرف می زد و موهای بلندش را همیشه پشت سر می ریخت.

عمو یافه [yacefe]، شوهر عمه زیپورا، آدمی کم حرف و شوخ طبع بود که جثه ای کوچک اما قوی داشت. ریشی سیاه همچون ریش جورج پنجم صورتش را پر کرده بود. دندانهای بزرگی داشت و روی یکی از آنها را روکش طلا کرده بود.

او موهای سرش را از دست می داد و کم کم می رفت تا بکلی طاس شود. کمی هم طپش قلب داشت. اشتباه کاریهایی موسی جوان را هم با لبخند پذیرا می شد. او و پسر عموهایش در طول جنگ پول زیادی به چنگ آورده بودند. عمه زیپورا چیزهای اصل می خرید و اجاره ها را جمع می کرد. موسی می دانست که او دفترچه پس اندازش را زیر دامن نگه می دارد. خودش این را به چشم دیده بود. پدر به زیپورا گفت:

- خوب. شماها که با آمدن به آمریکا چیزی از دست ندادید.

اولین پاسخ عمه به پدر تند و سرزنش آمیز بود. بعد پاسخ داد:

- همه می‌دانند که ما چقدر زحمت کشیدیم. کارگری کردیم. یافه، بیل می‌زد. اما تو، نه. تو توی حریر و اطلس به دنیا آمدی.

بعد رو به مادر کرد و ادامه داد:

- تو به زندگی راحت عادت داری. توی پترزبورگ کلفت و نوکر داشتی. همین حالا می‌توانم مجسم کنم که چطور با آن لباس تمیز در هالی فاکس از قطار پیاده شدی، پره‌های اطریشی، دامن شیک. اما حالا دیگر پر و دستکش را فراموش کن...

- انگار هزار سال پیش بود. من دیگه حتی فکر مستخدم هم نمی‌کنم. چون خودم مستخدمم.

- هر کسی باید کار کند. خودت را زجر نده. چرا باید بچه‌هایت به کنسرواتوار و جاهای مجلل بروند؟ بگذار مثل بچه‌های من کار کنند. پدر گفت:

«نمی‌خواهد بچه‌هایش معمولی بار بیایند».

- پسرهای من هم معمولی نیستند. کلی چیز می‌دانند. یادت باشد که ما از خانواده‌ی خاخام‌های بزرگ هستیم، فقط یادت باشد...

مادر جواب داد:

- کسی نمی‌گوید...

اینگونه چسبیدن به گذشته - یعنی مرده پرستی.

موسی به خود هشدار داد تا شخصیت خود را کاملاً تسلیم این وسوسه نکند. او یک افسرده دل بود.

افسرده‌ها نمی‌توانند حول و حوش دوران کودکی بپلکند - حتی دردهای دوران کودکی. او حساسیت مسئله را درک می‌کرد. اما قلبش به نحوی به روی این فصل از زندگی باز شده بود و او هم نمی‌توانست دریچه قلب را ببندد. پس دوباره، در یکی از روزهای سرد زمستانی هزار و نهصد و بیست و سه پیش آمد - آشپزخانه عمه زیپورا.

عمه زیپورا یک لباس کرپ دوشین پوشیده بود و کنار اجاق نشسته بود.

صورتش به سرخی می زد. لحن صدای تو دماغی اش هم طعنه آمیز و ترسناک بود. بعد عمه به یاد آورد که میخائیل برادر مادر فوت کرده است. گفت:

- خوب برادرت! موضوع چی بود؟

پدر گفت:

- نمی دانم. کی می توانست تصوّر کند که چه به روز وطن می آورند. مردم به خانه اش ریختند، همه جا را برای پیدا کردن پول و جواهر به هم ریختند، چند وقت بعد هم تیفوس گرفت. خدا می داند که چی شد.

مادر که چشمهایش را با دست پوشانده بود چیزی نگفت. عمو یافه گفت:

- یادم می آید که چه آدم نازنینی بود. شاید الان توی بهشت باشد.

عمه زیپورا که به نفرین اعتقاد داشت گفت:

- نفرین به بلشویکها. آنها تمام دنیا را می خواهند. الهی قلم دستشان بشکند. راستی از زن و بچه میخائیل چه خبر؟

- خبری نداریم. پسر خاله اش برایمان نامه داده، می گوید میخائیل را توی بیمارستان دیده.

عمه زیپورا کمی درباره تقوی و پرهیزکاری داد سخن داد و گفت:

- خوب میخائیل آدم پرکاری بود. پول زیادی داشت. همه می دانند که از جنوب آفریقا پول زیادی با خودش آورد.

مادر پاسخ داد:

- با ما تقسیم کرد. برادر من دست و دل باز بود.

عمه زیپورا در مقام پاسخ گفت:

- پول مفت گیر آورده بود. عرق که نریخته بود.

پدر هرتزوگ جواب داد:

- از کجا می دانی؟ اختیار زبانت را داشته باش خواهر جان.

اما عمه زیپورا آدمی نبود که عقب بکشد.

- او سیاهان مفلوک را چاپید. خودش می داند چطوری. تو که سرت به کار

خودت گرم بود. یافه هم توی قفقاز کار می کرد. بچه من هم که مریض بود. و

تو، یونا، تو هم در پترزبورک دو تا مهریه‌ات را خرج می‌کردی. بله. تو ظرف یک ماه ده هزار روبل خرج کردی. میخائیل ده هزار تا می‌داد نمی‌توانم بگویم که چه کارهای دیگری هم می‌کرد.

پدر هر تزوگ پاسخ داد:

- چرا به میخائیل کینه داری؟

- من کینه‌ای از او ندارم. او هیچوقت آزارش به من نرسید. اما او برادری بود که واداد و من خواهری هستیم که و انمی دهم.

- کسی نگفت و ا بده. اما اگر ظرفیتش را داری پایت را جای پای او بگذار.

موسی، بی حرکت و مجذوب، به مرده‌ها و حرفهای مرده‌شان گوش می‌داد. عمه زیپورا گفت:

- تو چه توقعهایی داری؟ اگر با چهار تا بچه اینطوری خرج می‌کردم و جلو کثافت کاریهایتان را هم نمی‌گرفتم آن وقت مسئله‌ای نداشتیم. مگر من باعث شدم که تو به گدائی بیفتی؟

- بله، من در آمریکا یک گدا هستم. به من نگاه کن. حتی پول ندارم یک پیراهن برای خودم بخرم. راستش از بی کفنی زنده‌ام.

- نفس ضعیف خودت را سرزنش کن. تو تنهایی نمی‌توانی حتی شلوارت را بالا بکشی. مدتی به برادر سارا متکی بودی حالا هم که نوبت من است. یافه در قفقاز حمالی می‌کرد. آنجا آنقدر سرد بود که سگها هم نمی‌توانستند زوزه بکشند. او تنهای تنها به آمریکا آمد و برای من پول فرستاد. اما تو می‌خواهی میانه‌مان را به هم بزنی. تو با آن پره‌ای شیک و اطریشی‌ات سفر می‌کنی. تو آدم پاک طینتی هستی! یعنی می‌گذاری دستهایت کثیف شوند؟ البته که نه.

- درسته. من توی وطنم حمالی نکردم. اما توی سرزمین کریستف کلمب چرا. یاد گرفتم که چطوری یک اسب را رام کنم، آنهم ساعت سه صبح و در هوای بیست درجه زیر صفر.

- حالا با متانت اینکار را می‌کنی؟ تو باید خودت را از دست پلیس تزار نجات می‌دادی. لابد حالا هم از دست پلیس اینجا. تو باید شریک داشته باشی.

یک آدم پفیوز.

- وپلونسکی [Voplonsky] آدم شریفی است.

- کی؟ اون آلمانیه؟

وپلونسکی یک آهنگر لهستانی تبار بود و چون سبیلش را مثل نظامیهای آلمانی رنگ می کرد و مثل آنها بارانی اش را چاک داده بود زیپورا او را آلمانی می دانست.

- آخر، تو با یک آهنگر چکار داری؟ آنها توئی که از تخم و ترکه خاخامهای بزرگ هستی. و او یک آهنگر ریش قرمز، یک موش صحرایی! یک موش صحرایی ریش قرمز با دندانهای کج دراز. به به. شریک آقا را ببین. منتظر باش و ببین که چه به روزت می آورد.

- من آن قدرها هم دست و پا چلفتی نیستم.

- نیستی؟ مگر لازانسکی تو را بازی نداد؟ مثل ترکها گولت زد. یعنی می خواهی بگوئی که پدرت را در نیاورد؟

لازانسکی یک غول اوکرائینی بی دست و پا بود که با یک واگن نان می فروخت، اما قیافه متفکرانه ای به خود می گرفت. او حتی آنقدر عبری نمی دانست تا بتواند نان خود را متبرک کند.

پدر هر تروگ گفت:

- بله. او مرا بیچاره کرد.

پیش آمده بود تا پدر از زیپورا و یافه پول قرض کند. پس در پی جار و جنجال نبود. زیپورا که حدس زده بود او به چه منظور پیش آنها آمده است سعی می کرد او را عصبانی کند و دعوا راه بیندازد تا شاید بتواند از دادن پول شانه خالی کند. زیپورا گفت:

- هوی، خیال می کنی که می توانی اینجا با بودن این همه شارلاتان و دزد و

گانگستر پولی دست و پا کنی؟ آن هم تو؟ تو یک مخلوق پاک هستی. تو می خواهستی یک جنتلمن کوچولوی طلائی بشوی. من این جانورها رو می شناسم. آنها مثل تو پوست و دندان و انگشت ندارند بلکه پوستشان مثل

کرگدن است و مثل پلنگ دندان تیز و چنگال دارند. تو نمی توانی با درشکه چیها و قصابها کنار بیائی. تو می توانی آدم بکشی؟

پدر هرتزوگ ساکت بود. عمه زیپورا فریاد کشان گفت:

- اگر، خدا به دور، مجبور بودی کسی را بکشی... اصلاً می توانی توی سر کسی بزنی؟ بیا و خوب فکر کن. به من جواب بده. می توانی توی سر کسی بزنی؟

به نظر می آمد مادر هرتزوگ با او موافق است. پدر هرتزوگ گفت:

- من آدم ضعیفی نیستم.

هرتزوک به خود گفت: البته، پدر فقط برای خانواده اش شاخ و شانه می کشید.

- آنها هر چه که بخواهند از تو می گیرند. خوب به نظر خودت وقتش نرسیده کلهات را به کار بیندازی؟ یکبار امتحان کن. تو آدم عاقلی هستی. بیا و درست زندگی کن. بگذار هلن و شورا بروند سر کار. پیانو را بفروش، جلو خرجهای بیخود را بگیر.

مادر هرتزوگ گفت:

- چرا وقتی بچه ها استعداد درس خواندن و چیز یاد گرفتن دارند جلوشان را بگیریم؟

- اگر بچه های باهوشی هستند خوش بحال برادرم. اما خیلی زور دارد که آدم خودش را به خاطر دو تا شازده لوس توی هچل بیندازد.

بعد، پدر کنار دست زیپورا نشست. چشمهای او حاکی از اشتیاق بی پایانش برای کمک بود. عمه ادامه داد:

- نمی گویم که بچه ها را دوست ندارم. بیا اینجا موسی کوچولوی من. بیا و روی زانوهای عمه جانت بشین. چه بچه خوبی.

موسی روی زانوهای عمه نشست. زیپورا لبخندی به وی زد و گفت:

- این بچه توی بغل خودم به دنیا آمده.

عمه زیپورا به شورا که کنار مادر ایستاده بود نگاهی انداخت:

- هی تو.

شورا با ترس و لرز گفت:

- چی شده؟

- خیلی هم برای پول پیدا کردن بچه نیستی.

پدر به شورا خیره شد. شورا گفت:

- مگه من کمک نمی کنم؟ مگه بطری تحویل نمی دم؟

این ملاقات کوتاه با عمه زیپورا مثل یک بازرسی نظامی بود. مادر بعداً •
خنده‌ای سر داد و گفت:

- چرا این زن با من دشمنی می کند؟ چی می خواد؟ من که حریف او
نمی شوم.

همانطور که مادر احساس کرد مخالفت عمه، مخالفتی غیر علنی بود -
یک مخالفت فکری. البته زیپورا، آن زن واقعگرا، حق داشت که دست رد بر سینه
پدر بزند. پدر می خواست قاچاق الکل بکند. او و وپلونسکی از ربا خوارها پول
گرفتند و به قول خودشان کاسب شدند. اما هیچ وقت موفق نبودند. دزدها
محموله‌هایشان را بردند و خودشان را کتک زدند. پدر را بدجوری زدند چون
مقاومت می کرد. دزدها لباسهایشان را پاره کردند. یکی از دندانهایش را
شکستند و خونین و مالینش کردند. او و وپلونسکی پیاده به مونترال برگشتند.
پدر سر راه جلو مغازه وپلونسکی توقفی کرد تا لباسهایش را سر و سامان بدهد؛
اما با کبودی چشم کاری نمی توانست بکند. کت پاره پاره شده بود و پیراهنش
اسمی از پیراهن داشت و لباس زیرش کاملاً آغشته به خون بود. پدر با این شکل
و شمایل قدم به آشپزخانه، (تاریک خانه) ناپلئون گذاشت. همه ما آنجا بودیم.
یکی از شبهای دلگیر ماه مارس بود و نور کمی به آشپزخانه می تابید. پدر گفت:
- سارا. بچه‌ها.

او صورت زخمی‌اش را نشان داد. بدن پدر آتش و لاش شده بود. به هر جای
بدنش که دست می گذاشتی فریادش به هوا می رفت. من نمی توانستم تحمل
کنم که کسی دست روی او بلند کرده باشد. بله، او یک پادشاه بود. او برای ما

حکم یک پادشاه را داشت. قلب من با دیدن این صحنه تیر کشید. فکر کردم شاید با دیدن این صحنه موتم سر رسیده، مگر من غیر از خانواده‌ام کس دیگری را هم دوست داشتم؟ پدر داستان‌ش را شروع کرد:

- ... آنها در کمین ما بودند. جاده را بستند. ما را از واگن پائین کشیدند و همه چیز را بردند
مادر گفت:

- چرا دعوا کردی؟

- همه چیزم را... تمام چیزهایی را که قرض کرده بودم.

- ممکن بود جان‌ت را هم از دست بدهی.

- صورتشان را با دستمال بسته بودند. به نظرم آشنا آمدند...

مادر زنی دیر باور بود.

- همکیش‌های خودمان؟ غیرممکنه! هیچ یهودی اینکار را با یک یهودی نمی‌کند.

پدر زیاد زد:

- نه! چرا نه؟ کی می‌گوید نه؟ چرا آنها نه؟

- یهودی نه! هرگز! هرگز! دل و جرأتش را ندارد، هرگز.

- بچه‌ها گریه نکنید.

بیچاره و پلونسکی نمی‌توانست توی رختخواب برود. مادر گفت:

- یونا، تو باید این کار را اول کنی.

- پس از کجا بیاوریم بخوریم؟

پدر از کودکی و جوانیش گفت. همانطور که تعریف می‌کرد اشک می‌ریخت. در چهارده سالگی قدم به مدرسه گذاشته بود و بعد از خانه فرار می‌کند. لباسهایش غرق شپش می‌شود. گرسنگی رهایش نمی‌سازد. چند سال بعد خودش را در سلک اروپائیهای مدرن در می‌آورد. مدتی برای خاله‌اش کار می‌کند و با اسناد جعلی کسب و کاری در پترزبورگ راه می‌اندازد. به زندان می‌افتد. در آنجا با جنایتکارها محبوس می‌شود. به آمریکا فرار می‌کند.

گرسنگی رهایش نمی‌کند. طویله‌ها را تمیز می‌کند، گدائی می‌کند، با ترس و لرز به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. یک بلشویک می‌شود و تحت تعقیب قرار می‌گیرد. با یک مستخدمه ازدواج می‌کند و بعد... این زندگی را برای بچه‌هایش به ارمغان می‌آورد. این تنها چیزی بود که می‌توانست به بچه‌هایش نشان بدهد - لباسهای پاره، بدن زخمی.

- تو باید اینکار رو ول کنی.

- بعد چکار کنم؟ مرده شوئی؟ شاید هم باید بروم قبرستان و مرده خور بشوم. من مرگ برایم عروسی است.

مادر بالحنی جدی گفت:

- یونا، بیا تا چشمت را کمپرس کنم. بیا دراز بکش.

- آخر چطوری می‌توانم؟

- نه، باید ول کنی.

- شکم بچه‌ها را چکار کنم؟

- بیا، بیا دراز بکش تا چشمت را کمپرس کنم.

مادر، ساکت و مغموم بالای سر پدر نشست. پدر روی تخت خواب آهنی اتاق خاکستری رنگ دراز کشیده بود و زیر پتوی روسی از درد به خود می‌پیچید.

موسی دوباره شروع به نوشتن کرد. ناخمن - اما دست از نوشتن کشید. او چطور می‌توانست با نامه خودش را به ناخمن برساند؟ بهتر بود در روزنامه محلی یک آگهی می‌داد. اما نامه‌های بعدی را برای چه کسی باید می‌فرستاد؟ موسی به این نتیجه رسید که همسر ناخمن مرده بود. بله، حتماً همینطور بود. همان دخترک دراز و قلمی که ابروهای مشکی پرپشت و دهان گشاد داشت. او خودکشی کرده بود. و ناخمن از موسی فرار می‌کرد چون (چه کسی می‌توانست او را ملامت کند؟) باید همه چیز را می‌گفت. موجود بیچاره - او الآن باید در قبرستان باشد.

﴿ ۵ ﴾

تلفن زنگ زد - پنج، هشت، ده بار. هرتز وگ به ساعتش نگاه کرد و متعجب شد. ساعت حدود شش بود. یعنی روز تمام شده است؟ تلفن همچنان زنگ می زد. موسی اشتیاقی به جواب دادن نداشت. اما پای دو تا بچه در کار بود. گوشی را برداشت و صدای رامونا را شنید. لحن خوشحال او، موسی را به یک زندگی لذت بخش نوید می داد. آن هم نه لذتی ساده و معمولی، بلکه یک خوشی معنوی در حد اعلی - لذتی که به معمای حیات انسانی پاسخ می داد.

- سلام موسی، اونجا کجاست؟

- خیریه ارمنی ها.

- عجب، پس خودت هستی!

- من تنها مردی هستم که تو را به یاد خیریه ارمنی ها می اندازم.

- دفعه قبل صحبت از سردخانه شهر می کردی، باید کلی سرحال باشی.

من رامونا هستم...

- بله...

چه کس دیگری می توانست صدای لهجه دارش را اینطور بالا و بالاتر ببرد.

- ... همان خانم اسپانیائی.

- خوشحالم که سالمی.
- چطور؟ من که هیچوقت احساس نمی کردم کسی با چاقو به دنبالم باشد.
- اوضاع نشان می دهد که خیلی روبراهی.
- تمام روز با یک شبح هم حرف نزده ام.
- کارت داشتم، اما مغازه خیلی شلوغ بود. دیروز کجا بودی؟
- فکر کردم گرد کشیده ای.
- من؟ چطور؟
- منظورت اینه که منو ترک نمی کنی؟
- رامونای ظریف و خوش فکر و مامانی را ترک کنم؟ صد سال سیاه. رامونا دوران عیاشی را پشت سر گذاشته بود و به لذت جوئی روی آورده بود. کیرگ گارد می گوید «نوع بشر کی می خواهد جدی باشد؟ فقط زمانی که جهنم را به خوبی شناخته است. در غیر اینصورت خوشی پرستی و هرزه درائی در سر تا سر زندگی ریشه می دواند». اگرچه، رامونا به هیچ گناهی جز گناه جسم اعتقاد ندارد. از نظر او جسم، تنها معبد روح است. رامونا گفت:
- اما دیروز توی شهر نبود.
- از کجا می دانی؟ کارآگاه خصوصی گرفته ای؟
- میس شوارتز، تو را با چمدان توی گراند سانترال دیده.
- کی؟ میس شوارتز کوچولوی مغازه ات؟
- درسته.
- هرتزوگ دیگر ادامه نداد. رامونا گفت:
- شاید یک زن مامانی توی ترن تو را ترسانده بود و تو هم پیش رامونایت بر می گشتی.
- اوه!...

موضوع، قدرت رامونا برای خوشحال کردن موسی بود.
با خصوصیات موسی در رامونا می دید می دانست که چندان اغراق هم

- نمی گوید. حقایق، مدافع ادعاهای او بود.
- خب حالا کجا فرار می کردی؟
- فرار؟ چه زن جالبی هستی!
- راستش تو هم آدم عجیبی هستی.
- بله، به نظرم جانور عجیبی باشم. من به چیزی بیش از غرور و توقع اعتقاد دارم. زندگی به من یاد داده که متواضع باشم.
- موسی چشم هایش را بست و ابروهایش را بالا داد «ما اینطوری هستیم».
- شاید به خاطر تحصیلاتت فکر می کنی که موجود برتری هستی.
- تحصیلات! اما من که چیزی نمی دانم...
- تو خیلی باسوادی. اسمت توی کتاب شخصیتهاست اما من فقط یک کاسبم، یک خرده بورژوا.
- خودت هم به این حرفها اعتقاد نداری، رامونا.
- پس چرا کنار می کشی و وادارم می کنی تعقیبت کنم؟ برای من روشن است که تو داری بازی در می آوری.
- یک روشنفکر والای ابله...
- منظورت کیه؟
- خودم.
- رامونا ادامه داد:
- اما همانطور که یکنفر اعتماد به نفس به دست می آورد، یک نفر دیگر هم از آرزوهای ساده قدرت می گیرد.
- موسی می خواست بگوید: خواهش می کنم رامونا، تو ظریف و با طراوتی.
- خوب چیز یاد می دهی - همه چیز. اما این حرفها! تو را به خدا رامونا خفه خون بگیر - اما رامونا ادامه داد.
- موسی به سقف نگاه کرد. عنکبوتها مثل شبکه بانکی راین همه جا ریشه دوانده بودند. عنکبوت، حشرات زیادی را به دام انداخته بود.
- خودم با گفتن داستان زندگی ام به رامونا سبب مصیبت هایم شدم - بین

چطور از تواضع و خشوع به فاجعه رسیدم. اما آدمی که مرتکب اشتباهات بسیار شده است نمی تواند نصایح دوستان را نادیده بگیرد. دوستانی چون سندور، همان موش قوزی؛ یا آن والتین، آدم خود بزرگ بین و پیامبر اسرائیلی. به نفع تو است اگر به حرفهایشان گوش بدهی. سرزنش کردن بهتر از دم فرو بستن است. حداقل یکجور همراهی به حساب می آید. رامونا مکث کرد و هرتزوگ گفت:

- درست است بله، خیلی چیزها باید یاد بگیرم.

اما من آدم پشتکار داری هستم. یاد می گیرم و پیشرفت می کنم. انتظار دارم در اوج معروفیت، دیده از جهان بر بندم. خوبها در جوانی می میرند اما من ماندم و ماندم تا شاید عمرم همچون طلائی با ارزش بسر رسد. مرده بزرگ به من افتخار می کند... من به انجمن جوانان مسیحی ملحق می شوم. فقط در این برهه از زمان، شاید جاودانگی ام را از دست بدهم. رامونا گفت:

- گوش می کنی؟

- البته.

- الان چی گفتم؟

- گفتمی که باید بیشتر به غریزه ام اعتماد کنم.

- گفتمی که می خواهم با تو شام بخورم.

- اوه!

- اگر من آن کاره بودم اونوقت تو بیشتر از اینها به حرفم توجه می کردی.

- اما می خواستم بگویم... بیا به یک رستوران ایتالیائی.

موسی بدجوری چاخان سر هم می کرد. او حافظه اش را از دست داده بود.

رامونا گفت:

- همین الان مغازه رو می بندم.

- راستی، چطور می شواتر جاسوس، با آن عینک آبی، توی

گراند سانتال مرا در حال فرار دید...

- مگر من از تو توقعی داشتم، پیش خودم حساب کردم که به «نیوهون»

[Newhaven] می روی - به کتابخانه ییل [Yale] یا یک جای دیگر... خواهش

می‌کنم بیا با من شام بخور. اگر نیائی مجبورم تنهائی شام بخورم.

- چرا؟ عمه‌ات کجاست؟

رامونا با خواهر بزرگ پدر زندگی می‌کرد.

- رفته هار تفورد پیش پسر عموهایش.

- آها، که اینطور.

موسی با خود فکر کرد که عمه تامارای پیر عادت دارد به موقع سفر کند.

- عمه من این چیزها را درک می‌کند. سوای این، تو را هم خیلی دوست

دارد.

و به نظر او من موجودی تماشائی هستم. سوای این، آدم باید بعضی

چیزها را به خاطر برادرزاده بی‌شوهرش که زندگی عشقی پر دردسری دارد فدا

کند. درست قبل از ملاقات با هرتز وگ، رامونا در حالتی رقت‌انگیز - نوعی

هیستری - با یک دستیار تهیه‌کننده برنامه‌های تلویزیونی به نام جورج هوبرلی

[Huberly]، یک آدم گوشت تلخ، به هم زده بود. همانطور که رامونا توضیح داد

عمه تامارای پیر بزرگترین حامی هوبرلی بود، و او را نصیحت کرد، دلداری داد.

عمه در همان لحظه و به اندازه رامونا از دیدن هرتز وگ هم به هیجان می‌آمد. با در

نظر گرفتن حالات عمه تامارا، موسی فکر کرد که بهتر می‌تواند عمه زلدا را درک

کند. اشتیاق زنانه برای پنهانکاری و بازی‌های دو نفره. به همین دلیل است که

رزق و روزی ما را در دهان اژدها گذاشته‌اند.

موسی متوجه شد رامونا احساس غریبی به خانواده‌اش دارد. او علاقه

وافری به عمه‌اش داشت. تامارا دختر یک افسر یا چیز دیگر (چه اشکال داشت که

پدرش ژنرال می‌شد؟) امپراتوری تزار بود. رامونا درباره او اینطور می‌گفت:

- خیلی دل‌زنده است.

این یک تعریف محشر بود.

عمه تامارا شخصیتی آرام، دخترانه و حسّاس داشت. همیشه نیز بعد از

عمل فکر می‌کرد. وقتی از پدر و مادر، معلّم‌ها و کنسرواتوار حرف می‌زد

استخوان ترقوه‌اش بالا می‌جهید. به نظر می‌رسید هنوز می‌خواست با گفته‌های

پدر مخالفت کند. پیرزن اروپای شرقی، با آن موهای رنگ کرده و سنجاق سینه، به راحتی خود را در دل موسی جا کرده بود. رامونا گفت:

- بالاخره می آیی یا نه؟ پس چرا ساکتی؟

- نمی توانم جائی بروم کمی کار دارم، کلی نامه.

- نامه! عجب آدم مرموزی هستی. حالا این نامه های مهم چی هستند؟

تجاری اند؟ اگر تجاری اند باید با من مشورت کنی. اگر هم به من اعتماد نداری خب برو پیش یک وکیل. اما بهر حال باید غذا بخوری. شاید وقتی تنها هستی چیزی نمی خوری.

- معلوم است که می خورم.

- خب، بعد؟

- باشد. زود می آیم.

هرتزوگ نگاهی به ساعتش انداخت و سعی کرد وقت را در ذهن تنظیم کند. همانطور که برای گرفتن فرشته بالای بامها و دیوارها از پنجره به بیرون دولا شده بود متوجه شد که آسمان به سرخی گرائیده است. از اینکه روز با نامه به سر آمده بود تعجب کرد. و چه نامه های مسخره ای! نامه های مزخرفی! آشفتگی و کینه توزی در آنها موج می زد. زلدا! سندور! چرا به آنها نامه نوشتم؟ و مون سیگنور! مون سیگنور از لابه لای دست نوشته موسی، فقط چهره ای دیوانه و منطقی می بیند. درست مثل موسی، که آجر دیوارهای بین میله های فرورفته در آسفالت را می دید. تهدیدهای مکرر و بی پایان دیوانگی. و فرض کن که من کاملاً محق هستم و مون سیگنور، برای مثال کاملاً اشتباه می کند. اگر حق با من باشد، مسئله وابستگی جهانی و تمام مسئولیت های ناشی از آن را باید پذیرفت - همان طور که من پذیرفته ام. اما وقتی موسی هرتزوگ راه خود را می رود این قضیه چه مهملی برمی دارد؟ نه. چرا باید تمام مسئولیت را من بپذیرم؟ کلیسا از ادراک جهانی برخوردار است. این از نظر من یک جور توهم مضر و ویروسی است. کسی که می خواهد به تمام سؤالات پاسخ بدهد احمق محض است.

یعنی والتین گرباخ از چیزی به سادگی می گذشت؟ او یک گوته منظم بود. او تمام جملات تو را کامل کرد، تمام افکارت را باز نوشت و همه چیز را شرح داد:

... مون سیگنور، دلم می خواهد بدانی که منظورم از نوشتن

این نامه خراب کردن مادلین یا شماتت تو نیست.

هرتزوگ نامه را پاره کرد. این حقیقت ندارد او از مون سیگنور نفرت داشت. دلش می خواست مادلین را بکشد. بله، او می توانست قاتل مادلین باشد. و هنوز با وجود خشمی که او را گرفته بود می توانست اصلاح کند، لباس بپوشد و با سر و وضع آراسته و معطر به تفریح و گردش برود. او از زیر این هوسهای جنائی شانه خالی نمی کرد. هرتزوگ به خود گفت: فقط اطمینان از مجازات مانع من می شود. وقت نظافت بود. موسی از پشت میز تحریر برخاست و لباسش را در آورد و به حمام رفت و درون وان دراز کشید. از شیر آب سرد کمی آب خورد. نیویورک با آنکه شهر بسیار بزرگی است اما شیرین ترین آب دنیا را دارد. بعد، صورتش را صابون مالی کرد. یک شام خوب در انتظارش بود. رامونا می دانست که چطور غذا بپزد و میز را بچیند. روی میز حتماً شمع و دستمال سفره و گل هم می گذاشت. شاید هم همین حالا از مغازه گل می خرید. پشت پنجره ناهارخوری رامونا، چند کبوتر لانه کرده بودند و تو صدای بال های آنها را می شنیدی. رامونا برای پیش غذا، سس و میگو و مارچوبه سفید می آورد. و بعد یک دسر خنک. یعنی رم و بستنی هم می دهد؟ بیسکویت چطور؟ قهوه. نوشیدنی. موسی میز شام را مجسم کرد. بله، در تمام مدت موسیقی مصری هم هست. در آن اطاق یک قالیچه چینی هم بود. حتماً بوی گل تازه هم می آید. اگر مجبور بودم تمام روز گل بفروشم، اصلاً دلم نمی خواست شبها بوی گل به مشامم بخورد. رامونا روی میز قهوه خوری، کتاب های هنری و مجلات خارجی می گذاشت. پاریس، ریو، رم، همه دنیا روی میز قهوه خوری دیده می شد. البته هدایای دلباختگان رامونا به طور ثابت روی میز بود. هرتزوگ همیشه کارت روی آنها را می خواند. رامونا به چه دلیلی آنها را ترک کرده بود؟ جورج هوبرلی که تا

بهار گذشته رامونا برایش میگو درست می کرد هنوز برای او دستکش، کتاب و بلیط تئاتر می فرستاد. رامونا می گفت که از کارهای جورج سر در نمی آورد. هرتزوگ برای جورج متأسف بود. بعد از شام و موقع نوشیدن قهوه، رامونا از موسی می پرسید که دلش نمی خواهد کفش هایش را در بیاورد؟ چرا نه؟ یک جفت پای برهنه، آن هم در شبی تابستانی، به قلب آرامش می دهد؛ با توجه به سابقه، رامونا مکرر و مکرر از موسی می پرسد که چرا اینقدر پریشان حال است. یعنی به فکر بچه هایش بود؟ بعد موسی می گوید... حالا همانطور که درآینه خیره می نگریم و اصلاح می کرد و با انگشتان دست، صورتش را می کاوید... موسی می گوید که از بابت مارکو چندان دل نگرانی ندارد. پسر بچه شخصیت محکمی داشت و یکی از آن هرتزوگ های با ثبات به شمار می رفت. بعد رامونا حرف دختر موسی را پیش می کشد و او را نصیحت می کند. موسی جواب می دهد که چطور می تواند دختر کوچولوش را از بیماری روانی دور نگه دارد؟ یعنی رامونا می توانست در بیماری آنها شک کند؟ یعنی دلش می خواهد دوباره نگاهی به نامه جرالالدین بیندازد - نامه وحشتناکی که کارهای آنها را باز گو می کرد؟ و بعد صحبت سر مادلین، زلدا، والنتین گرباخ، سندور هیملشتاین، مون سیگنور، دکتر ادویگ و فتوبه گرباخ بود. موسی علیرغم میلش همچون معتادی که بخواهد ترک اعتیاد کند از سرگردانی و فریب خوردگی خود سخن می گوید و اینکه چطور تمام پس اندازش را خرج کرد و مقروض شد و همسر، دوست و پزشکش از اعتماد او سوء استفاده کردند. اگر موسی می دانست که بازگوئی داستان زندگی اش کاری عبث و بیهوده است سعی نمی کرد آن را بازگو کند و برای غم های خود شریک بتراشد. بنا به دلائلی گفت: [Immonde] - نفرت انگیز.

و بعد با صدائی بلندتر فریاد زد: «C'ent immonde» «این نفرت انگیز است».

اگرچه رامونا با او همدردی می کرد و دست ترخم بر سرش می کشید. گرچه زخم خورده ها، بنا به دلائلی پیش پا افتاده، جذابیتی ندارند و حتی

آدمهائی مضحک هستند. اما در دورانی مغشوش، تو می توانی، همانطور که موسی می توانست، از زخم خوردگی خویش وجه مشخصه‌ای بسازی. موسی می رفت تا دریابد که کوتاه بینی، فقدان واقع بینی و بی غل و غش بودن، وضع دیگری برایش پیش آورده است. رامونای پر زرق و برق در اطرافش می پلکاید و زمینه را طوری فراهم می کرد تا او یک [Macho] بماند و خود با آن چشمان درخشانده و احساس همدردی به حرف های او گوش می داد. رامونا مصیبت های موسی را به هیجانات جنسی تبدیل می کرد و غم های او را به مسیری درست می کشاند. من با هابز که می گوید وقتی «قدرت مردی در کار نباشد، لذت جای خود را به غم و اندوه می سپارد» موافق نیستم. همیشه قدرت غالبی هست، مثلاً وحشت و ترس. اگرچه سوای اینها، وقتی موسی گیلانش را خالی و پر کند، به دور از آن مست های پورتوریکوئی، نوبت رامونا می رسد. با من درست رفتار کن من هم صادقانه پاسخ می دهم.

موسی همچون آدمهای کور به کمک انگشتان دست و صدا، صدای برخورد تیغ و ریش زیر، صورتش را اصلاح می کرد. رامونا خیلی خوب می دانست چطور با آقا منش ها رفتار کند؛ میگو، نوشیدنی، گل، نور، عطر، موسیقی مصری، حرف های از پیش تمرین شده. موسی به زندگی رامونا غبطه می خورد، اما او هم اغفال شده بود. رامونا از اینکه زن ها با موسی مسئله پیدا می کردند متعجب می شد. شاید هم چون از مدی دلخوری داشت پیش رامونا می رفت. رامونا گفت:

- نمی دانم، شاید من به جای او باشم. متوجه این بوده ای؟ موسی بیچاره تا اوقات بدی با یک زن نداشته باشی نمی توانی به جدی بودن خودت پی ببری.

موسی به آرامی تیغ را در اطراف چانه و گونه اش می لغزاند. از رادیو آهنگ لهستانی پخش می شد. موسی برقص افتاد. موزیک باز ایستاد. گوینده شروع به وراجی کرد و بعد یک آهنگ پولکا. موسی می خواست دوباره شروع به رقص کند که متوجه شد عرق از زیر بغلش به سمت پائین چکه چکه فرو می ریزد. رقص دوم یعنی یک حمام دیگر. اما موسی نه وقت داشت و نه حال و حوصله.

فکر کشیدن حوله بر بدن خیس او را آزار می داد - یکی از آن کارهای کشنده که مورد تنفر او بود.

موسی جوراب های تمیزش را پوشید. کفشش را واکس زد. رامونا سلیقه او را در خرید کفش نمی پسندید. پشت ویتترین یکی از کفاشی های خیابان مدیسون به تماشا ایستاده بودند. رامونا یک چکمه پاشنه بلند اسپانیائی را نشان داد:

- این به دردت می خورد، کج سلیقه.

و بعد لبخند ملیحی زد. رامونا دندانهای سفید و مرتبی داشت. بینی قلمی فرانسوی مآب، چشمان فندقی رنگ، موهای سیاه و زیر. موسی پاسخ داد:

- توقع داری که مثل رقاصهای فلامنکو لباس بپوشم.

- تو باید کمی بیشتر به فکر سر و وضعت باشی، به تو اعتماد به نفس می دهد.

رامونا در کمال تعجب با موافقت موسی مواجه شد.

موسی به گرمی از پیشنهاد او استقبال کرد. آنچه موسی نمی دید این بود که این نوع کفش های اسپانیائی، که به راستی با سلیقه بچگانه او جور می آمد، او را با شخصیت تر نشان می داد. و ما باید خود را با شخصیت بنمایانیم. باید ...

موسی شلوارش را پوشید. البته نه شلوار ایتالیائی اش را، آن شلوار برای بعد از شام مناسب نبود. بعد یک پیراهن پولین برداشت. تمام سنجاق هایش را درآورد. بعد کت درشت بافتش را پوشید. از پنجره کوچک حمام، بیرون را دید زد. چیز بخصوصی وجود نداشت. سراغ آئینه رفت. یعنی چطور بنظر می رسید؟ اوه! محشر - موسی محشر شده ای! خرد شده ای! خود و ایستگی اولیه بشر مخلوق، همان غریزه شیرین «خود»، عمیق و قدیمی، که احتمالاً از بطن آدمی بر می خیزد. موسی همان طور که نفس می کشید احساس شیرین گرسنگی را در رگ و پی اش حس کرد.

پرفسور هالدین [Haldane] عزیز... نه، این آقا در آن لحظه

چندان به کار هر تزوگ نمی آمد. پدر تیل هارد [Teilhard] عزیز، من

سعی کرده‌ام نظریات شما را درباره سیمای ذاتی عناصر درک کنم.
آن اندام‌های حسی ناقص نمی‌توانند از ملکولها و مکانیزم‌های
بی‌روح نشأت گرفته باشند... یعنی ملکول کربن با تفکر رابطه‌ای
دارد؟

صورت اصلاح کرده موسی در آینه غرولند می‌کرد - زیر چشمانش
سایه‌های بزرگی دیده می‌شد. با خود گفت، بسیار خوب، اگر حتی نور کافی
هم وجود نداشته باشد باز تو آدم متشخصی به نظر می‌رسی. هنوز هم می‌توانی
با زنها کنار بیایی. به جز آن مادلین هرزه که دست بر قضا خیلی هم زیبا است.
برو. رامونا به تو غذا و نوشیدنی می‌دهد، کفش‌هایت را در می‌آورد، نوازشت
می‌کند، تسکینت می‌دهد. بعد می‌روی سراصل مطلب...

موسی، هم مرتب بود و هم شلخته. این روش او بود. اگر گره کراواتش
مرتب بود بند کفش‌هایش به این سو و آن سو می‌پرید. به نظر برادرش شورا، که
لباس‌های خوش دوخت می‌پوشید و ناخن‌هایش را مانیکور می‌کرد، آن کار
موسی عمدی بود. شاید این کارهای او به اعتراض نوجوانی تعبیر می‌شد، اما
امروز جزئی از کم‌دی روزانه موسی هرگز وگ به حساب می‌آمد. رامونا غالباً
می‌گفت:

- تو یک آمریکائی واقعی و اصیل نیستی، تو استعداد عجیبی در افراط و
تفریط داری. از لب‌هایت پیدا است.

وقتی کسی از لبان موسی حرف می‌زد او دیگر نمی‌توانست آنها را لمس
کند. اما بعد، غش غش می‌خندید. آنچه او را رنج می‌داد این بود که رامونا او را
یک آمریکائی به حساب نمی‌آورد. این آزار دهنده بود! پس او به کجا تعلق
داشت همکارانش او را یک خارجی تلقی می‌کردند و اهالی شیکاگو با سوءظن
به او می‌نگریستند. گرچه بیشتر آنها از اطراف و اکناف به شیکاگو آمده بودند و
موسی هم بهتر از ایشان شهر را می‌شناخت. اما همین شناخت هم مزید بر علت
شده بود.

- تو خیلی چیزها را می‌دانی. تو یک جاسوسی، همه می‌دانند. یکی از آن

یهودیهای زبل. اعتراف کن موسی هرتز وگ - تو را با چتر نجات فرستاده اند - درسته؟ نه، او افسر ارتباطات شد. نفس تنگی گرفت. مه خفه اش کرد؛ در خلیج مکزیک در مانوورها. صلابت صدایش را از دست داد. ناو جنگی فقط غرولند او را می شنید:

- گم شدیم، .. گم شدیم.

اما در شیکاگو، در ۱۹۳۴ سخنرانی کرد، حرفهایش را از امرسون وام گرفته بود. صدایش رسا بود. به مکانیک های ایتالیائی، بشکه سازهای بوهمی، خیاط های یهودی می گفت:

وظیفه اصلی جامعه جهانی، پرورش انسان است. زندگی شخصی یک انسان به مراتب باشکوه تر از قلمرو یک سلطان است... با عظمت تر از تمام پادشاهان تاریخ. فرض کنید که زندگی ما همانطور که هست، پیش افتاده و ابتدائی باشد... ما هم انسان های کاملی نباشیم... باز جامعه ای که در آن زندگی می کنیم به سختی می تواند قبول کند که انسان حق دارد لذت ببرد و خوش باشد...

درست است که موسی ذوق و هنرش را از دست داده بود، اما این دلیل بر آن نمی شد تا در پی زیبایی کامل نباشد. به نظر او مدارک آمریکائی بودنش عیب و نقصی نداشت. نه، منظور رامونا به عنوان یک گلایه آن بود که او مثل آمریکائیها زندگی نمی کند. نه، خصوصیات موسی از شروع زندگی، منحصر به خودش بود. یعنی او در خصوصیات خود ارزش یا تشخیص اجتماعی می دید؟ اما، درباره آمریکائی های معمولی حرف می زنیم. رامونا چطور مادری می شد؟ یعنی عرضه داشت یک دختر کوچولو را به تماشای رژه ببرد؟ موسی سعی کرد رامونا را در لباس راهبگی مجسم کند. مک سیگنز [Mc siggins] عزیز، رساله شما را خواندم. «اخلاقیات جامعه کاسبکارانه آمریکائی» رساله جالبی بود. من سپاسگزار می شوم اگر بیشتر درباره ریاکاری دولتی و فردی نظام آمریکا توضیح بدهید. هیچ مانعی به نظر من وجود ندارد. از دیدگاه من، فرد می تواند هر کاری بکند. شرافت به صورت قالبی عرضه می شود. صداقت به

چیزی رایگان - هوا - تبدیل شده است. یا تقریباً مجانی، مثل بلیط مترو.

رتنال آیزنهاور عزیز، شاید در دوران زمامداری فرصت پرداختن به کارهایی را پیدا کنید که هیچوقت فرصت انجام آن را نداشتید. فشار جنگ سرد... همانطور که بسیاری از مردم معتقدند، یک هیستری سیاسی بود. سفرها و نطق‌های آقای دالس هم، در مقام یک دولتمرد، برای آمریکاییها جز اتلاف وقت چیز دیگری به ارمغان نیاورد. وقتی شما درباره خطرات جنگ اتمی داد سخن می‌دادید، من در سالن خبرنگاران سازمان ملل بودم. آن روز در خیابان دوم، بدون هیچ دلیلی ده هزار دلار دیگر خرج خانه لودی ویل کردم و یک لوستر بزرگ خریدم. وقتی هم خروشچف با لنگه کفش روی میز کوبیدم در سازمان ملل بودم. بابودن این جور بحرانه‌ها، در یک چنین جوی، وقتی برای سؤال از همان نوعی که من دارم باقی نمی‌ماند. در حقیقت سوراخ دعا را گم کرده‌ام. شما از او می‌خواهید که چکار بکند؟ من از کتاب آقای «هیوز» و نامه‌هایی که شما به او درباره ارزش‌های معنوی نوشته‌اید چیزهایی در آورده‌ام، و غیرممکن است که بخواهم وقت شما را تلف کنم و از شما بخواهم به گزارش کمیته اهداف ملی خودتان که در اواخر دوره زمامداری شما منتشر شد نگاهی بیندازید. من شک دارم آدمهایی که شما به آنها اشاره کردید مناسبترین آدمها باشند. وکلای تراستها و کارتلها، مدیران کله-گنده، گروهی که حالا به دولتمردهای صنعتی معروفند. آقای هیوز خاطر نشان می‌کند که چطور شما از ابراز عقاید دیگران دوری می‌جستید و آن را نوعی توهین تلقی می‌کردید. شاید روزی از خودتان پرسید طرف مکاتبه امروز شما کیست؟

یک لیبرال، یک روشنفکر، یک قلب به خون نشسته، شاید هنوز هم یک جور دیوانه. بگذارید بگویم او متفکری است که به تأثیر تمدن معتقد است. روشنفکرها در وجود خود احساس «خود - توهینی» می-

کنند. توهینی که ارمغان قدرتهای سیاسی و اجتماعی است. شما می‌توانید در چند کلمه ابهامات را برطرف کنید؟ این که موسی از چیزهای مفصل خوشش نمی‌آمد اظهر من الشمس بود. ما برای توجیه مبارزه با کمونیستها به مجموعه‌ای از دولتمردان باوفا احتیاج نداشتیم. پاسکال (۱۶۲۳ - ۱۶۶۲) می‌گوید «انسان یک گیاه است اما یک گیاه متفکر». دموکراسی‌های نوین و متمدن باید از این تعبیر برداشت جدیدی به ما ارائه بدهند. انسان فکر می‌کند، اما همچون یک گیاه در مقابل باد و طوفان از خود انعطاف نشان می‌دهد. آیزنهاور قدر مسلم به این جور چیزها واقعی گذاشت. تولستوی (۱۸۲۸ - ۱۹۱۰) گفت «سلاطین، بردگان تاریخند». اعمال کسی که بر مسند قدرت تکیه می‌زند بیشتر مورد توجه است. از نظر تولستوی آزادی جنبه شخصی دارد. کسی می‌تواند خود را آزاد بخواند که ساده می‌زند، به معنای واقعی کلمه زندگی می‌کند - حقیقتاً زنده است. آزادی یعنی رها بودن از محدودیت تاریخی. از طرف دیگر، هگل (۱۷۷۰ - ۱۸۳۱) جوهر زندگی بشر را در تاریخ جستجو می‌کند. تاریخ، خاطره - این چیزی است که ما را اشرف مخلوقات می‌کند و با مرگ آشنا می‌سازد. انسان تخم مرگ است. همین آگاهی نسبت به مرگ وادارمان می‌کند تا به قانون «بکش تا زنده بمانی» پناه ببریم. و این همان ریشه جنگ قدرت است.

هرتزوغ با خود گفت، تمام این حرفها غلط است. من حرف تمام اینها را شنیده‌ام - نهرو، چرچیل و حالا آیزنهاور. نه مسئله تمدن و نه تعالی بشریت. هدف اگرچه آزادی است.

چه چیز انسان را وادار می‌کند تا خود را نسبت به دولت مدیون بداند؟ این چیزهایی بود که با مطالعه گزارش شما به کمیته اهداف ملی به ذهنم خطور کرد. من به قانون معروف «گرشام» [Gresham] فکر کردم؛ زندگی فردی فدای زندگی جمعی می‌شود.

هر چه زندگی ما سیاسی تر شود، به همان نسبت از زندگی فردی فاصله می گیریم. دردآورتر اینکه «اهداف ملی امروز» نه با ساختار سیاسی، بل با زندگی فردی در هم آمیخته است. از آنجا که همه ما در پدیده‌ای به نام رشد تولید ملی گرفتار آمده‌ایم مجبور به قبول شخصیت مقدس مزخرف گوها و دروغگوهای هستیم که دست-فروشهائی مسخره بیش نیستند - فروشنده گان روغن مار.

احتمالاً جانشین محزون آیزنهاور، بیشتر از او به این حرفها علاقه دارد. حتی لیندون هم توی این خطها نیست. دولت آنها بدون روشنفکرها نمی توانست پا بگیرد. فیزیکدانها، دولتمردها - اما اینان نیز چون موم در دست صاحبان صنعت و بیلونرها هستند. کندی هم به فکر تغییر این وضع نبود. فکر تازه‌ای به ذهنش خطور کرد. باید چند خطی برای هارین پولور [Pulver] که در ۱۹۳۹ شاگردش بود و حالا سردبیری نشریه «تمدن آتلانتیک» را یدک می کشید بنویسد. بله، پولور لاغر و عصبی با آن چشمهای آبی محجوب، دندانهای ریخته و پوست کشیده. هر تروگ قلباً این آدم را دوست داشت. نوشت:

گوش کن پولور. یک ایده جالب در مورد شرایط القا شده. آیا تو همانطور که برای فراز زندگی ارزش قائل هستی، به نشیب زندگی هم ارج می نهی؟ آیا ما باید غیرمحمّل بودن این ارزش را تصدیق کنیم؟ این کار ما را در تجزیه و تحلیلی هیستریک غرق می کند. من می گویم که ما یک تاریخ جدید ناکجاآبادی بنا نهاده‌ایم؛ یک چکامه، که امروز را با یک گذشته خیالی مقایسه می کند. چون ما از دنیائی که در آن زندگی می کنیم متنفریم. این تنفر از حال، هنوز به خوبی درک نشده است. شاید، اولین خواسته این آگاهی در حال رشد توده متمدن پر معنی باشد. روح در طی قرون، خود را از پستی، زبونی، ملالت و اندوه رهانیده است. شاید ماهی، سوسمار و اجداد دوندگان وحشتناک پستاندار، صدایشان را باز یافتند و تجربه

طولانی خود را به این فریاد افزودند.

پولور، تحوّل طبیعی «خود-آگاه» می‌شود. در انسان این خود آگاهی با احساس فقدان نیروهای عمومی طبیعی و قربانی کردن آزادی و انگیزش (اتحاد کارگری و غیره) همراه شد. به نظر می‌رسید تراژدی این صحنه نمایش، توسعه همان علت «انتقام از خود» باشد. نوعی کم‌دی و بزه. آنچه که ما می‌بینیم دقیقاً پیش‌بینی دو توکویل نیست، اما نوعی خود آگاهی توده است. شاید انتقام توده‌ها توسط انواع، که مبتنی بر اصل انگیزش خود شیفتگی است، اجتناب ناپذیر بنماید. در این حکومت توده‌ای نورسیده «خود-آگاهی» می‌خواهد ما را همچون هیولایی به خودمان نشان دهد. این بدون شک یک پدیده سیاسی است. عملی است که به مقابله با انگیزش شخصی و یا تقاضای فردی، برای مکان و فضای کافی بر می‌خیزد. فرد مجبور است، یا به عبارتی تحت فشار قرار دارد، تا قدرت را به معنای سیاسی آن تعبیر کند و در انتظار پس آمده‌های آن نیز باشد.

بنابراین، او برانگیخته می‌شود تا از خود انتقام بگیرد. یک انتقام مسخره، نوعی تحقیر، افکار تفوق و برتری. این آخری، افکار فردی، برپایه مفاهیم کهنه زندگی بشری استوار است. اما همانطور که من هم می‌بینم، مسئله به تعبیر مربوط نمی‌شود بلکه به کل کیفیات زندگی بشری برمی‌گردد. یا شاید حتی به کشف کیفیات. من مطمئنم که هنوز کیفیاتی برای کشف شدن وجود دارد. فقط تعبیری که انسان را مغرور می‌سازد (یا مازوخیسم) جلو این کشفیات را می‌گیرد؛ و بعد رنج «تنفر از خود» به عنوان یک پیامد. اما تو حیران می‌مانی که چه بر سر «محیط الهام بخش» رفت. این چیزی است که فقط در حالت خلسه بدان می‌رسی و بنابراین باید در فلسفه، ادبیات و تجربیات جنسی به دنبال آن بگردی، یا در مواد

مخدر، یا در جنایت بی دلیل فلسفی و گذرگاه ترس.

ناظران نکته سنج بر این عقیده‌اند که شرافت و احترام معنوی که در عدالت، تقویت روحیه و اعتدال و ترحم به کار می‌رود، شاید این روزها به طرز مضحکی در خلسه نهفته شده باشد. من اغلب فکر می‌کنم، این توسعه و تکامل می‌تواند به این حقیقت که ارزش در تکنولوژی حل می‌شود وابسته باشد. برانگیختن یک جامعه «بدوی» عمل «خوئیست». تمدن و حتی اخلاقیات، در انتقال تکنولوژی حالتی مجازی دارند. آیا نان دادن به آدمی گرسنه کار «خوبی» نیست؟ برهنه‌ای را پوشاندن نیکو نیست؟ آیا وقتی ما به پرو یا سوماترا ماشین آلات می‌فرستیم، در واقع از مسیح پیروی نمی‌کنیم؟ «خوبی» به راحتی به وسیله ماشین‌های حمل و نقل قابل پیاده شدن است. یعنی تقوی می‌تواند رقابتی داشته باشد؟ تکنیک‌های نو، «خوب» فکر می‌کنند و نه تنها عقلانیت ارائه می‌دهند بلکه نوع پرستی و خیرخواهی هم تولید می‌کنند. بنابراین یک توده، رمه، که خوب فکر می‌کند به نیهیلیسم می‌رسد که امروز شناخته شده است و در خود ریشه‌های مسیحیت و معنویت جای داده است و برای وحشی‌ترین دیوانه‌های خود یک بنیاد سازنده فراهم می‌آورد.

آدمهای رمانتیک، این توده متمدن را متهم می‌سازند که مانع دستیابی ایشان به زیبایی، شرافت، کمال و اشتیاق شده‌اند. من قصد ندارم به کلمه رمانتیک با دیده استهزاء بنگرم. رمانتیسم به دفاع از «محیط الهام بخش» برخاست؛ از شعر و شاعری حمایت کرد؛ در دوران بزرگترین و سریع‌ترین دگرگون‌سازی، شتابان‌ترین مرحله دگرگون‌سازی علمی و تکنیکی، به پاسبانی از فلسفه، آموزشهای دینی و فکری پرداخت. سرانجام اینکه پولور، زندگی کردن در محیطی الهام بخش، به حقیقت پی بردن، آزاد بودن، عشق ورزیدن، به کمال رساندن هستی، با هشیاری در مقابل نیستی استقامت کردن،

دیگر یک آرزوی دست نیافتنی بشمار نمی رود. درست همانطور که ماشینها و دستگاهها متضمن عقاید «خوب» هستند، تکنولوژی مخرب هم شخصیتی متافیزیکی به دست آورده است. بنا بر این مسائل علمی هم به اصلی ترین مسائل تبدیل شده اند. نابودی دیگر یک کنایه نیست. خوبی و زشتی حقیقت دارند. پس محیط الهام بخش در حدّ رؤیا نمی ماند. آن محیط دیگر، تنها به دنیای خدایان، پادشاهان، شعرا، کشیشها و معابد محدود نمی شود، بلکه به دنیای انسانی و تمام هستی برمی گردد. و بنابراین...

بنابراین افکار موسی هرتز وگ همچون ماشینهایی که در آسمان بودند، و او دیروز صدایشان را از درون تاکسی شنیده بود، در ترافیک منطقه گارمنت ترمز کرد؛ در ازدحام اتومبیلها گم شد. موسی درون کت و شلوار راه راه، خود را جابه جا کرد و پایه های میز تحریر بین دو پایش را محکم چسبید. دندانها را به هم فشرد، و بعد نوشت:

منطق وجود دارد! منطق...

بدون منطق نمی شود دنیا را اداره کرد. گزارش آیزنهاور درباره اهداف ملی، اگر کاری با آن گزارش نداشته باشیم، اول باید درباره وجود پرهیزکار و مرموز آمریکائیه به تعمق می پرداخت. آیا توضیح داده ام که مقاله من یک دوباره خوانی گزارش آیزنهاور است؟ موسی عمیقاً به فکر فرو رفت و نوشت: هر کس باید زندگیش را تغییر بدهد. تغییر دادن!

پس، از تو می خواهم که ببینی چطور من، موسی هرتز وگ، عوض می شوم. تغییر می کنم. من از تو تقاضا می کنم شاهد معجزه قلب عوض شده او باشی - همانطور که در آن محله کثیف به سر و صدای ساختمان پهلویی گوش می داد، گرد و غبار سفید رنگ روی کاغذ دیواری اتاقش را در هوای پالوده نیویورک می نگریست. موسی با دنیای زورمداری که در آن زندگی می کرد ارتباط برقرار نمود، یا به موضوعات قابل درکی پرداخت که در آن بعد از ظهر

دلپذیر می نمود - غذا، موزیک، نوشیدنی، گپ دوستانه، تقوی داشتن یا نداشتن. زیاد تلاش کردن و کم گیر آوردن درد بدی است. آیزنهاور با ماهیگیری و گلف سرش را گرم می کرد. احتیاجات من فرق می کند. در یک جامعه آزاد که ارتباط سبرکوب جنسی را با جنگ، مرض، پول، و توتالیتاریسم درک می کند، عشق ورزی باید به طرز صحیحی به کار رود. بهر حال این من هستم، با کت راهراه و عرق بعد از استحمام، اصلاح کرده و پودر زده که لب پائینم را به دندان می گزم. همانطور که رامونا انتظار داشت.

موسی تکانی به خود داد. همانطور که چشمانش را به روی آسمان ابری وال - استریت و بندر نیویورک می چرخاند به یاد سونو افتاد. سونو خیلی وقت پیش به ژاپن برگشته بود. یعنی کی بود؟ سعی کرد تاریخ مراجعت او را به یاد آورد. من تو را به خاطر بازگشت به ژاپن ملامت نمی کنم. سونو زن پولداری بود. یک خانه هم در حومه شهر داشت هرگز وگ عکسهای رنگی زیادی در آنجا دیده بود. سونو در مورد مادلین حق باتو بود. من باید به جای او با تو ازدواج می کردم. اما سونو هیچوقت بطور جدی به فکر یادگیری زبان انگلیسی نبود. او و موسی دو سال تمام به فرانسه حرف می زدند. موسی نوشت:

«Petit negre. Machère , ma vie est devenue un cauchemar affreux.situ savais»

«سیاه کوچولوی عزیز، ای کاش می دانستی که زندگی من کابوسی دهشتناک بیش نیست.»

سونو فقط یک بار مادلین را دیده بود، اما همان یکبار کفایت می کرد. وقتی روی صندلی درب و داغان موریس سونو نشستم به من گفت:

«Moso, mefie toi. prend garde ,muoso»

«موسی به خودت اعتماد کن. مواظب باش موسی.»

سونو قلب رئوفی داشت و موسی می دانست اگر از غمهایش برای او

بنویسد او را به گریه می‌اندازد. اشک او در آستین بود. نه، موسی با نوشتن دردهای خود او را نمی‌آزرد. نه، اما او را پیش چشم‌های خود مجسم کرد. در روزهای درد آور طلاق از دیزی، به آپارتمان سونو می‌رفت. سونو دختر جوانی بیش نبود که به پاریس آمد و گرفتار جنگ شد. وقتی هم که آمریکاییها به پاریس آمدند سینه پهلوی کرد. می‌گفت که خیلی هم به فکر ژاپن نیست، غرب زندگی او را در توکیو خراب کرده بود و پدر پولدارش به او اجازه داده بود تا به نیویورک برود. به موسی گفت که چندان اعتقادی به خدا ندارد، اما اگر موسی چنین اعتقادی داشت او هم سعی می‌کرد به نحوی معتقد شود. اگر موسی حتی کمونیست هم بود او نیز کمونیست می‌شد. چون:

«les japonaises Sont tres fideles. Elle ne sont pas comme les Americaines.»

«زنهای ژاپنی آدمهای با وفائی هستند، آنها مثل آمریکاییها نیستند.»

هنوز زنهای آمریکائی که با او رفت و آمد داشتند به یادش بودند.

آه! گاهی اوقات انسان به واقع محتاج کمی آسایش است. هر تروگ باز هم به دیدن رامونا می‌رفت. وقتی در پاشنه در ورودی ایستاد بی اختیار به یاد ترانه «یک بوسه دیگر؟ نه. نفرین یک قلب. دوباره مرا ببوس» افتاد. این ترانه از نظر موسی خیلی مسخره می‌آمد. سه هزار میلیون آدم روی زمین زندگی می‌کنند، هر کدام از این آدمها مایملک و تعلقاتی دارد، هر کس برای خود آسمانی دارد، چیز گرانبهائی دارد، گنجینه‌ای دارد. چیزهای نادر و غریب در باغهای دور دست می‌رویند، و آنجا، در یک غروب سبز رنگ و دلنشین، قلب موسی به مثابه یک هلو از سینه‌اش آویزان بود. با خود گفت که به این گردش و تفریح احتیاج دارد. آنکه پیش رامونا می‌رفت موسی نبود. تکه‌آسانسور آپارتمانش را زد و به صدای آن گوش داد. بعد پیش خود ترانه‌ای زمزمه کرد «من لیموئی از باغ عشق چیدم. همان باغی که می‌گویند فقط هلو می‌آورد» لبخندی بر لبانش ظاهر شد. قطار زیرزمینی هم رسید و موسی دستگیره را چرخاند. هر تروگ چندین بار جورج هوبرلی، دوست رامونا، را دیده بود که از آپارتمان او خارج می‌شد. هوبرلی

آدمی لاغر و بلند قد بود و جوانتر از موسی به نظر می‌رسید. تیپ خوبی داشت و لباسهای گران‌قیمت می‌پوشید. اما با تمام اینها، همیشه چهره‌ای مغموم داشت. موسی می‌دانست که رامونا برای هوبرلی لباس انتخاب می‌کند. در ایستگاه مورد نظرش پیاده شد.

به محض آنکه زنگ آپارتمان رامونا را زد، در جلو ساختمان باز شد. رامونا عادت داشت که زود به زنگ در پاسخ دهد. او می‌دانست که آمدن موسی بی‌دلیل نیست.

آسانسور آدمهارا بیرون ریخت - یک آدم اخم‌آلود، یک آدم چرتی، یکی دیگر که سیگار برگ دود می‌کرد. موسی سوار شد. در طبقه پانزدهم، رامونا در آپارتمان را نیمه باز گذاشته بود اما زنجیر در افتاده بود. رامونا نمی‌خواست با یک غریبه مواجه شود. وقتی موسی را دید به جای هر خوش آمدگوئی او را بطرف خود کشید و صورتش را به او تعارف کرد. موسی صورت او را کامل و گرم یافت. نسیم خوش‌عطر رامونا، شامه موسی رانواخت. چهره او حاکی از شادی‌اش بود. موسی گفت:

- از اینکه تو را می‌بینم خیلی خوشحالم رامونا.

موسی احساس کرد رامونا هم از دیدن او خوشحال شده است.

- پس تو از دیدن من خوشحالی؟

- بله، بله.

رامونا لبخندی زد و در را بست. دست موسی را گرفت و او را با خود به سالن پذیرائی خالی از فرش برد. پاشنه‌های کفش رامونا آن چنان به کف سالن می‌خورد که گوئی چند سرباز بطور منظم رژه می‌رفتند.

- خوب، بگذار موسی را توی لباس پر زرق و برق تماشا کنیم.

آن دو جلو آئینه قدی کمی مکث کردند.

- چه کلاه حصیری بزرگی. عجب کتی! راه‌راه است.

- می‌پسندی؟

- معلومه. کت قشنگی داری. با این پوست تیره شبیه سرخپوستها شده‌ای.

- شاید به گروه بیو [Bhave] ملحق بشوم.
 - کارش چیه؟
 - به فقرا می‌رسد. می‌خواهم از لودی ویل بروم.
 - بهتر بود قبل از اینکه دوباره جانی بروی با من مشورت می‌کردی.
 - مشروب؟ دلت می‌خواهد تا وقتی حاضر می‌شود حمام کنی.
 - قبل از اینکه بیایم اصلاح کردم و حمام رفتم.
 - خون توی صورتت دویده. مثل دونده‌ها شده‌ای. صورتت پر از عرق است.

- بله، همین‌طور. بیا این حوله را بگیر.
 در حمام، هرتزوگ گره کراواتش را جابجا کرد. حمام به اطاقی لوکس می‌مانست که پر از پروژکتور بود. کمی آب به صورتش زد و دهانش را زیر شیر گرفت و در همان‌حال به اسپینوزا نوشت:

تو می‌گوئی تفکر از روی اتفاق دردآور می‌شود. اما این‌طور نیست. من دریافته‌ام که تفکر واقعاً درد آور است. به هم پیوستگی اتفاقات، وقتی «خرد» غیر فعال باشد، نوعی اسارت بحساب می‌آید. یا اینکه هرگونه اسارتی ممکن می‌شود. شاید برای جالب باشد که بدانی در قرن بیستم معتقدند به هم پیوستگی اتفاقات، تسلیم رازهای درون روح است.

موسی دریافت که به «مرده» نامه می‌نویسد. دوباره از گور به در آوردن یک مرده. اما چرا نباید به مرده‌ها نامه بنویسد؟ او همان‌طور که با زنده‌ها زندگی می‌کرد با مرده‌ها هم حشر و نشر داشت - یا چیزی بیشتر از آن. سوای این، نامه‌های او به زندگی تخیلی نوشته می‌شد و بهر حال به ضمیر ناخودآگاه. مرگ چه بود؟ رؤیا نمی‌توانست پاسخی به این سؤال بدهد.

اعتقاد به اینکه منطق می‌تواند بی‌نظمی را نظم ببخشد و اینکه لازم نیست هرج و مرج هرروز به طرزی نو جلوه‌گر شود. ایکاش همین‌طور بود. چطور موسی برای تحقق آرزوهایش دست به دعا برداشته بود.

رابطه او با مرده‌ها به راستی رابطه بدی بود. او واقعاً اعتقاد داشت که باید به مرده‌ها اجازه داده شود گورهای خود را بشکافند. و این که زندگی زمانی زندگی است که به روشنی مرگ درک شود. جعبه بزرگ دارو را باز کرد و همچون آدمهای مجذوب به تماشای چیزهای درون آن پرداخت. جعبه پر از داروی معده و قرص مسکن بود. سیفون توالت را با پایش کشید. آب با صدائی آرام به بیرون ریخت. سیفون توالت بدبخت‌ها همیشه صدا می‌دهد. پیراهنش نمناک بود اما رامونا عطر مردانه هم داشت. موسی همه چیز را در نظر گرفت. اوضاع چندان هم بد نبود. زشتی به مرور زمان جایش را به زیبایی می‌دهد. این اجتناب‌ناپذیر است. زمان پی در پی عناصرش را اصلاح می‌کند و ذره ذره تو را از وجود «تو» دور می‌سازد، و بعد دوباره پوچی به سراغت می‌آید. اما پوچی به مراتب بهتر از عذاب و دردسر یک شخصیت اصلاح‌ناپذیر است. شخصیتی که همیشه نوعی شیرین کاری از او سر می‌زند و خفت و رسوائی به بار می‌آورد. اما این رسوائی و درد می‌تواند ابدی باشد، بطوری که اگر بتوانی ابدیت این لحظات درد آور را تسخیر نمائی به یک انقلاب دست یافته‌ای، عجباً!!

هرتزوگ همانطور که به مثابه یک آرایشگر دستهایش را با حوله خشک می‌کرد، آن را به موهایش کشید. بعد به فکرش رسید که خود را وزن کند. ترازو روی صد و هفتاد ایستاد.

وزنی را که در اروپا از دست داده بود کم‌کم به دست می‌آورد. به اطاق پذیرائی و پیش رامونا برگشت. اطاق نشیمن و خواب یکی بود. رامونا با دو گیلان یخ انتظار او را می‌کشید. مشروب تلخی بود اما چه باک، تمام دنیا آن را مصرف می‌کرد و هرتزوگ جزئی از دنیا بود.

- گره کراوات خراب شده.

- جدی؟

موسی گره کراواتش را درست کرد و گفت:

- فراموش کاری. یک دفعه، توی توالت کتم را توی شلوارم کردم و سر

کلاس رفتم.

رامونا از شنیدن یک چنین ماجرائی متعجب شد.

- یعنی وحشتناک نبود؟

- اصلاً خوب نبود. اما باعث تفریح شاگردها شد. معلم می‌میرد. اما، تحقیر او را نابود نمی‌کند. این از اصل موضوع باارزش‌تر است. در حقیقت چند وقت پیش یک خانم جوان به من گفت که من یک انسان هستم - چه تسکینی...

- چقدر مسخره است که برای هر سؤالی جوابی داری. تو آدم مسخره‌ای هستی.

رامونا به طرف آشپزخانه رفت.

- کلی به دنبال برنج خوب گشتم. بگذار یک موزیک قشنگ برایت بگذارم. - بوی غذا که محشره!

هرتزوگ با تماشای مجله‌ها و کتابهای هنری سر خودش را گرم می‌کرد. عکس هفت سالگی رامونا به دیوار آویزان بود. ساعت عمه تامارا شروع به زنگ زدن کرد. موسی متوجه این ساعت قدیمی شد و به تماشای عقربه‌های بلندش پرداخت. کلید کوک زیر ساعت بود. با داشتن یک چنین ساعتی باید هم عادات معقولی داشته باشی - یک مقاومت ابدی. هرتزوگ سایبان پنجره را کنار زد. ساختمان امپایر استیت و رودخانه هودسن با آب سبز و نقره‌ای نمایان شدند. موسی سایبان را انداخت. این پناهگاه، محلی برای بر آورده شدن خواسته‌های او بود. موسی به این اعتقاد داشت. پس چرا تقاضائی نکرد؟ چون پناهگاه‌های امروز، محبس‌های فردایند.

گوش دادن به رامونا کار ساده‌ای بود. او می‌گفت که بهتر از خود موسی نیازهای او را درک می‌کند و شاید هم حق با او بود. می‌گفت که احساس عمیقی نسبت به موسی دارد و از ته قلب می‌خواهد به او کمک کند. به موسی می‌گفت که خیلی بهتر از آن چیزی است که فکر می‌کند - یک مرد عمیق و زیبا (موسی راه گریز نداشت) اما غمگین، کسی که نمی‌تواند مکنونات قلبی خود را برآورد. کسی که قلبش برای خدا می‌تپد، مشتاق زیبایی، اما گریزان از

رستگاری. رامونا می‌خواست زندگی او را غنی سازد و چیزی را که موسی در بیراهه به دنبال آن می‌گشت به او بدهد. این کاری بود که فقط با هنر عشق‌ورزی ممکن می‌شد. این نظر رامونا بود. هنر عشق‌ورزی که یکی از موفقیت‌های والای روح است. منظور رامونا از غنی کردن همان عشق بود، چیزی که موسی می‌بایست از او می‌آموخت. اگر وقت اجازه می‌داد؛ وقتی که موسی یک مرد بود نیروهایش سالم بودند. این بود که چگونه روح را درون جسم باز سازی کند (یک ظرف گران بها که روح در آن می‌آرمد) رامونا - خدا حفظش کند - چه نفوذ کلامی داشت. اوه! عجب ناطقی بود! اما ما کجا بودیم؟ آه! بله، موسی مطالعاتش را ادامه می‌داد تا به مفهوم زندگی پی ببرد. او، هرگز، از معنای زندگی پیشی گرفت.

همانطور که با دو دست صورتش را پوشانده بود خنده‌ای کرد. اما موسی رنج آورانه می‌دانست که این چیزها را از سیمای خود دریافته است. چرا سونوی کوچولو فریاد زد:

«O'mon philosophe - Mon professeur»

فیلسوف من - پرفسور من.

چون موسی رفتاری فیلسوف مآبانه داشت و فقط به دنبال چیزهای مهم بود - اینکه چگونه زیبایی (که بدون آن، زندگی بشری در مواد خام، تکنولوژی تغییر شکل یافته، مد، بازاریابی، صنعت، سیاست، امور مالی، تجربه، اتوماتیسم و غیره خلاصه می‌شود. فهرستی از زشتی‌ها، که فقط به هنگام مرگ، انسان را رها می‌سازند و اسباب خوشحالی او را فراهم می‌آورند) و تمامی دانش کتابهای قدیمی را تسلیم زشتی کنیم. بله، او «از نظر سونو» به مثابه یک فیلسوف به نظر می‌رسید و رفتاری چون او داشت. و بعد از تمام این حرفها، چرا او آنجا بود؟ او آنجا بود چون رامونا او را جدی می‌گرفت. رامونا فکر می‌کرد می‌تواند زندگی موسی را سر و سامان ببخشد. و اگر می‌توانست اینکار را بکند ازدواج او و موسی منطقی به نظر می‌رسید. یا طبق روش رامونا، موسی آرزو می‌کرد با او یکی شود. و این اتحادی بود که به واقع به یکی شدن می‌انجامید.

میزها، بسترها، اطاقهای پذیرائی، پولها، ماشین لباسشویی و اتومبیل سواری و اخلاق و خلق و خوی، در یکجا گرد می آمدند و یکی می شدند. منظور رامونا این بود که همه چیز حس شود. خوشی، ایده‌ای زجرآور و حتی مضر به شمار می رود، مگر اینکه به راستی فرا گیرنده باشد، اما در این مورد استثنائی و خوش-یمن که هر کس بدترین امراض را به خود دیده بود و به کمک معجزه و غریزه بقا که ریشه در مذهب داشت، از آن رسته بود - رامونا می گفت به جز مسیحیت مریم مجدلیه راه دیگری برای حرف زدن درباره زندگی او وجود ندارد - خوشی فراگیرنده ممکن می شد. بدین ترتیب آن یک وظیفه بود؛ عدم پاسخ به اتهامات علیه خوشی (که توهمی خود پسندانه و وحشتناک به شمار می رفت) ناجوانمرادانه، موزیانه و تسلیم شدن در برابر غریزه مرگ محسوب می شد. اینجا انسانی وجود داشت، هرترزوغ، که می دانست از «مرده» چه چیز طالع می شود. و او، رامونا، هم تلخی مرگ و پوچی را می دانست. بله او هم می دانست، اما با موسی یک عید پاک واقعی را تجربه کرد. رامونا می دانست چه خبر است. موسی بدون آنکه خود را در مقابل وسوسه لبخند تسلیم کند گوش می داد. بیشتر حرفهای رامونا «به درسهای دانشگاهی می مانست و قسمتی از حرفهایش هم تبلیغی برای ازدواج بود. اما بعد از آن حرفهایی که پشت سرش زده بودند هنوز زنی خالص و حقیقی به نظر می رسید. موسی با او همدردی می کرد. برایش احترام قائل بود. رامونا چیزی خالص و حقیقی در قلبش نهفته داشت. این شخص موسی بود که خود را به باد استهزاء و تمسخر می گرفت. هرترزوغ! شاهزاده‌ای از دوران رنسانس در لباسی مردانه! پس بچه‌ها چه می شوند؟ رفتارشان با رامونا به عنوان نامادری چگونه است؟ و رامونا، یعنی او ژونی را به تماشای سیرک می برد؟ رامونا گفت:

- آه! که اینطور. عمه تمارا خیلی خوشش می آید اگر بفهمد تو مشتاق

دیدن موزه زمان سزار هستی.

- این چیزهای عهد عتیق.

- یعنی جدی نمی شود بهشان دست زد؟

- آن چیزهای فسقلی بدجوری فریبت داده‌اند.
- پیرزن خیلی به تو علاقه دارد.
- من هم از او خوشم می‌آید.
- می‌گویند تو چشم و چراغ خانه‌ای.
- که من...
- موسی لبخند زد.
- چرا که نه؟ تو صورت قابل اعتمادی داری. پس چرا که نه؟
- با آمدنم پیرزن را می‌رنجانم.
- اشتباه می‌کنی. او عاشق اینجور مسافرت‌ها است. لباس می‌پوشد و کلاهش را بر می‌دارد. خیلی ایستگاه قطار را دوست دارد. بهر حال... (لحن صدای رامونا عوض شد) ... او باید از جورج هوبرلی دور بشود. جورج امروز برای او یک مسئله شده است.
- چهره رامونا برای لحظاتی دژم شد. موسی گفت:
- ... متأسفم. حالش بد است؟
- مردک بیچاره... دلم برایش می‌سوزد. اما بیا شاممان را بخوریم. دیگر تقریباً حاضر است.
- رامونا شمع‌های روی میز را روشن کرد. رومیزی قرمز رنگ، با ظرفهای چینی منظره بدیعی داشت.
- بگذار برایت برنج بکشم.
- رامونا بشقاب چینی گل سرخی جلو موسی را برداشت. موسی گرسنه بود و غذا بسیار لذیذ (بعد از این به ریاضت روی می‌آورد).
- به محض آنکه دهانش با مزه میگوی سوخاری آشنا شد اشک در چشمانش حلقه زد.
- محشر است، خدای من چقدر خوشمزه است!!
- صبحانه و ناهار نخورده‌ای؟
- خیلی وقت بود که چنین غذائی نخورده بودم. این چیه؟ سالاد شاتره! -

یا مسیح!

رامونا خشنود بود.

- بخور، بخور.

بعد از میگو نوبت پنیر و آب خنک و بیسکویت و بستنی و آلوئ جورجیا و انگور تازه رسید. بعد، نوشیدنی و قهوه. نوای موسیقی همچنان در فضا پخش می شد.

- چکار می کردی؟

- من؟ اوه! می پلکیدم...

- با ترن کجا می رفتی؟ از من فرار می کردی؟

- از تو نه. اما تصور می کنم می دویدم.

- تو هنوز از من می ترسی. درسته؟

- نه جانم... فقط دستپاچه ام. سعی می کنم محتاط باشم.

- تو به زنهای بدقلق عادت کرده ای. باهاشان کلنجار می روی. شاید

خوشت می آید!

- روی هر گنجی یک مار خوابیده است... اشکال ندارد یقه ام را باز کنم.

خیلی اذیت می کند.

رامونا واقعاً با موسی همدردی می کرد - یک زن سی ساله، یک کاسب

موفق و مستقل که با این وجود هنوز دوستانش را به ناهار و شام دعوت می کرد.

سوی این مسائل، به نظر هر تروگ خوردن میگوی رامونا و نوشیدن

مشروبات او و بعد در اطاق پذیرائی نشستن و موزیک گوش دادن و فکرهای

آنچنانی کردن چندان هم مطلوب نبود. و مون سیگنور، تجرد کشیشی چه

مفهومی دارد؟ پیش یک زن رفتن و شاهد شاهکار طبیعت بودن کار وحشتناکی

است. عقاید باستانی چه رابطه کمی...

اما حداقل یک چیز مشخص شد. در روابط دو جانبه به دنبال مکمل گشتن

یک بازی زنانه محسوب می گردید و مردی که مرتب برای دستیابی به عشق سراغ

زنها می رود، گرچه قلبش از آرمان گرایی به درد آمده باشد، به قلمروئی زنانه قدم

می گذارد. بعد از سقوط ناپلئون، مرد جوان جاه طلب تمام نیروی خود را به خلوتگاه برد. و در آنجا زن دستور می داد.

همانطور که مادلین یک فرمانده بود، همانطور که وندا به راحتی حکم می راند. پس رامونا چه؟ و هرتز وگ، که قبلاً یک چیز جوان ابله بود، حالا با قبول یک زندگی خصوصی دیگر، به چیزی پیر و ابله می مانست که به یک فاسق مبدل شده باشد. سونو با رفتار شرقی اش این را کاملاً روشن کرد. موسی حتی در این باره با او شوخی می کرد و سعی داشت به او حالی کند که چه ملاقاتهای بی نتیجه ای دارند.

«Je be^che. je seme, mais je ne récolte point»

«شخم می زنم. بذر می افشانم اما چیزی نمی دروم.

موسی شوخی می کرد - اما نه، او یک فاسق نبود. اصلاً او یک انسان پر خاشاک بد قلق بود. سونو سعی می کرد به او یاد بدهد. طرز رفتار یک مرد با یک زن را به او یاد بدهد. غرور طاووس، شهوت بز و خشم شیر همه نشانه «خرد» پروردگار است.

- هر کجا که می رفتی، با آن چمدان، غریزهات تو را برمی گرداند. غریزهات از تو عاقلتر است.

- شاید... من عقاید مرا عوض می کنم.

- خدا را شکر که حق طبیعی ات را هنوز خراب نکرده ای.

- من مستقل مستقل هم نبوده ام. از وقتی که به خودم آمدم دیدم که برای

دیگران کار می کنم، برای یک مشت خانم.

- اگر می توانی به اصل یهودیت برگرد.

- پرورش روح یک برده فراری.

- این دیگر تقصیر خودت است. تو به دنبال زنهای مستبد هستی. باید

بگویم که من تیپ دیگری دارم.

- می دانم. به دنیای تو هم فکر کرده ام.

- عجب. به نظر من تو موضوع را درک نمی کنی (لحن صدایش کمی

خشن شد) تقریباً یک ماه پیش بود که می گفتم من یک سیرک جنسی هستم. چیزی مثل یک آکروبات کار.

- منظوری نداشتی.

- منظورت این بود که من با خیلی ها بوده ام؟

- خیلی ها نه، نه رامونا. منظورم این نبود.

- اما بدجوری حرف می زنی.

- می دانم تو می خواهی ارزش مرا بالا ببری و از من یک آدم مقبول بسازی.

اما من سعی کرده ام یک آدم میانه رو باشم، البته اگر درست بگویم. من کارهایم را کردم، وظیفه ام را انجام دادم. گرچه بیشتر وقتها فکر می کردم که قدم به دنیای اسرارآمیزی گذاشته ام که می خواهد زندگی مرا بیشتر از آنچه که هست خراب بکند. یک ایده کاملاً بورژوازی. از طرف دیگر با حس برتری طلبی هم لاس می زدم.

- ازدواج با زنی مثل مادالین و داشتن دوستی مثل والتین گرباخ چندان هم

عادی نیست.

خشم موسی بر انگيخته شد و او هم سعی کرد آن را کنترل کند. رامونا محتاطانه رفتار می کرد، به موسی فرصت می داد تا خشم خود را بیرون بریزد. این دلیل آمدن موسی نبود. بهر حال او کم کم از عقده های خود به تنگ می آمد. سوای اینها، رامونا هم مشکلات خودش را داشت. و شاعر می گوید که خشم نوعی لذت است، اما یعنی حق با او بود؟ زمانی برای گفتن وجود دارد و وقتی نیز برای خفقان گرفتن. تنها قسمت جالب و واقعی موضوع، همان لطمه و آسیب خودمانی است، حقیقتی که در تو رسوخ می کند و چه لطفی دارد که بدانی تنفر شخصی می تواند دوست داشتنی هم بماند. چاقو و زخم، دلشان برای هم لک می زند. البته بیشتر مسئله به تمایلات ارادی بر می گردد. بعضی شیون سر می دهند و برخی در دل به خود می پیچند. در این مورد آخر وقتی فهمید وپلونسکی با هواپیماریها همدست بوده چه احساسی کرد؟ او اصلاً حرفی نزد.

هرتزوگ نمی دانست می تواند امشب خود را کنترل کند؟ رامونا اغلب اوقات تشویقش می کرد به این چیزها فکر نکند. او نه تنها به او شام داد بلکه او را به آواز خواندن هم دعوت کرد. رامونا گفت:

- به نظر من آنها میانه رو نیستند.

- بعضی وقتها، هر سه نفرمان را به شکل یک تیم کمدمی می بینم. مردم می گویند گرباخ از من تقلید می کند، راه رفتن، تکیه کلامهایم. او یک هرتزوگ ثانی است.

- به هر حال، او مادلین را متقاعد کرد که نسبت به تو برتری دارد.

رامونا سرش را پائین انداخت. آن دو روی کاناپه لم داده بودند. موسی در پرتو نور شمع، شاهد سکوت رامونا بود. شاید فکر می کرد و در سکوت سخن می گفت.

- به نظر من بزرگترین جاه طلبی مادلین عاشق شدن است. این عمیق ترین قسمت مضحکه مادلین است. بعد نوبت به استیلش می رسد. تیک هایش. او برای بدکارگی واقعاً زیبا است. هلاک این است که از او تعریف کنند؛ با لباسهای خوش دوخت جولان می دهد؛ وقتی شنونده ای برای حرفهایش پیدا بشود سنگ تمام می گذارد، با آن تَن صدا، جداً دلنشین.

رامونا جواب داد:

- تو صدایش را دلنشین می کنی.

- ما زندگی سطح بالائی داشتیم، همه مان به جز فئوبه، او توی خودش بود.

- او چطور آدمی است؟

- جذاب، اما قیافه ای جدی دارد. مثل رئیس بخش پرستاری بیمارستانها.

- به تو توجهی ندارد؟

- شوهرش یک آدم چلاق است، البته به خوبی می داند که چطور به کمک احساسات از این قضیه بهره برداری کند، با حقه های چرند. فئوبه او را ارزان گیر آورده. راستش او بنجل خر است. فئوبه هیچوقت نمی توانست یک چنین چیز لوکسی را داشته باشد. والنتین این را می دانست، فئوبه و ما هم همینطور. چون

این به بینش آدم برمی گردد. همه آدمهای تحصیلکرده با قوانین آشنائی دارند. بهر حال او فقط، یک گوینده یک پای برنامه های رادیویی بود. اما فئوبه او را مال خود کرد. بعد من و مادلین رسیدیم و یک زندگی با شکوه در لودی ویل شروع شد.

- قدر مسلّم تقلید والتین از تو مادلین را عصبانی می کرد.
- بله. اما اگر قرار بود گول بخورم بهترین راه این بود که روش خودم را ادامه بدهم. یک جور قضاوت شاعرانه و تقوای فلسفی روش مرا شرح می دهد.
- بار اول کی متوجه شدی؟

- وقتی مدی، لودی ویل را رها کرد و مدتی به بوستون رفت. می گفت می خواهد در سکوت و آرامش فکر کند، بچه را هم برد - او فقط شیرخواره بود. و من از والتین خواستم با او حرف بزنند.

- و این زمانی بود که والتین برای آن نطق ها را کرد؟
هر تزوگ به سختی توانست جلوزهر خند خود را بگیرد.
- همه آنها نطق کردند. تمامشان. مردم با حرف زدن قانون وضع می کنند. من نامه های مادلین را که از بوستون فرستاده نگه داشته ام. نامه های گرباخ را هم همینطور. هر جور مدرکی که فکر کنی دارم. حتی نامه های مادلین به مادرش را هم دارم.

- مادلین چی می گفت؟
- او یک نویسنده است. مثل لیدی هستراستون می نویسد. اول از همه نوشت که من بیش از حد پدر او را آزار داده ام. آن وقتی بود که من و مادلین زیر یک سقف زندگی می کردیم. گویا، من تمام هوای اطاق را توی ریه ام می فرستادم و چیزی برای او نمی گذاشتم. من بیش از اندازه هوا را می بلعیدم. غیر قابل تحمل بودم، بچگی می کردم، زیاد می خواستم، با کنایه حرف می زدم و یک قلدرروانی شده بودم.

- روانی؟
- من نمی توانستم روی او مسلط بشوم. و به همین دلیل مریض شدم.

همه‌شان همین را گفتند، هر سه نفرشان. مادلین یک سخنرانی اساسی درباره ازدواج کرد. ازدواج از نظر او یکجور تمایل یا غلیان احساسات دو جانبه به حساب می‌آمد. مادلین حتی درباره عمل ازدواج هم حرف زد.

- باور کردنی نیست.

- قدر مسلم چیزهایی را که از گرباخ یاد گرفته بود تحویل من می‌داد.

- احتیاجی نیست وارد جزئیات بشوی. مطمئنم که او مسئله را خیلی دردآور کرده بود.

- سوای اینها، از من انتظار داشت که مطالعاتم را کنار بگذارم و به لذت عشق نسل خودم مبدل بشوم. این از همان اصطلاحات مسخره‌روشنفکرها است که من اصلاً خوشم نمی‌آید. مادلین و گرباخ به من یاد داده‌اند که تنها هدفم باید یک زندگی آرام و بی‌دغدغه باشد. مادلین می‌گفت این آرامش بیشتر از توطئه چینی من ناشی می‌شود. مرا به بی‌روحو متهم می‌کرد و می‌گفت که این هم یکی دیگر از تاکتیک‌های من است.

- عجب! از تو چه توقعاتی داشتند!

- مادلین فکر می‌کرد من برای نجات خودم با او ازدواج کرده‌ام و حالا می‌خواهم او را به خاطر تمکین نکردن بکشم. می‌گفت که مرا دوست دارد اما نمی‌تواند مکنونات مرا برآورد، چون کار مسخره‌ای است و به همین دلیل هم به بوستون می‌رود تا در تنهایی و خلوت راهی برای نجات این ازدواج پیدا کند.

- که اینطور!

- یک هفته بعد گرباخ به خانه‌مان آمد تا چیزهای مورد نظر مادلین را ببرد. مادلین از بوستون به او تلفن زده بود. لباسهایش را می‌خواست و پول. من و گرباخ کلی توی جنگل راه رفتیم. اوایل پائیز بود، هوا آفتابی، پر گرد و غبار... خیال انگیز. من روی تپه ماهورها به گرباخ کمک می‌کردم. بیچاره با آن پای...

- بله، قبلاً گفתי، مثل یک قایق. چی می‌گفت؟

- می‌گفت: «نمی‌داند چطوری دو نفر را که در دنیا بیشتر از هر چیز دیگر دوست دارد آشتی بدهد». تکرار کرد دو نفری که بیشتر از زن و بچه‌اش برایش

مهم بودند. گریه هم می کرد. کم کم ایمانش را هم از دست می داد.

رامونا لب به خنده گشود و هرتزوج هم به او ملحق شد.

و بعد؟

- و بعد؟...

موسی، چهره گرباخ را که به نظر او شبیه قصابها بود و از آن قساوت می بارید پیش چشم مجسم کرد.

- بعد برگشتیم به خانه و او هم چیزهای مادلین را برداشت. بعد آن چیزی را که به خاطر آن آمده بود برداشت، پرده اش را.

- پرده اش را نه!

- البته که بله.

- اما به نظر می آید که تو این را قبول کردی...

- چیزی که من قبول کردم این بود که حماقت من به آنها ثابت شد و به کارشان ادامه دادند.

- تو از مادلین توضیحی نخواستی؟

- چرا. گفت که حق شنیدن جواب ندارم. بعد به او گفتم که والنتین فاسق او است.

- چه جوابی شنیدی؟

حسن کنجکاوی رامونا برانگیخته شده بود.

- این که من حرفهای گرباخ را نگرفته ام. عشق ورزی، حس کردن. اما من گفتم «ولی او کلی چیز از توی دار و خانه برداشت» و مادلین گفت «بله شبها پیش من و ژون می ماند. او مثل برادر من است. برادری که هیچوقت نداشته ام. والسلام». قبول کردن این حرف برایم سنگین می آمد. به همین جهت ادامه داد و گفت: «احمق نباش موسی. تو که می دانی او چقدر زمخت است. اصلاً به تیپ من نمی خورد. رابطه ما جور دیگری است. اگر به توالت آپارتمان ما در بوستون بیائی می بینی که بوی گند کثافت او توالت را پر کرده است. یعنی من خودم را در اختیار مردی که کثافتش یک چنین بوئی می دهد می گذارم؟». این جواب

مادلین بود

- چه وحشتناک! یعنی او این حرفها را گفت؟ چه زن عجیبی! او یک مخلوق عجیب و غریب است.

- بله رامونا. این نشان می دهد که ما چه شناختی از هم داریم. مادلین فقط یک همسر نبود بلکه یک آموزش و پرورش بود. او مثل یک هرگز وگ بچه ای خوب و کله شق منطقی پشتکاردار و متین بود که فکر می کرد زندگی بشری موضوعی است مثل دیگر موضوعات که باید یاد داده شود. و قدر مسلم کسی که متانت را جدی بگیرد - متانت منسوخ شده فردی را - آدم موفق می شود. حالا می خواهد این متانت از فرانسه وارد شده باشد. تئاتر، فرماندهی، تسلط، خشم، بخشش، سلطنت. جاه طلبی توده مردم بورژوا، وادارشان می کرد به دنبال اینجور چیزها باشند. گرچه این چیزها دیگر به موزه تعلق دارد.

- اما من همیشه فکر می کردم که مادلین خودش آدم متینی است.

- همیشه. او می توانست با ظاهر سازی، خودش را کنترل کند. و فراموش نکن که والنتین هم یک شخصیت بزرگ است. این روزها ضمیر خود آگاه به رشد احتیاج دارد. این ضمیر، واقعیت خلقت را به ما نشان می دهد. تمام ظاهر سازیها و افسانه ها را به گند می کشد. آدمی مثل گرباخ می تواند شاد و سرحال باشد، معصوم باشد، سادیست باشد، با دمش گردو بشکند، پیرو غریزه باشد، قلبی سنگی داشته باشد، دوستانش را در آغوش بکشد، ضعیف الفکر باشد، به لطیفه ها نخندد، اظهار عشق کند، «دوستت دارم»، یا «من به این معتقدم» و بعد با همین اعتقاداش قاپ تو را بدزدد. حقایقی بسازد که توی قوطی هیچ عطاری پیدا نشود.

- تو بیش از حد حساسیت نشان می دهی. از من به تو نصیحت، هر دو نفرشان را فراموش کن. خوب حالا این حماقت تا کی طول کشید؟

- سالها، چندین سال. من و مادلین کمی بعد از این ماجرا دوباره پیش هم برگشتیم. بعد او و والنتین دست بکار شدند و زندگی مرا اداره کردند. من کاره ای نبودم. تمام تصمیم ها را آن دو نفر می گرفتند. کجا زندگی کنم و کجا

کار کنم، چقدر اجاره بدهم. حتی به جای من فکر هم می کردند. به من مشق شب می دادند و وقتی تصمیم گرفتند که از شر من خلاص بشوند، ترتیب همه چیز را دادند - اثاثیه، نفقه، بچه. من مطمئنم و التین فکر می کرد که به نفع من کار می کند. خودش می داند که آدم خوبی است. او خوب درک می کند و وقتی بهتر درک کردی آنوقت بیشتر رنج می کشی، مسئولیت بیشتری احساس می کنی، مسئولیتی که با درد توأم است. من نمی توانستم از زخم مواظبت کنم، ماهی بیچاره. به همین دلیل و التین از او مواظبت می کرد. من صلاحیت نداشتم دخترم را بزرگ کنم. و التین این کار را هم قبول کرد. البته خارج از عوالم دوستی و ترحم. او هم مثل من معتقد است که مادلین یک بیمار روانی است.

- نه، تو نمی توانی از این جور حرف ها بزنی.

- می توانم. روسپی دیوانه بدبخت. این را خود و التین به من گفت. بعد هم گفت: «دلم به حال آن دیوانه می سوزد».

- پس و التین هم آدم اسرار آمیزی است. چه زوج عجیب و غریبی.
- معلوم است.

- موسی، خواهش می کنم، دیگر بس کن. بنظر من یک جای قضیه می لنگد... حالا بیا و...

- هنوز تمام نشده. جرالدين توی نامه اش نوشته که آنها چه رفتار بدی با بچه دارند.

- می دانم. آن را خوانده ام. بس کن موسی.

- اما... بله، حق با تست. خیلی خوب، ولش کن. کمکت می کنم تا میز را تمیز کنی.

- احتیاجی نیست.

- ظرفها را می شویم.

- نه، البته که این کار را نمی کنی! تو مهمانی. تمامشان را می گذارم توی

ظرفشویی و فردا ترتیب کارها را می دهم.

- موسی با خود گفت، ترجیح می دهم وانمود کنم که کاملاً موضوع را

درک نمی‌کنم. تمام چیزهائی که پشت سرم می‌گویند چرند است. اگر چه باید از ژون مواظبت کنم.

- نه، نه، رامونا. ظرف شستن به من آرامش می‌دهد. همیشه همینطور است. موسی کتش را به جالباسی آویزان کرد و آستین‌هایش را بالا زد. اسفنجی برداشت و روی آن مایع ظرفشویی ریخت و مشغول بکار شد. پیش‌بند هم نبست.

- من یک کار کشته‌ام. آب را شتک نمی‌کنم.

رامونا یک زن بود و موسی می‌خواست ببیند که او چگونه کارهای خانه را انجام می‌دهد. اما وقتی رامونا گیل‌اسها را خشک می‌کرد موسی متوجه شد که رفتاری معمولی دارد. بدین ترتیب رامونا وانمود نمی‌کرد که کدبانوئی آنچنانی است. موسی برای لحظه‌ای فکر کرد که شاید عمه تمارا میگوها را درست کرده است. اما نه، کار خود رامونا بود. رامونا گفت:

- بهتر است به آینده‌ات فکر کنی. برای سال دیگر چه برنامه‌ای داری؟

- می‌توانم کاری دست و پا کنم.

- کجا؟

- نمی‌توانم تصمیم بگیرم که به شرق بروم؟ نزدیک مارکو بمانم یا اینکه به

شیکاگو بروم و مواظب ژون باشم؟

- ببین موسی، اهل عمل بودن اصلاً زشت نیست. نشانه شخصیت یا

چیزی شبیه به آن است. تا بحال به این فکر کرده بودی؟ تو می‌خواهی با قربانی کردن خودت جنگ را ببری؟ اینکه به درد نمی‌خورد، تو باید متوجه باشی. رفتن به شیکاگو اشتباه است. تو در آنجا فقط رنج می‌کشی.

- شاید! و رنج کشیدن یکی از آن عادهای بد است.

- مزه می‌پرانی؟

- اصلاً.

- مجسم کردن وضع و حال یک مازوخیست کار مشکلی است. الان

داستان تو، دهان به دهان در شیکاگو می‌گردد. تو باید در آنجا بجنگی، جرّ و

بحث کنی، دست آخر هم لطمه می خوری. این برای آدمی مثل تو حقارت آمیز است. تو به اندازه کافی برای خودت احترام قائل نیستی، یعنی می خواهی تگه تگه ات بکنند؟ این چیزی است که می خواهی به ژون هدیه کنی؟

- نه، نه، چه فایده ای دارد؟ اما یعنی می توانم طفل معصوم را به دست آن دو نفر بسپارم؟ خودت خواندی که جرال دین چی نوشته بود (موسی تمام نامه را از بر می دانست).

- با این حال هنوز هم نمی توانی بچه را از مادرش بگیری.

- او از خون من است. از ژن من به وجود آمده. او یک هرتزوگ است. مادالین و گرباخ از نظر فکری جور دیگری هستند.

بدن موسی به رعشه افتاد. رامونا سعی کرد موضوع را عوض کند.

- خب، نگفتی گرباخ در شیکاگو چه کارها می کرد؟ چه برخوردی با مردم داشت؟

- بله، بله، اول توی رادیوی آموزشی مشغول بود و حالا همه جا سر و کلاهش پیدا می شود. توی کمیته ها، توی روزنامه ها، شب شعر می رود و شعر می خواند. به کنیسه هم می رود. عضو کلوپ استاندارد شده. توی تلویزیون هم هست، خیلی جالبه! او به یک شخصیت محلی تبدیل شده ...

- چشمهایت می گوید تب داری.

- گرباخ یک سالن هم اجاره کرد. بهت گفته بودم؟

- نه.!

بلیطهایش را هم برای شب شعر می فروخت. این را دوستم آسفالتی می گفت. ردیف جلو پنج دلار و ردیف عقب سه دلار. گرباخ آن شب، شعری درباره پدر بزرگش که جاروکش خیابان بود خواند، کلی هم گریه کرد. هیچکس هم نمی توانست از سالن بیرون برود. در سالن قفل بود. گرباخ!

رامونا بالحنی جدی گفت:

- با تمام این حرفها، تو باید برگردی سر کار آموزشی ات.

- نمی دانم. احساس می کنم جدا از آن نیستم. اما چه کار دیگری از دستم

برمی آید؟

- تو این حرفها را از روی عصبانیت می زنی. وقتی آرام هستی جور دیگری حرف می زنی.
- شاید.

- می توانم باز هم صفحه بگذارم؟ خیلی حال می دهد.
رامونا به طرف گرامافون رفت.

- چرا کفشهایت را در نمی آوری موسی. می دانم که دلت می خواهد اینکار را بکنی.

- پایم راحت می شود. درشان می آورم، بله. ببین بندهایش را هم قبلاً باز کرده ام.

ماه بر فراز هودسون می درخشید و نور آن از پشت پنجره آپارتمان رامونا به گیلاسهای روی میز می تابید. مهتاب، روی رودخانه درخشش زیبایی داشت. دوباره صدای گرامافون درآمد. رامونا نشست و گفت:

- موسی، چرا سعی کردند وادارت کنند که آن چیزها را باور کنی! حرفهای دروغ؟

این همان سؤالی بود که موسی در انتظار شنیدنش دقیقه شماری می کرد.
- منظورت چیه؟

- من درباره مردها خیلی چیزها می دانم. به محض آنکه ترا دیدم متوجه شدم که از خودت کاملاً استفاده نمی کنی. خودت را دست نخورده نگه داشته ای.

- من یک شکست خورده ام، یک شکست خورده تمام عیار.

- قانون از مردها هم در صورت لزوم حمایت می کند...

- مثل ماهی و قلاب بازی؟

- شوخی نمی کنم.

موسی آشکارا می دید که رامونا چه رفتار مهربانی دارد. او از موسی خوشش می آمد. می دانست که او درد می کشد و علت درد را هم می شناخت. او

به موسی تسلی می داد. این دلیل آمدن موسی به آپارتمان او بود.
 - آنها سعی کردند به تو بقبولانند که کارت دیگر تمام است. اما بگذار
 حقیقتی را بگویم؛ یک پیرمرد، بوی پیرمردها را می دهد. این را هرزنی می تواند
 به تو بگوید. وقتی یک زن مردی را پیر بداند دیگر تحقیرش نمی کند و یک
 جوری با او کنار می آید. و این وحشتناک است. اما موسی، تو ذاتاً هنوز جوانی،
 پوستت بوی خوبی می دهد... مادلین این چیزها را می داند. او چیزی نیست جز
 مجموعه ای از زیبایی.

موسی با خود اندیشید، آرامش را در کنار کسی یافته است که واقعاً چیز
 زیادی برای نشان دادن ندارد. موسی، رامونا را به هنگام خشم و خستگی دیده
 بود؛ زمانی که سایه ای زیر چشمانش می افتاد، وقتی دامنش را پس و پیش
 می پوشید، یک زن قد کوتاه اما کامل. گرامافون همچنان موزیک پخش می کرد.
 یک مرتبه تلفن زنگ زد. رامونا گفت:

- او خدای من! خدای من.

- می خواهی جواب بدهی؟

- نه. چون هو برلی است. باید وقتی اینجا می آمدی تو را دیده باشد.

می خواهد همه چیزمان را خراب کند نباید به او اجازه بدهیم...

- توی این خط ها نیستم.

رامونا زنگ تلفن را بست.

- دیروز دوباره مرا به گریه انداخت.

- مثل اینکه قرار بود یک ماشین کورسی به تو بدهد.

- حالا اصرار می کند که او را به اروپا ببرم. منظورم این است که از من

می خواهد اروپا را به او نشان بدهم.

- نمی دانستم پولدار است.

- نیست، باید قرض کند. اقامت توی گراند هتل های اروپا ده هزار دلار

خرج برمی دارد.

- نمی دانم دنبال چی می گردد؟

- منظورت چیه؟

رامونا احساس کرد که لحن موسی با سوءظن توأم گشته است.

- هیچی... هیچی. فقط اینکه فکر می کند تو از اینجور پولها داری.

- مسئله پول نیست. در روابط ما چیز بخصوصی وجود ندارد.

- با چی شروع شد؟

- فکر می کنم...

رامونا با چشمان فندقی رنگ، نگاه عجیبی به موسی انداخت. چشمان

رامونا موسی را ملامت کرد، یا در نهایت افسردگی از او سؤال کرد که چرا حرفهای مسخره می زند.

- می خواهی همه جا جار بزنی؟

- توی خیابان چکار دارد؟

- مگر تقصیر من است؟

- او برای تو خیلی کارها کرده اما چیز زیادی گیرش نیامده است. پس حالا

فکر می کند که موجودی نفرین شده است. و می خواهد خود کشی کند. بهتر بود توی خانه می ماند و تلویزیون تماشا می کرد.

- تو بیش از حد سخت می گیری. شاید فکر می کنی او را به خاطر تو ول

کرده ام و به همین دلیل ناراحتی. تو احساس می کنی که او را بیرون کرده ای و سر جایش نشسته ای.

هرتزوگ مکشی کرد و روی صندلی دو لا شد.

- شاید. اما فکر می کنم در نیویورک آدمی هستم که در خانه است و در

شیکاگو همان مردی که در خیابان علاف و سرگردان پرسه می زند.

- اما وضع تو با هوبرلی فرق می کند.

رامونا با همان لحنی که موسی دوست داشت با او حرف می زد.

صدای رامونا وقتی از میان سینه به گلو می رسید و از دهانش خارج می شد

لحن متفاوتی پیدا می کرد و به موسی لذت می داد. شاید یک مرد در مقابل

تمایلاتش واکنش نشان ندهد. اما موسی چنین کرد. رامونا ادامه داد:

- دلم برای جورج می سوزد. فقط به این علت که روابط ما خیلی هم پا بر جا نمی ماند. اما تو مردی نیستی که حس ترحم زنی را جلب کنی؛ تو ضعیف نیستی؛ قدرتمندی.

موسی سرش را تکان داد. یک بار دیگر برایش سخنرانی می کردند. او فکر اینجا را نکرده بود. بیش از حد معلوم بود که او به راهنمایی احتیاج دارد. و چه زنی بهتر از زنی که به او پناه داده بود، می توانست راه را از چاه به او نشان دهد. ما باید یکدیگر را درک کنیم. در این دنیای غیر عقلانی جایی که ترحم، دلسوزی و قلب چیزهای کمیابی هستند تو مجبوری در برابر ذره‌ای رحم و شفقت و مهربانی به زانو بیفتی و خدا را شکر کنی.

موسی به دهان رامونا چشم دوخته بود. رامونا درست می گفت. او زنی زرننگ، یا بهتر بگویم عزیز بود. قلب مهربانی هم داشت.

- تو برای زندگی ظرفیت زیادی داری. مردی دوست داشتنی هستی. اما باید سعی کنی از حسادت فرار کنی. حسد تو را می خورد.

- فکر می کنم حق با تو است.

- می دانم که فکر می کنی بیش از حد فلسفه می بافم. اما خود من مثال خوبی هستم. یک ازدواج وحشتناک و یک سری روابط بدتر - ببین، تو قدرت یهودی داری و اگر از آن استفاده نکنی گناه کرده‌ای. پس حالا از آن کمک بگیر.

- منظورت را می فهمم.

- شاید بیولوژیکی باشد. تو سیستم قدرتمندی داری. تو چی می دانی؟ زن نانوا دیروز به من می گفت که عوض شده‌ام - رنگ پوستم، چشم‌هایم، می گفت: «میس دانسل، باید عاشق شده باشید». و بنظر من، تو علت آن بودی.

- تو عوض شده‌ای.

- خوشگلتر شده‌ام؟

- دوست داشتنی.

رامونا به سبک فرانسوی، روسی، آرژانتینی، و یهودی با موسی کنار می آمد! خدا حفظش کند. چه دختری.

- کفشهایت را در بیاور راحت باش. از اینجا خوشت می آید؟
- معلوم است رامونا. این دیگر چه سؤالی است؟ من واقعاً خوشحالم.

﴿ ٦ ﴾

موسی و رامونا بعد از صبحانه به مغازه رامونا رفتند. رامونا لباس قرمز زیبائی پوشیده بود. موسی سر خوش و خندان بارها به خود گفت چه موجودی! در خیابان لکزینگتون پیاده شدند. چهره رامونا برق می زد. میس شوارتز دستیار رامونا آنها را تماشا می کرد.

یعنی این هم شد زندگی؟ موسی که به نتیجه ای نمی رسید. یعنی او به اندازه کافی در زندگی مشکل داشت و دین خود را به رنج و درد ادا کرده بود تا حق داشته باشد نسبت به قضاوت دیگران بی تفاوت بماند؟ گلفروشی جنب مغازه رامونا با گلهای لیلاک و رز جلوه ای داشت. علیرغم آنکه اتوبوسها فضا را با دود خود احاطه کرده بودند موسی بوی خاک تازه را حس می کرد و صدای پاشنه کفش زنهایی را که از اطرافش می گذشتند می شنید. اتوبوسها سم به اطراف می پاشیدند و گلهای بوی خوش خود را پراکنده می کردند. موسی در آنجا مزه زندگی را می چشید.

اما به محض آنکه دوباره سوار تاکسی شد به قالب «موسی الکانا هرتزوگ» چهاره ناپذیر برگشت. اوه! من چه چیزی هستم - چه چیزی؟ تاکسی با سرعت می رفت و هرتزوگ باخود می اندیشید؛ من از تخت زندگی فرو افتادم، خونریزی

کردم و بعد، به گوشه‌ای پرتاب شدم. به یک سفر کوتاه رفتم، اما خیلی زود از تخت لذت واژگون شدم و در چنگال درد و غم گرفتار آمدم - چه کسی می‌داند لذت و درد چه ملقمه‌ای است!

خوشی! چه خوشی دیرپائی در وجود من است؟ بین تولد و مرگ چیز دیگری حائل نیست. اما من چطور خود را از این انحراف برهانم؟ فقط با یک تعادل مقبول و احساسات درهم و برهم؟ نبود آزادی؟ فقط با انگیزه‌ها؟ پس سایر خوشیهائی که در قلبم دارم چه می‌شود - یعنی معنائی هم دارند؟ یعنی یک شوخی است؟ یک امید واهی که تو را مجبور می‌کند در اوهام خوشبختی فرو بروی؟ بدین ترتیب تو همچنان تقلا می‌کنی و به راه خود ادامه می‌دهی. اما این لذتی تصنعی نیست. قسم می‌خورم. موسی دوباره به هیجان آمد. به محض آنکه در آپارتمان‌ش را باز کرد یکه خورد. این نیرو باعث می‌شد ترسهای او احیا شود. ترس از اینکه ممکن است درهم شکسته شود، اینکه شاید این احساسات قوی وجودش را درهم بریزد.

کفش و کت خود را درآورد، یقه‌اش را باز کرد و پنجره‌های آپارتمان را گشود. هوای گرم بندر، پرده‌ها را به لرزه انداخت. این جریان هوا به او آرامش می‌داد. نه، خوشی درون قلبش به پشیزی نمی‌ارزید. موسی در سن چهل و هفت سالگی از شبی خوش و با لذت برمی‌گشت، اما مشکلاتش همچنان لاینحل مانده بود. یعنی چه چیزی درباره خود می‌توانست بگوید؟

او قبلاً دو همسر اختیار کرده بود. دو بچه هم داشت. او زمانی یک تحصیلکرده و روشنفکر به شمار می‌رفت و چمدان کروکودیل وارث انباشته از مقالات و عقاید و دستنوشته‌هایش بود. در همان اثنا که او در ارائه آنها تردید بسیار داشت، بسیاری دیگر با همان عقاید خود را بالا می‌کشیدند. دوسال پیش، یک استاد دانشگاه برکلی بنام مرمرلشتاین [Mermerlstein] خدمتش رسید، عاجزش کرد، زیر پا لهش کرد، او آدم زرنگی بود و یک تحصیلکرده عالیمقام به شمار می‌رفت. موسی لااقل می‌بایست رها از درامهای شخصی باشد و برای دنیا یک نمونه و در نتیجه جایگاه ارزشمندی در جامعه بشری برای خود دست و

پا کند. اما او، هر تروگ، در همین اثنا با یک پیوند بزرگ گناهی مرتکب شده و قلب خود را شکست.

آنچه که این مرز و بوم احتیاج دارد، یک پیوند پنج سنتی است. چه مجموعه‌ای از اشتباهات! مثلاً، نراعه‌های جنسی او را در نظر بگیرید. کاملاً غلط. هر تروگ که می‌خواست یک فنجان قهوه دم کند، به محض آن که آب فنجان مدرج را اندازه گرفت سرخ شد. تنها یک انسان هیستریک اجازه می‌دهد تا زندگی‌اش به وسیله جریانات آنتی تر ساده، مثل قدرت - ضعف، توانمندی - ضعف جنسی، سلامتی - بیماری دستخوش تضاد بشود. او احساس می‌کند به مبارزه دعوت می‌شود، اما قادر نیست با بی‌عدالتی اجتماعی به ستیز برخیزد. او بی‌اندازه ضعیف است، پس با زنها مبارزه می‌کند، با بچه‌ها می‌ستیزد، با غم و اندوه می‌جنگد. مثلاً هوبرلی بیچاره را ببین. هوبرلی همان آلت بغض آلود! چرا هوبرلی به خاطر ستایش رامونا به مغازه‌های لوکس فروشی نیویورک هجوم می‌برد تا هدایای خودمانی بخرد؟ چون ناکامی او را درهم شکسته بود. بین چطور یک انسان تمام زندگی‌اش را تسلیم برخی جریانات می‌کند - اغلب چلاقها - حتی خود را در فضای انتخابی خویش می‌کشند. حالا دیگر این موضوع سیاسی نیست، بلکه جنسی است.

شاید هوبرلی احساس می‌کرد رامونا چندان دل خوشی از او ندارد گرچه کمتر احمقی حاضر می‌شود رامونا را کنار بزند. بله، رامونا هم یک بشر بود، و به راحتی قبول نمی‌کرد که این شخصیت ماتم زده، تمام بار مسئولیت را به گردن او بیندازد. موسی به فنجان قهوه نگریست. یعنی باید درام خود را با استهزاء، ناکامی، عیججی و تحریک به هیجان بیاورم؟ یعنی باید به اوج لذت برسم؟ یعنی آن لذت پاسخی به تمام مشکلات من است؟ پس می‌توانم روی رامونا حساب کنم. او تمام آثار نئوفرویدیستها را خوانده است. او می‌خواهد به من بقبولاند که بدن یک حقیقت معنوی است.

رامونا زن خوبی است، واقعاً خوب. اما این استدلالی و سوسه‌انگیز و خطرناک است و فقط به اشتباهات بیشتر می‌انجامد. موسی فنجان قهوه را سرکشید.

تصمیم گرفته بود برای دیزی بنویسد که حاضر است مارکو را در روز ملاقات والدین ببیند، ادعای بی حالی و ضعف هم نمی کند. تمارض دیگر کافی است! بله باید با سیمکین هم حرف بزند، فوراً.

* * *

او که اخلاق سیمکین را می دانست باید زودتر به او تلفن می کرد. پیرمرد مجرد گلگون چهره و قوی بنیه ماکیاولیست، با مادر و خواهر بیوه و یک مشت نوه و نتیجه در سانترال پارک غربی زندگی می کرد. میز کارش هم پر از کتاب قانون بود. سیمکین تا نیمه های شب مطالعه می کرد. اطاق او از کف تا به سقف به سبک آبستره، اکسپرسیونیسم رنگ آمیزی شده بود. سیمکین هر روز ساعت شش از خواب بلند می شد و با ماشین تندربردش به رستورانی در «ایستساید» می رفت. او به مکانهای شیک و حسابی علاقه داشت. چینی، یونانی. هرتزوگ اغلب با او غذا می خورد. بعد از صبحانه، سیمکین عادت داشت روی کاناپه دفترش دراز بکشد و زیر پتوی افغانی - یادگار مادرش - بلولد. وقتی کار می کرد قضای دفتر با موسیقی کلاسیک پر می شد. ساعت هشت، صورت بزرگش را اصلاح می کرد و ساعت نه دستورات لازم را می داد و از دفترش خارج می شد و به نمایشگاهها و سخنرانیها می رفت.

هرتزوک شماره سیمکین را گرفت. یکمتر به -نوعی کار تشریفاتی - سیمکین لب به سخن گشود. ماه ژوئن بود، ماه ازدواج و دو نفر از کارمندان شرکت غایب بودند؛ ماه غسل. چه ابله هایی!

- خوب پروفیسور. پیدایت نیست. چکار می کنی؟

- هاروی، قبل از هر چیز باید کمکم کنی. هر چه باشد تو یکی از دوستان خانوادگی مادلین هستی.

- بهتر است بگویم روابطی با آنها دارم. من با تو همدردی می کنم. والا پون تریته که همدردی نمی خواهد، آن مادلین هرزه هم همینطور.

- اگر نمی خواهی برای من کار کنی کس دیگری را معرفی کن.

- وکلای ترامی تیغند. تو که توی پول غلت نمی زنی. خودم ترتیبش رامی دهم.
البته هر تروگ احساس می کرد که هاروی کهنجکاو است. او می خواهد
بیشتر از اینها درباره من بداند. یعنی من آدم معقولی هستم؟ رامونا از من توقع
دارد با وکیل او مشورت کنم. اما اگر به حرفهای او گوش بکنم ممکن است
کارهای دیگری هم بکنم. سوای اینها، وکیل رامونا می خواهد او را از من دور نگه
دارد.

- کی وقت داری، هاروی؟

- گوش کن. من بایک تبعه یوگسلاوی که از برزیل آمده قرار ملاقات دارم.

- موقع ناهار چطور است؟

- امروز نمی شود. کلی کار دارم.

- فقط نیم ساعت.

- بهتر است در ماکاریو شام بخوریم. شرط می بندم چیزی درباره آن

نشنیده ای. هر چه باشد تو یک دهاتی هستی.

سیمکین با لحن خشنی به منشی اش گفت:

- اول کتاب ارل ویلسون رو که درباره ماکاریو نوشته بیار. گوش می کنی

تیلی [Tilly].

- تمام روز گرفتاری؟

- باید بروم دادگاه. چند تا موکل دنبال فرستاده اند. راستی می دانی یک

پرس اسپاگتی در ماکاریو چقدر است؟ حدس بزن.

موسی ابروهایش را مالید و گفت:

- سه و نیم؟

- سه و نیم از نظر تو گران است؟ پنج و نیم.

- خدای من! مگر چی می دهند؟

- خوشبختانه پنیر ندارد. اما نه، جدی امروز کلی کار دارم و باید پرده های

دادگاه را ببلعم.

- چگونه یک تاکسی بگیرم و بیایم دنبالت. همین الان می آیم.

- اما من منتظر یکی از موکل هایم هستم. بعداً ماجرا را تعریف می کنم...
صدایت کمی عصبی به نظر می رسد. واشسل [Wachsel] پسر عمویم در کانون
وکلا است. با او حرف می زنم... خوب تعریف کن ببینم. فعلاً که موکلم نیامده.
- موضوع درباره دخترم است.

- می خواهی تقاضای حضانت بکنی؟

- لزوماً نه. وضع و حال او را نمی دانم.

- اینها به کنار. بنظر من تو می خواهی انتقام بگیری.

- من نفقه را مرتب می دهم و همیشه احوال ژون را می پرسم. اما هیچوقت
جوابی نمی دهد. هیملشتاین، همان وکیل که توی شیکاگو است می گفت
کوچکترین شانسی برای گرفتن ژون ندارم. من نمی دانم این بچه چطوری بزرگ
می شود. فقط می دانم وقتی توی ماشین اذیتشان می کند بدجوری کتکش
می زنند. یعنی منظورشان چیه؟

- به نظر تو مادلین مادر مناسبی نیست؟

- معلوم است. اما نمی خواهم مابین بچه و مادر قرار بگیرم.

- مادلین با این مرد که زندگی می کند؟ رفیقت را می گویم. یادت می آید
پارسال که به لهستان می رفتی به او چه لقبی داده بودی؟ می گفתי فلانی قیّم و
وصی من است.

- من گفتم؟ بله، بله... حالا یادم آمد. حدس می زنم گفته باشم.

موسی می توانست صدای سرفه وکیل را بشنود و می دانست که سرفه اش
ساختگی است. سیمکین می خندید. گرچه به سختی می شد او را ملامت کرد.
موسی با خود گفت که قادر به حفظ حقوق خویش نیست. من یک آلت کودن
هستم! سیمکین گفت:

- وقتی اسم او را بردی تعجب کردم.

- چطور، چیزی می دانستی؟

- نه، اما چیزی درباره نگاه هایش، لباس هایش، صدای بلندش و یهودی-
بازی قلابی اش وجود داشت و چه آدم منحرفی! وقتی تو را بغل کرد اصلاً

خوشم نیامد. مرد که حتی تو را بوسید. اگر من....

- این از برکت شخصیت روسی اش است.

- اوه! نمی خواهم بگویم خل وضع است. خوب، یعنی مادلین با این وصی
ترو تمیز زندگی می کند؟ حداقل می توانستی سرو گوشی آب بدهی. چرا یک
کارآگاه خصوصی نمی گیری؟

- کارآگاه! البته!

- موضوع را گرفتی؟

- بله، اما چرا به این فکر نیفتادم؟

- پولش را داری؟

- چند ماه دیگر می روم سرکار.

- خوب، آنوقت چقدر می توانی جمع کنی؟

- سیمکین وقتی درباره پس انداز با موسی حرف می زد لحن حزن آلود به
خود گرفته بود. روشنفکرهای بیچاره! مردم بدجوری با آنها تا می کردند. بنظر
می رسید سیمکین از اینکه هرتزوگ به خاطر این سؤال عصبانی نشده است
تعجب کرده بود. اما هرتزوگ هنوز استانداردهای افسردگی را قبول داشت.
- قرض هم می کنم.

- کارآگاه خصوصی خیلی می گیرد. برایت می گویم (مکشی کرد و ادامه
داد).. شرکت های بزرگ دور از چشم قوانین مالیاتی یک آریستوکراسی به راه
انداخته اند. شرکتهای اتومبیل سازی، هواپیما سازی، هتل سازها و هتل دارها،
منافع حاشیه ای. حتی رستورانها و تئاترها و... حالا مدرسه های خصوصی را
کنار می گذاریم. فاحشه ها هم هیچ. هزینه های پزشکی، روانپزشکها را توپ
کرده است. شرکتهای بیمه هم وضعشان عالی است. همه چیز به دقت برنامه
ریزی می شود. هر سازمان بزرگی برای خودش یک دستگاه وسیع اطلاعاتی
دارد. جاسوسهای علمی هم ترتیب طرحهای محرمانه را می دهند. بهر حال،
کارآگاههای خصوصی در این وسط پول خوبی به جیب می زنند. خدا به داد
آدمهای کم درآمدی مثل تو برسد. این روزها هر کسی یک مؤسسه کارآگاهی راه

می اندازد. پس به نصیحت من گوش کن. می خواهی بشنوی یا نه؟

- بله، بله. اما... (هرتزوگ مکشی کرد).... تکلیف من چیست؟ به نظر من تو در نیویورک تنها کسی هستی که نمی دانی مادلین چطوری پیش من آمد. من به جای عموی او بودم. با هم در اطاقهای زیر شیروانی زندگی می کردیم. میان آن همه تیپهای تئاتری، طفلک مثل یک توله سگ ترسیده بود. من برایش دلسوزی می کردم. برایش عروسک می خریدم، می بردمش سیرک. وقتی به سنی رسید که می توانست به رادکلیف برود برایش کمد خریدم. اما وقتی به وسیله آن مون سیگنور خوش پوش تغییر مسلک داد سعی کردم با او حرف بزنم، ولی او به من گفت که آدمی مغرور و کلاهبردار هستم. به من گفت فرصت طلب. گفت که از پدرش سوء استفاده می کنم و خلاصه چیزی نیستم جز یک موجود ابله و نادان. نادان! در ۱۹۱۷ مدال لاتین گرفتم، بگذریم. اما خودش دختر عموی کوچولوی مرا زخمی کرد، به یک دختر غشی مریض احوال و نابالغ معصوم که نمی توانست تنبانش را بالا بکشد صدمه زد، البته برایش اهمیتی هم نداشت.

- چکار کرد؟

- داستانش مفصل است.

- پس تو دیگر با مادلین کاری نداری. من نمی دانم چه چیزهایی پشت سرت گفته است اما به من که کلی بد و بیراه گفت. جدی می گویم، بگذریم. من یک پیرمرد پولپرست طماع هستم. ادعا هم نمی کنم نامزد قدوسیّت هستم، اما... خوب این هم توی این دنیای خر تو خر طبیعی است.

- خیلی خوب هاروی، چه نصیحتی می خواستی بکنی؟

- تا وقتی موگلهای بوگندویم نیامده اند باید چیزی بگویم. اگر واقعاً می خواهی عرض حال بدهی...

- هیملشتاین گفت دیگر کافی است هیأت منصفه چشمش به موهای خاکستریم بیفتد و علیه من رأی بدهد. شاید بتوانم موهایم را رنگ کنم.

- برو و از آن شرکتهای بزرگ یک وکیل تر و تمیز غیر یهودی بگیر. نگذار آن همه جهود توی دادگاه جیغ بکشند. به خودت اعتماد بنفس بده. بعد برای

تمامشان، مادلین، گرباخ، خانم گرباخ، احضار نامه بفرست و بکش شان زیر قسم. عواقب قسم دروغ را هم به آنها بگو. اگر سؤالهای درست و حسابی مطرح کنی من هم به وکیل تر و تمیزت کمک می کنم. به فکر محاکمه باش. به موهایت هم دست نزن.

هرتزوگ با آستین عرق پیشانی اش را پاک کرد. بدن او یکمرتبه داغ شده بود.

- گوش می کنی؟

- آره، می گفتم.

- آنها باید جوابگو باشند. از گرباخ می پرسیم کی با مادلین آشنا شد؟ تو چطوری او را به میدوست آوردی؟ - تو اینکار را کردی، نه؟
- برایش کار هم پیدا کردم. برای او و فئوبه خانه اجاره کردم. پنجره هایش را درست کردم.

سیمکین بالحن تعجب آمیز مخصوص به خود پرسید:

- خوب، گرباخ با کدامشان زندگی می کند؟

- راستش نمی دانم. دلم می خواهد با او روبرو بشوم. یعنی می توانم توی دادگاه خدمتش برسم؟

- وکیل می تواند با چند تا سؤال حالش را بگیرد. تو می توانی آن مردکۀ چلاق را به صلیب بکشی. مادلین اصلاً فکر نمی کند که با سر بخورد زمین.

- بعضی وقتها فکر می کنم اگر او مرده بود می توانستم دخترم را پیش خودم بیاورم. بعضی وقتها هم دلم می خواست به جنازه او نگاه می کردم.

- آنها سعی کردند تو را بکشند. به عبارت دیگر مقصودشان همین بود.

هرتزوگ احساس کرد حرفهایش درباره مرگ مادلین، سیمکین را به هیجان آورده و او را بیشتر مشتاق شنیدن کرده است. او می خواهد از زبان من بشنود که واقعاً دلم می خواهد آن دو نفر را بکشم. بله این درست است. بارها به این فکر افتاده ام. با هفت تیر. چاقو، اصلاً احساس ترس هم نکرده ام. احساس گناه هم همینطور. اصلاً قبلاً نمی توانستم تصور یک چنین جنایتی را بکنم. پس

شاید آنها را بکشم. اما این چیزها را به هاروی نمی گویم. سیمکین ادامه داد :
- توی دادگاه باید ثابت بکنی که آنها با هم رابطه نامشروع دارند و بچه را
فاسد می کنند...

هرتزوج با چشمهای گشاده به حرفهای او گوش می داد. گویا کسی دلش
را چنگ مالی می کرد. دل آشوب شده بود. شاید این عارضه ای عصبی بود؛ یک
واکنش عصبی.

- فهمیدی؟ تمام روزنامه های شیکاگو هلاک این چیزها هستند.
- من که چیزی را از دست نمی دهم. من در شیکاگو آدم فراموش شده ای
هستم. رسوائی گریبان گرباخ را می گیرد.
- توضیح بده ببینم.

- او همه جا دنبال اسم و رسم است و دوروبر آدمهای کله گنده می پلکد
- کشیشها، روزنامه نگارها، اساتید دانشگاه، برویچه های تلویزیون، قاضی های
فدرال، یا مسیح! خسته هم نمی شود. توی تلویزیون برنامه های جدید می گذارد.
- به! من فکر می کردم طرف فقط یک شاعر و گوینده رادیوست. پس نگو
که طرف مدیر برنامه های تلویزیونی هم هست.

- او شاعر ارتباطات جمعی هم هست.
- واقعاً پدرت را درآورده، نه؟
- خوب، دلت می خواست بیدار می شدی و می دیدی که تمام کارهایت
فقط یک رؤیا بوده؟

- من که از کار این گرباخ سر در نمی آورم.
- حالا می گویم. او ختم مادر...ها است. هر کسی را متقاعد می کند که او
همان آدمی است که دنبالش می گردد. در مقابل زیرکها، زیرک و در مقابل
پر حرارتهای از خودش حرارت نشان می دهد. با ظالمها، ظالم و مقابل مزورها یک
نیرنگ باز درجه اول می شود. در برابر قسی القلبها یک سنگدل می شود.
خلاصه به هر رنگی که بخواهی درمی آید. گرباخ خونی است که می تواند در هر
سیستمی به زندگیش ادامه بدهد.

هرتزوگ می دانست که سیمکین از این حرفها بی نهایت خوشحال شده است.

- سعی کرده ام او را بررسی کنم. ایوان مخوف؟ راسپوتین؟ شاید هم یک سیاستمدار، یا یک سخندان است. یک عوام فریب یا شاید یک جادوگر...
- منظورت این است که تمام آن فیلسوفهایی که آثارشان را خوانده ای با یک والتین گرباخ کارشان... ساخته است؟ اسپینوزا؛ هگل...؟

- تو مرا مسخره می کنی سیمکین؟

- متأسفم. شوخی جالبی نبود.

- مهم نیست. به نظر که درست می آید. مثل این است که بخواهی روی میز آشپزخانه شنا یاد بگیری. خب، من نمی توانم به جای فیلسوفها جوابی بدهم. شاید یک فلسفه قوی، مثل مال هابز بتواند او را تجزیه و تحلیل کند. اما وقتی به والتین فکر می کنم به فلسفه فکر نمی کنم، بلکه به کتابهایی فکر می کنم که در زمان جوانیم درباره انقلابهای «فرانسه» و «روسیه» و سینمای صامت خواندم. جمعیت زیادی را می بینم که به طرف قصرها و کلیساها هجوم برده اند و ورسای را گرفته و به آتش کشیده اند، تاجها را غارت کرده اند...

هرتزوگ خیلی خوب می دانست وقتی اینطور حرف می زد در واقع دوباره در چنگال آن نیروی خطرناک و عجیب گرفتار آمده بود. او احساس می کرد در برابر آن نیرو به زانو افتاده است. هر لحظه انتظار داشت صدائی که حاکی از شکستن وجودش بود به گوشش برسد. او باید جلو این را می گرفت. صدای خنده خفیف سیمکین را می شنید، گویا دستش از درون گوشی تلفن بیرون آمد و محکم بر سینه او کوفت. به سیمکین گفت:

- آخر دیوانگی به آزادی می رسد. آزادی بی حد و حصر برای انتخاب قوانین...

- من هیچوقت توی هیچ فیلمی ندیده ام که کسی روی آلتش نوشیدنی بریزد. تو کجا دیدی؟ توی موزه هنرهای مدرن؟ اینها به کنار، تو که خودت را با «ورسای» و «کرمیلین» و رژیمهای پوسیده و اینجور چیزها معرفی نمی کنی، می کنی؟

- نه، نه، این فقط یکجور تشبیه است. شاید هم تشبیه خوبی نباشد. من فقط منظورم این بود که گرباخ نمی‌گذارد چیزی از دستش در برود. او همه چیز را امتحان می‌کند. حالا اگر زن مرا قاپیده، باید نیش هم بزند؟ چرا؟ چون آن کار را بهتر بلد است؟ و اگر او یک عاشق تراژیک است و عملاً از نظر خودش یک نیمه خدا است، باید سروری هم بکند؟ همسرش می‌گوید او یک همسر ایده‌آل است. فقط شکایت داشت که گرباخ خیلی شهوتی است. می‌گفت هر شب یقه‌اش را می‌گیرد.

- به کی این حرفها را گفته؟

- خوب معلوم است به بهترین دوستش مادلین، مگر انتظار دیگری داشتی؟ واقعیتش را بخواهی والتین مرد خانواده است. تنها او می‌دانست که من چه احساسی به بچه‌ام دارم و هر هفته مرا در جریان حال و روز او می‌گذاشت. خیلی دوستانه و صمیمانه. تا اینکه پی بردم برای چی به من تسلی می‌دهد.

- بعد چکار کردی؟

- تمام شیکاگو را زیر پا گذاشتم تا پیدایش کنم.

- بالاخره وقتی به فرودگاه رفتم یک تلگراف برایش فرستادم. می‌خواستم بگویم اگر او را دوباره ببینم می‌کشم. اما وسترن یونیون این چیزها را تلگراف نمی‌زد. به همین دلیل پنج کلمه فرستادم

«Dirt Eenters At The Heart»

اگر حروف اول را سر هم کنی می‌شود «مرگ»

- مطمئنم از این تهدید دل پیچه گرفت.

هرتزوگ لبخند نزد.

- نمی‌دانم. او خرافاتی است. اما همانطور که قبلاً گفتم او مرد خانواده است. او توی خانه ترتیب همه چیز را می‌دهد. وقتی بچه پالتو بخواهد برایش می‌خرد. تازه ورزشکار هم هست. البته خودش می‌گوید.

- خوب، او یک بیمار روانی است. لافزن و خودنما است. بفهمی نفهمی جایش توی تیمارستان است. البته یک تیپ بخصوصی بود. یکی از آن کلاه-

بردارهای پر سر و صدا. خوب این شاعر مترقی چه ماشینی دارد؟

- یک فورد لینکلن.

- هه هه!

- اما وقتی توی ماشین می نشیند مثل کارل مارکس حرف می زند. یکبار توی تالار کنفرانس برای دو هزار نفر سخنرانی کرد. سمپوزیوم تبعیض نژادی بود. کلی آدم پولدار آمده بود. خوب بله، وقتی شغل خوبی داشتی و سالی پانزده هزار دلار گیرت می آمد، بیمه درمانی بودی و صندوق بازنشستگی داشتی و وضعت حسابی توپ بود، چرا افراطی نباشی؟ آدمهائی هم که به حرفهای او گوش می دادند آدمهای توپی بودند که چیزی سرشان نمی شد. اما آمده بودند تا به یک نطق پر آب و تاب گوش بدهند. به نظر من گرباخ شبیه ابله های عجیب و غریب مغولی است...

- جان من چرا از کوره در می روی؟ چرا دری وری می گوئی؟ با توجه به چیزهائی که از او گفتی، این بابا یک هنرپیشه است. آن مادلین لعنتی هم همینطور. من همیشه این را گفته ام. اما بی خیالش. بزرگ کردن مسئله برایت چندان خوب نیست. خودت را زنده زنده می خوری.

موسی ساکت ماند و برای لحظه ای چشمانش را بست، بعد گفت:

- خوب باشد...

- صبر کن، به نظرم موکلم آمد.

- اوه! خیلی خوب، حرف دیگری ندارم. فقط شماره تلفن پسر عمویت را

بده. بعد می بینمت.

- باشد برای بعد.

- نه باید امروز قال قضیه را بکنم.

- بسیار خوب، سعی می کنم یکجوری تو را ببینم. فعلاً خدا حافظ.

- فقط یک ربع وقت می خواهم. تمام سؤالهائیم را هم می نویسم.

وقتی شماره تلفن واشسل رامی گرفت به این فکر افتاد که شاید بهتر باشد

دیگراز کسی تقاضای کمک یا نصیحت نکند. در ذهن صدای سیمکین را شنید

که با خشونت بر سر موکلش فریاد می کشد. چیزی درباره یک مورچه خوار...؟ لباسش را درآورد و درون وان خزید. وان، زیر نور خاکستری رنگ لامپ منظره قشنگی داشت. موسی سرش را درون آب و کف فرو برد و از شدت کیف آه کشید. حالا دستهایش را به شیر گرفته بود، دست چپ آب سرد و دست راست آب گرم. موسی سر و گردنش را زیر شیر گرفت. سرش را آبکشی کرد و آن را درون حوله پیچید. با یک حوله دیگر صورتش را به آرامی خشک کرد. با خود گفت، حمام رفتن جزو عادات روزمره من است. او در حمام خود را کارآتر می دید؛ وقتی روح انسان جایگاه واقعی خود را نمی یابد.

یکمرتبه چیزی متفاوت به افکار هرتز وگ راه پیدا کرد. ماجرائی که یکماه پیش در خانه گرباخ اتفاق افتاده بود. گرباخ برای پسرش افرائیم شمع تولد روشن می کرد و دعای عبری می خواند. بعد با او مشغول رقص شد. افرائیم در لباس خواب و والتین نیرومند و سر حال این سو و آنسو می جهیدند. از چشمانش شرارت می بارید.

نگاه گرباخ تا مغز استخوان موسی نفوذ می کرد. وقتی مدی به والتین نگاه می کرد و نفس نفس می زد و بی اختیار می خندید باید همه چیز را می فهمیدم. نگاه مدی عمیق بود. عجب نگاهی! همچون نگاه آهنگرهائی که فولاد را دوتا می کنند. او عاشق آن هنرپیشه است. هرتز وگ با درد و رنج با خود گفت انسان موجود مضحکی است. بعد به عقاید پرفسور هاو کینگ فکر کرد (همانطور که

تیغ درون خود تراش می گذاشت) عدالت در روی زمین، هم می تواند و هم

نمی تواند همه گیر باشد. اما باید درون هر قلب جای بگیرد. جامعه باید

بی عاطفگی فردی را از میان بردارد و همانطور که شما می گوئید، رنج

فردی ریشه در مازوخیسم دارد. اما این چیزها را می دانیم، ما این را

می دانیم! رنج خلاق! همانطور که تو فکر می کنی... در بطن مسیحیت.

حالا این دیگر چیست؟ هرتز وگ خود را وادار کرد صریحتر باشد. واقعاً در فکر من چه می گذرد؟ شاید این. آیا باید آن دو نفر را زیر درخت بلوط شکنجه کنم و پایشان را بسوزانم؟ چرا؟ آنها نسبت به هم حق و حقوقی دارند،

به نظر می‌رسد به هم تعلق داشته باشند. تنهایشان می‌گذارم. اما تکلیف عدالت چه می‌شود؟ - عدالت! ببین چه کسی طلب عدالت می‌کند! بسیاری از نوع بشر بدون آن زندگی کردند و مردند - کلاً بدون «آن». بیلیونها انسان برای سالیان سال عرق ریختند، گول خوردند، غلامی کردند، خاموش شدند، تا پای مرگ خون ریختند و بدون آنکه به اندازه یک چهارپا، رنگی از عدالت دیده باشند مدفون گشتند. اما موسی هرتزوغ با آن ریه‌هایی که از درد و رنج می‌گریزند باید خواهان عدالت می‌شد. این حق او بود. من هلاک آن گربه ملوس هستم، کنار بخاری می‌نشینم و به او غذا می‌دهم، گربه ملوس هم هلاک من است، چون من آدم خوبی هستم. حالا خشم او به اوج رسیده بود.

خطرناک شده بود و بوی خون از آن به مشام می‌رسید. نظام اجتماعی با تمام زشتیها و پلیدیهایش بیشتر از من نیکی می‌کند چون حداقل گاه و بیگاه عادل است. من انسان آشفته‌حالی هستم که از عدالت حرف می‌زنم. من به نیروهائی که به من حیات بشری بخشیده است مدیونم. آن حیات کجاست؟ آن حیاتی که تنها عذر من برای تنازع و بقا باشد کجاست؟ من چه دارم که به خودم نشان بدهم؟ فقط این را! چهره موسی در آئینه کدر افتاده بود. صورتش مملو از خمیر ریش بود. وقتی به چشم خشمناک و بهت‌زده خویش نگریست فریادی رسا کشید.

خدای من! این مخلوق کیست؟ خود را انسان می‌داند. اما این مخلوق چیست؟ خود، انسان نیست. اما سخت مشتاق است تا باشد، یک رؤیای آشفته، یک مه مداوم، یک آرزو. از کجا می‌آید؟ چه هست، چه می‌تواند باشد؟ مشتاقی ابدی نیست. انسان است، اما نه کاملاً فنا ناپذیر.

در اثنائیکه پیراهنش را می‌پوشید، به این فکر افتاد که روز ملاقات والدین به دیدار پسرش برود. ساعت هفت بعد از ظهر در ترمینال «وست‌ساید» سوار اتوبوس شد و مسافرت سه ساعته خود را آغاز کرد. به یادش آمد که دو سال

پیش با پسرش و دیگر بچه‌ها و والدینشان روی زمین خاک آلود کلی بازی کردند و در بشقابهای یکبار مصرف اسپاگتی خوردند. او می‌بایست همه کار برای مارکو می‌کرد، برای دیزی هم همین طور. باید او را به مسافرت می‌برد. دیزی مشکلات خودش را داشت؛ مادرش پیر و فرتوت شده بود. هرتزوگ از خیلی جاها شنیده بود که مادرزن سابق مو خاکستری جذاب و مستبد امروزی‌اش، کنترل خود را از دست داده است. دیزی اینطور به کله او فرو کرده بود که موسی به این دلیل که او یک ولگرد بوده او را طلاق داده است. مادر، پانزده سال تمام در زانویل اوهایو زحمت کشید تا او را به راه راست هدایت کرد. دیزی بیچاره می‌بایست هر روز صبح، بعد از آنکه بچه‌ها را به مدرسه می‌فرستاد و خودش را برای رفتن سرکار آماده می‌کرد به این حرفها گوش می‌داد.

مادر مسئولیت سنگینی بر دوش خود احساس می‌کرد. دیزی آمارشناس مؤسسه گالوپ بود. به خاطر مارکو همیشه سعی می‌کرد به محیط خانه روح ببخشد؛ اما از عهده اینکار بر نمی‌آمد؛ بلد نبود؛ استعدادش را نداشت. به نظر می‌رسید ظروف عتیقه خریده شده از موزه هنرهای معاصر هم نمی‌توانست از غم و اندوه خانه چیزی بکاهد. گرچه او لباسهای زیبا می‌پوشید و هفت قلم آرایش می‌کرد اما هیچگاه جلوه یک خانه‌دار موفق را نداشت. او هنوز مجبور بود بعد از تمیز کردن قفس پرنده‌ها و آب دادن به گلها، مادر پیر و فرتوتش را بیرون ببرد. مادر می‌گفت:

- دیزی معذرت می‌خواهم.

دیزی سعی می‌کرد مادر سالخورده و مو خاکستریش را از روی زمین بلند کند.

- دخترم، تو که اینطوری نمی‌تونی بری. منتظرت هستند، توی خیابان.

- نه مادر، نه.

چرا مردها. این نشونه زشتی جامعه ما است.

بالاخره مرض هم می‌گیری. مرگ بدی در انتظارته. باید اینکارو ول کنی.

اگه اینکار را ول کنی موسی برمی‌گرده پشت.

- باشه، حالا بلند شو. من اینکارو ول می‌کنم.
- از راه‌های دیگه‌ای هم می‌شه زندگی کرد. خواهش می‌کنم دیزی.
معذرت می‌خوام.

- خواهش می‌کنم اینقدر عذرخواهی نکن مادر. بیا پیشین.
مادر پولینا، لرزان و مرتعش و با زانوانی که به سیختی جسم او را تحمل می‌کرد روی صندلی نشست.
- بمامشان را دست به سر می‌کنم. بیا مادر تلویزیون را روشن می‌کنم.
می‌خواهی برنامه آشپزی را ببینی؟

نور آفتاب، که از میان پرده کرکره راه خود را به درون اطاق باز می‌کرد، تصاویری زرد رنگ و مغشوش و لرزان بر دیوار اطاق انداخته بود. پولینای مو خاکستری با وقار، این پیرزن خانم‌منش، تمام روز و پیش از شروع برنامه‌های تلویزیون خود را با بافتنی سرگرم می‌کرد. همسایه‌ها برایش احترام قائل بودند. زن نظافتچی روزهای سه شنبه می‌آمد. اما پولینا که حالا هشتاد ساله بود دیگر خانه نشین شده بود. این عاقبت کار شخصیت‌ها است.
«اوه! دیزی از این بابت متأسفم. متأسرم»...

هرتزوج با خود گفت چیزهای درد آور یکی پس از دیگری می‌رسند. چانه‌اش را با انگشتان دست کاوید تا زیر و زبر آن را لمس کرده باشد. او صورتش را به معنای واقعی کلمه می‌تراشید. کلاه و کتش را برداشت و روانه خیابان شد - آسانسور بیش از اندازه کند حرکت می‌کرد.

یک تاکسی گرفت و خود را بر روی صندلی عقب انداخت. کراواتش را مرتب کرد. راننده تاکسی سرش را به عقب برگرداند و موسی را ورنده از کرد.
- کجا؟ ورزشگاه؟

- مرکز شهر.

- می‌دونی، قیافه‌ات به نظرم آشنا میاد.

تاکسی به طرف برادوی به راه افتاد. راننده مرتب از آئینه موسی را می‌پایید.
هرتزوج هم به جلو خم شد و اسم راننده را در کنار تاکسی متر خواند.

والدپناس [Valdepnas]. والدپناس گفت:

- امروز صبح یه نفر رو تو خیابون لکزینگتون دیدم که مته شوما لباس پوشیده بود کتش عیناً مدل مال شوما بود. کلاهش هم همینطور.

- صورتش را هم دیدی؟

- نه... صورتش رو ندیدم.

تاکسی تلق تلق کنان به طرف برادوی می رفت. بعد به طرف وال استریت

پیچید.

- کجا؟ تو لکزینگتون؟

- مته شصت ساله ها.

- چکار می کرد!؟

- با یه زن که لباس قرمز رنگ پوشیده بود حرف می زد.. واسه همین

نتونستم صورتش رو ببینم. منظورم رو که می فهمی؟ یعنی شوما نبود؟

- باید خودم باشم.

- عجب پسر! چند میلیون آدم توی این شهره، اونوقت من شوما رو از صب

تا حالا دو مرتبه دیدم. دفته اول با یه زن و حالا توی تاکسی خودم.

- مثل همان ماهی که انگشتر ملکه را بلعید.

والدپناس به آرامی سرش را برگرداند و گفت:

- مالش خیلی مال بود. توپر، محشر! زنت بود؟

- نه، مجردم.

- خوب، پس کار و کاسبی حسابی براس. منم وقتی پیر بشم کار شوما رو

می کنم. اما بیست و پنج ساله به درد نمی خوره. زنی که پا به سی و پنج سالگی

گذاشته تازه حالیش... حالا کجا میری؟

- داد گستری.

- وکیلی؟ نکنه پلیسی؟

- چطوری می توانم با این سر و وضع یک کار آگاه باشم؟

- به! این روزها تو لباس گدائی هم میرن.

حالا به برادوی و هوستن رسیده بودند. یک مست ریشو با یک تگه پارچه شیشه ماشینها را پاک می کرد و دستش را برای گرفتن انعام به داخل ماشین می برد.

- بین این مردکه مفت خور چه کاسبی برا خودش راه انداخته. شیشه را هم به گه می کشه. آدمای چاق و چله هم بهش پول می دن. بین چه کثافتکاری می کنه. به نفعشه طرف من نیاد. والا با این آچار چرخ خدمتش می رسم. می گویم تو سر این حرومزاده.

سایه تابستان بر سر جاده برادوی سنگینی می کرد. میزهای دست دوم و صندلیهای گردان و فایل های کهنه در سطح پیاده رو پخش شده بودند. کلیسای ترینیتی، پائین خیابان بود. هرتز وگ به یاد آورد که به مارکو قول داده بود مقبره الکساندر هامیلتون را به او نشان بدهد. او درباره دوئل هامیلتون و جسد آغشته به خون او برای مارکو حرف زده بود. مارکو هم با چهره رنگ پریده، ساکت و صامت به حرفهای او گوش می داد. هرتز وگ همیشه خود را بخاطر رفتار نه چندان پدرانهاش با مارکو سرزنش می کرد.

والدپناس وقتی کرایه اش را از هرتز وگ می گرفت هنوز وراجی می کرد. موسی با روی باز جواب می داد، از روی عادت. - مخلص دکتر.

- به امید دیدار، والدپناس.

موسی به طرف ساختمان بزرگ و خاکستری دادگستری به راه افتاد. روی پله ها مملو از گرد و غبار بود. همانطور که از پله ها بالا می رفت متوجه دسته گلی شد که از دستهای یک زن به زمین افتاد. شاید یک نوعروس بود. گلها هنوز بوی خوش داشتند. موسی با دیدن دسته گل به یاد ماساچوست - لودی ویل افتاد.

تا این موقع گل های صدتومانی باز شده بودند و شکوفه های پرتقال خودنمایی می کردند. مدالین فضای دستشوئی را عطر آلود کرده بود. گل هایی که روی پلکان دادگستری پخش شده بود برای موسی حکم اشکهای زنانه

داشت. دستش را درون جیب پیراهنش برد تا شماره تلفن واشسل را درآورد. سیمکین و موگلش هنوز نیامده بودند.

هرتزوگ، حیران در کریدور بزرگ و نیمه تاریک دادگستری این سو و آن سو می‌رفت. درها مرتب به روی پاشنه می‌چرخید و آدمهای مختلف آمد و شد می‌کردند. موسی به یکی از دادگاهها خیره شد. صندلیهای بزرگ قهوه‌ای رنگ به اندازه کافی راحت به نظر می‌رسیدند. کلاهش را از سر برداشت و وارد شد. صورتی بزرگ و کله‌ای طاس، صدائی رسا - آقای قاضی.

دادگاه اطاقی بزرگ بود با سقفی زیبا که دیوارهایی به رنگ زرد نخودی داشت اما دلگیر می‌نمود. وقتی یکی از پلیس‌ها، در پشت میز قضاوت را باز کرد میله‌های سلول پدیدار شد. هرتزوگ پا روی پا انداخت (با یک استیل ویژه: حتی وقتی خود را آزار هم می‌داد باز با وقار می‌نمود) و با چشمانی سیاه‌رنگ و کنجکاو، همانطور که گوش می‌داد به نرمی سرش را برگرداند؛ یک زمینه ارثی از مادر.

و کلا و موگل‌هایشان نجوا می‌کردند. رئیس دادگاه با صدای رسایش آنها را دعوت به سکوت کرد.

- اما یک لحظه صبر کنید. می‌گوئید که...

- او می‌گوید...

- بگذارید خودش حرف بزند. شما می‌گوئید...

- نه قربان، من نه.

رئیس دادگاه ادامه می‌دهد:

- پس منظورشان چیست؟ این حرفها چه معنی می‌دهد؟

- حرف موگل من تغییری نکرده. او بیگناه است.

- من نکردم...

یک سیاه پوست بدون آنکه اصراری در گفته‌هایش دیده شود گفت:

- آقای قاضی، او آن کار را کرد.

... این مرد را روی زمین کشید، مست لایعقل. در خیابان نیکلاس، توی

زیرزمین در... آدرس دقیق کجاست؟ به قصد دزدی

این صدای بم رئیس دادگاه بود. او لهجه نیویورکی داشت.

موسی سیاه پوست را ورنده کرد. سیاه، شلوار قهوه‌ای کثیف پوشیده بود. پاهایش طوری می‌لرزید که انگار خود را برای مسابقه دو آماده می‌کرد. او حتی با آن شلوار قهوه‌ای کمی دولا شده بود؛ مثل دونده‌هایی که در خط استارت می‌ایستند. اما ده پا آنطرفتر از سیاه پوست، میله‌های برآق زندان دیده می‌شد. شاکی سرش را با باند بسته بود.

- چقدر پول توی جیبتان داشتید؟

- ارادتمند شما، شصت و هفت سنت.

این صدای مردی بود که سرش را با باند بسته بود.

- شما را به زور به زیر زمین برد؟

مدعی علیه جواب داد:

- نه قربون.

- از شما سؤال نکردم. پس ساکت باشید.

لحن رئیس دادگاه خشونت بار بود.

مرد زخمی سرش را برگرداند. هرگز وگ چهره‌ای دید سیاه، تکیده و مسن.

- نه قربان، او به من مشروب داد.

- او را می‌شناختی؟

- نه قربان، او به من مشروب می‌داد.

- و تو با این غریبه به زیر زمین واقع در - آدرس..؟ آن مدارک کجا

هستند؟... در زیرزمین چه اتفاقی افتاد؟

رئیس دادگاه مدارک را مطالعه کرد.

- من روزد.

- یکمرتبه؟ کجا ایستاده بود، پشت سر شما؟

- نمی‌تونستم ببینم. خونریزی داشتم، از توی چشمهام. نمی‌تونستم

ببینم.

آن پاهای لرزان آرزوی آزادی داشتند، آنها آماده فرار بودند.

- و شصت و هفت سنت را گرفت؟

- من بهش چسبیدم و داد و بیداد کردم. بعد دو مرتبه با لگد منوزد.

- با چه چیزی این مرد را زدی؟

- قربان، موکل من زدن این مرد را انکار می کند. آنها با هم سابقه آشنائی دارند. هم پیاله اند.

مردی که سرش را با باند پیچیده بود چشمانی قرمز رنگ و لبانی کلفت و خشک داشت. به وکیل مدافع خیره شد و گفت:

- من این مرد رو نمی شناسم.

- هر کدام از این ضربه ها می توانست کار این مرد را تمام کند.

هرتزوگ شنید که به رئیس دادگاه گفت:

- حمله به قصد دزدی. فرض می کنیم که شاکی هم مست بوده!

این است - خون او وقتی به روی زغال سنگ گرد و غبار گرفته می ریخت، آغشته به الکل بود. خون آغشته باید آنطور هم به هدر می رفت.

دادگاه ادامه داشت. سیاه پوست همچنان با شلوار گشاد و مسخره اش بر خود می لرزید. یک پلیس با گونه هائی گوشتالود او را به طرف سلول راهنمائی کرد؛ گرچه نگاهی مهربان داشت. پلیس در را باز کرد و ضربه آرامی به شانه وی زد و او را به داخل فرستاد.

گروه دیگری مقابل رئیس دادگاه ایستادند. یک کارآگاه مخفی چنین گفت:

- «ساعت هفت و سی و هشت دقیقه بعد از ظهر، در توالی مردانه گراند سانترال استیشن... این مرد (اسم او را گفت) قصد تجاوز به شاکی را داشت که او را دستگیر کردم».

با توجه به سرعتی که در خواندن ادعا نامه دیده می شد به راحتی قابل درک بود که ادعا نامه ای عادی است. قبل از آنکه ادعا نامه کارآگاه تمام بشود رئیس دادگاه گفت:

- گناهکاری یا بی گناه؟

متجاوز، یک مرد بلند قد خارجی بود - یک آلمانی. پاسپورت او را نشان دادند. متهم یک کت چرمی تنگ پوشیده بود و موهائی مجعد داشت. پیشانیش هم قرمز رنگ بود. مرد انترن بیمارستان بروکلین بود. هرتز وگ غرق تعجب شد. مرد را به اتهام وحشیگری و تمرّد از فرمان پلیس محاکمه می کردند. هرتز وگ همانطور که دست به سینه نشسته بود شنید که رئیس دادگاه به وکیل متهم گفت:

- بهتر است به موکلان گوشزد کنید چنانچه اتهام او ثابت شود هرگز اجازه طبابت در ایالات متّحده پیدا نمی کند.

تو هیچوقت سابقه یک انسان را به خاطر تسلیم شدن در برابر یک غریزه آن هم در توالی دخمه مانند و بوگندوی شهری که هیچکس به امنیت آن اعتماد ندارد، شهری که پلیس به ارواح بدبخت دستبند می زند، خراب نمی کنی. والدپناس به موسی گفته بود که این روزها پلیس در لباس گداها به دنبال دستفروشها و مردهای خودنما است. و معلوم نیست اگر به نام قانون به لباس زنها در بیایند به چه چیز دیگری فکر می کنند! قوه تخیل پلیس ها...

موسی با اشتیاق جریان محاکمه را دنبال می کرد. مسئله انترن آلمانی تمام شد و بعد نوبت به مورد سرقت رسید.

زندانی، یک پسر بچه بود؛ گرچه صورتش آرایش داشت. پیراهن سبز خاک آلود بر تن کرده بود و موهائی بلند و کشیف با چشمانی گرد و رنگ پریده داشت و لبخندی پوچ بر لبانش دیده می شد - نه، چیزی بدتر از پوچ، نشاط آور. صدایش وقتی به سؤالات پاسخ می داد سرد و تگرگی بود.

- اسم؟

- کدام اسم عالیجناب؟

- اسم خود شما.

- اسم پسرانه یا دخترانه ام؟

- اوه! که اینطور...

رئیس دادگاه به حضار نگاهی انداخت و ادامه داد .
 حالا این را بشنوید . موسی به جلو خم شد .
 - خب شما پسر هستید یا دختر ؟
 صدای سرد پاسخ داد :
 - بسته به میل مردم است . بعضی ها پسر می خواهند و بعضی هم دختر .
 - چی می خواهند ؟
 - سکس ، عالیجناب .
 - خب ، اسم پسرانه ات را بگو .
 - الک ، عالیجناب . اسم دیگرم هم آلیس است .
 - کجا کار می کنی ؟
 - اطراف خیابان سوم . همان طرفها هستم .
 - یعنی از این راه زندگی می کنی ؟
 - عالیجناب ، من یک خود فروشم .
 بیکارالدوله ها . وکلا و پلیس ها پوزخند می زدند . رئیس دادگاه با لذت
 جریان محاکمه را دنبال می کرد . فقط زنی تنومند با بازوانی ستبر و عریان خود
 را از این عده کنار کشیده بود . رئیس دادگاه گفت :
 - به خاطر حرفه ات هم که شده بهتر نبود حمام می کردی ؟
 اوه ! موسی با خود گفت امان از این بازیگرها ، تمام بازیگرها .
 - آقای قاضی ، با چرک و کثافت کار بهتره .
 رئیس دادگاه دستهای بزرگش را به هم کوفت و پرسید :
 - خوب ، مورد اتهام چیست ؟
 - اقدام به سرقت مسلحانه با اسلحه اسباب بازی در خیابان چهاردهم .
 متهم از صندوقدار خواسته بود که پولهای صندوق را به او بدهد ، اما زن
 صندوقدار او را خلع سلاح کرد .
 - یک اسباب بازی ! صندوقدار کجاست ؟
 صندوقدار ، همان زن تنومند برهنه بازو بود که موئی انبوه داشت .

- اینجا هستم عالیجناب. ماری پونت. [Pont]

- ماری، شما زن شجاع و سریع تصمیمی هستید، ماجرا را تعریف کنید.

- این پسر بچه من رو با این اسباب بازی تهدید کرد و از من خواست پولهای صندوق را به او بدهم. من می‌دونستم که حقّه می‌زنه.

- شما چه کار کردید؟

- من یه چوب بیسبال دارم عالیجناب، با اون زدم رو بازویش.

- آفرین به شما! جریان همین است الک؟

- بله، قربان.

لحن پسر صاف و شیرین بود. هرتز وگ سعی کرد رمز این نشاط را دریابد. الک چه چیزی را به نمایش گذاشته بود؟ به نظر می‌رسید در مقابل دنیای کم‌دی به مضحکه روی آورده است و در برابر شوخی، لطیفه تحویل می‌دهد؛ با موهائی رنگ شده - همچون پشم گوسفند - و چشمانی گرد که هنوز آثار ریمل روی آنها باقی مانده بود، شلوار تنگ محرک و نیز چیزی گوسفندوار. او به یک بازیگر رؤیائی می‌مانست. او رئیس داد‌گاه را به مبارزه طلبیده بود.

«قدرت تو و فساد من یکی است.» بله این همان چیزی بود که هرتز وگ بدان اندیشید. سندور هیملشتاین با حالتی غضبناک به موسی گفته بود که هر موجود زنده یک بدکاره است. از چهره رئیس داد‌گاه چیزی خوانده نمی‌شد. او خود را از عوام فریبی بی‌نیاز می‌دانست. الک تنها کسی بود که به دنبال زرق و برق می‌گشت. حتماً کسی به او گفته بود که لیسیدن فلان چیز مردها، گامی به سوی حقیقت و شرافت است. پس الک «ی» که موهایش را رنگ کرده بود و پوستش به کبودی می‌زد. برای خودش عقیده‌ای داشت. او از خیلی‌های دیگر پاک‌تر و والاتر بود؛ او دروغ نمی‌گفت. این فقط سندور نبود که از اینجور عقاید داشت - عقاید عجیب! عقاید بی‌اهمیت درباره حقیقت و شرافت، واقع‌گرایی، زندگی، موقعیت برتر.

موضوع دیگر، به مواد مخدر برمی‌گشت. انتظار هم می‌رفت. الک برای مواد به پول احتیاج داشت. یعنی همینطور بود؟ الک گفت:

- همین بود عالیجناب. گرچه من فقط شانسم را امتحان کردم. شما به این خانم نگاه کنید. ببینید چقدر گردن کلفت است.
 ماری پونت ساکت گوش می داد. رئیس دادگاه گفت:
 - الک، اگر همینطور ادامه بدهی می فرستم به «پوتزفیلد». پنجسال تمام.

وضع خطرناک! نگاه الک به واقع تهی و پوچ به نظر می رسید و دیگر از آن لبخند شیرین روی لبانش اثری نبود.
 خوب، الک نظرت چیست؟ یعنی به فکرش هستی - جدی باش؟ اما الک بخاطر چه چیز می بایست جدی می ماند؟ جدی گرفتن قضایا چه حاصلی برای او می توانست داشته باشد؟ حالا به سلول بر می گشت. فریاد زد:
 - قربان همه، خدا حافظ...

لحنی شیرین و مرده. او را به سلول افکندند. رئیس دادگاه سرش را تکان داد. این پری ها، چه گروهی! رئیس دادگاه با دستمال عرق سر و صورتش را خشک کرد. لبخند می زد. ماری پونت هنوز منتظر ایستاده بود. رئیس دادگاه خطاب به او گفت:

- متشگرم دوشیزه خانم، می توانید بروید.
 هر تروگ متوجه شد که کاملاً غرق شده است و با حرارت و اشتیاق جریان محاکمه ها را دنبال می کند. بیاد ترانه قدیمی افتاد «مگسها روی من می نشینند، مگسها روی تو می نشینند اما هیچ مگسی روی مسیح نمی نشیند».
 یادش آمد که باید به واشسل زنگ بزند. یعنی سگه ده سنتی در جیبش پیدا می شد؟ به سختی می توانست دست در جیب کند (یعنی چاق می شد؟) مجبور شد بایستد. به محض آنکه ایستاد فهمید که مسئله ای دارد. احساس وحشتناک و تلخی وجودش را فرا گرفت. می دانست که چهره اش به سفیدی گرائیده است. صدای قلب خود را درون کاسه سرش می شنید. دید که رئیس دادگاه او را خیره می نگرد. به سرعت از دادگاه خارج شد. مدتی با تکه پیراهنش کلنجار رفت و یقه اش را باز کرد. عرق سر و صورتش را پوشانده بود. خود را

کنار پنجره رساند و نفس عمیقی کشید. قبل‌ها، عموی هرتزوگ به واسطه نارسائی قلبی فوت کرده بود و هرتزوگ فکر می‌کرد خود او هم از بیماری قلبی خواهد مرد. اما نه، او واقعاً آدم سالم و خوش‌بنیه‌ای بود و هیچ... خودش چه می‌گفت؟ جمله‌اش را تمام کرد. اگرچه: اتفاقی نمی‌افتد او باید زنده بماند. وظیفه‌اش را به‌انجام برساند. آتش درون سینه‌اش زبانه می‌کشید. گوئی کاسه‌ای زهر سرکشیده است. اما خودش می‌دانست که این آتش از درون وجودش لهیب می‌زند. این آتش با او چه کرد؟ یعنی زیبایی را در او کشت و زشتی را احیا کرد؟ زشتی وجودش را؟ از اینکه مردم را در چنگال قانون می‌دید خشمناک بود. پیشانی قرمز رنگ انترن آلمانی، پاهای لرزان آن سیاه‌پوست به نظرش وحشتناک می‌آمد. اما او به واکنش خودش نیز بدگمان بود. بودند کسانی مثل سیمکین یا دکتر ادویگ و یا هیملشتاین که معتقد بودند هرتزوگ کمی ساده لوح است، و اینکه احساساتی بی‌جگانه دارد.

هرتزوگ باخود گفت آدم‌هائی که در محیطی معنوی رشد می‌کنند آدم‌هائی ملایم و نکته‌سنجند و من امروز به اینجا آمده‌ام تا نظاره‌گر چیزی متفاوت باشم. این مقصود من است. من آدم معتقدی نیستم اما به خودم مديونم. من هنوز به خدا ایمان دارم. اما چه چیز دیگری رفتار و زندگی مرا توجیه می‌کند؟ شاید بتوانم ادعا کنم که موجود قابل توجیهی نیستم. رفتارم می‌گوید که مانعی بر سر راه دارم - مانعی که تمام زندگی مرا تحت الشعاع قرار داده است. شاید بتوانم به تدریج این مانع را پشت سر بگذارم. من همیشه به این مانع فکر کرده‌ام. یعنی این مانع، ایمان من است؟ شاید کودکی‌ام؟ بله همین است. اگر به دنبال دلایل روانشناسانه می‌گردی، بی‌جگی و افسردگی. اما هرتزوگ معتقد نبود که افراطی - ترین و تنگ‌نظرانه‌ترین (بر اساس قانون لثامت) بینش‌ها، لزوماً حقیقی‌ترین آن هستند. انگیزش‌ها، عشق، اشتیاق، سرگیجه‌های تند بیماری‌زا. یعنی تا چه مدت دیگر می‌توانم این ضربات درونی را تحمل کنم؟ سد مقاومت من درهم خواهد شکست. من زندگی اسارت‌باری پیدا کرده‌ام و تمایلات سر کوفته همچون زهر هلاهل به سویم باز می‌گردد. پلیدی، پلیدی، پلیدی... عشق،

نشئه شده و هیجان زده به سوی زشتی برمی گردد.

درد وجودش را فرا گرفته بود. باید هم همینطور می شد. کاملاً درست بود. فقط به این خاطر که او از خیلی ها خواسته بود به او دروغ بگویند. خیلی، خیلی، از همان ابتدا، طبیعتاً از مادرش هم همین را خواسته بود. مادرها از روی ضرورت به بچه هایشان دروغ می گویند. اما شاید مادر هم اسیر غمی - غم خودش - بود که در وجود موسی می دید و هرتز وگ، با عشق، صورت غمبار مادر را پذیرا می شد. اما کلامی بر زبان نمی راند. این گل تیره رنگ، این چهره با شکوه، قشنگترین واکنشهای عصبی مادر را در برابر عظمت زندگی، مصیبت و مرگ به نمایش می گذاشت. بسیار خوب، مادر زیبا بود، اما موسی امیدوار بود که همه چیز عوض بشود. وقتی ما با مرگ کنار بیائیم چهره متفاوتی از خود ارائه می دهیم، ما انسانها، دیدمان عوض می شود؛ اگر کنار بیائیم!

مادر، همیشه به این خاطر که احساس موسی را متوجه خود کند دروغ نمی گفت. هرتز وگ به یاد آورد یک روز غروب وقتی سؤالی درباره کتاب مقدس کرد، مادر او را به کنار پنجره برد: «بابا آدم چطوری از گل درست شد؟» من شش یا هفت ساله بودم و او بدنبال اثبات قضیه. لباس قهوه ای و خاکستری بر تن داشت. موهایش مشکی بود و تارهای خاکستری در میان آن دیده می شد. او می خواست کنار آن پنجره چیزی بمن نشان بدهد. اگر نور آفتاب بر برفهای کف خیابان نمی تابید روزی تاریک در پیش داشتیم. چارچوب پنجره ها رنگی بود - زرد، کهربائی، قرمز - سرما از لای درز پنجره ها به داخل نفوذ می کرد. آشیانه چلچله ها، زیر شیروانی، همانطور دست نخورده مانده بود. سارا هرتز وگ دستهایش را به دو طرف گشود و گفت:

- خوب تماشا کن تا ببینی بابا آدم از چی درست شد.

بعد کف دستهایش را با انگشت آنقدر مالید تا چرک روی پوست ظاهر شد. چیزی که در نظر موسی شبیه خاک می آمد.

- می بینی؟ این حقیقت دارد.

هرتزوج، انسانی در زمان حال، در کنار پنجره‌ای بی رنگ، همچون قایقی
لنگر انداخته، در خارج دادگاه، کار مادر را تکرار کرد. همانطور که کف دستش
را می مالید لبخند می زد. چرک آمد - همان چیز سیاه رنگ از دستش خارج شد.
شاید مادر از راهی مضحک این را به من ثابت کرد. مزاحی که فقط به هنگام تفکر
درباره مرگ می توانی به آن روی بیاوری. به آن زمان که می اندیشی! معنی واقعی
انسان چیست؟

مرگ مادر در یکی از هفته‌های فصل زمستان رخ داد. او در شیکاگو با
زندگی وداع کرد. هرتزوج در آن موقع شانزده ساله بود و می رفت تا برای خودش
مردی بشود. مادر در وست ساید مُرد. او در شرف موت بود. موسی دلش
نمی خواست به این قسمت فکر کند. او یک آزاداندیش بود. عقاید داروین، هگل
و اسپنسر برایش کهنه می آمد. او در وال گرین چند جلد کتاب قطور سی و نه
سینتی خرید. دنیای آینده تفکر و انحطاط غرب. و چه کاری کرد! هرتزوج
سگرمه‌هایش را در هم کشید تا از حافظه‌اش بیشتر کار بکشد. پاپا کار شبانه
داشت و روزها می خوابید. باید در خانه نوک پا نوک پا راه می رفتی. اگر از
خواب بیدارش می کردی سگ می شد. لباس کار روغنی و کثیف پاپا پشت در
حمام آویزان بود. پاپا ساعت سه بعد از ظهر لباسش را می پوشید و آرام برای
نوشیدن چای از اطاق خواب بیرون می آمد. همیشه خدا هم خشم در چهره‌اش
نمایان بود، اما کم کم حالش سر جا می آمد و می رفت دنبال کار و کاسبی. پدر از
سبیل خوشش نمی آمد و همیشه آن را می تراشید. و بعد مادر رو به موت رفت. و
من شبهای زمستانی در آشپزخانه بودم و کتاب «انحطاط غرب» را می خواندم.
رومیزی مملو از روغن و لکه غذا بود.

ژانویه دهشتناکی بود - یخ و سرما. ماه بر روی برفها می تابید. اطاق
گرمخانه زیر آشپزخانه قرار داشت. سرایدار سیاه پوست در حالیکه پیشبندی به
خود آویزان کرده بود درون کوره، زغال سنگ می ریخت. بیل به درون زغال
سنگها می رفت و کمی بعد، آنها را به داخل کوره می افکند. سرایدار در آن را با

نوک بیل می بست. بعد خاکسترها را جابجا می کرد - به کمک سبدهای زهوار در رفته. من رختشویها را هم دیدم که سخت بکار مشغول بودند. من اطلس جهان را تماشا می کردم. اول یونان زیبا آمد. بعد، سرزمین یهودیها. آموختم که من - یک یهودی - در این سرزمین متولد شده‌ام. و اینکه ما یهودیها مردمی باستانی هستیم. مهم نیست که چقدر تلاش کردم تا به عقاید مسیحیان جهان بی اعتنا بمانم. «دیزرائیلی» فکر می کرد می تواند بریتانیا را درک کند و رهبری نماید. اما کلاً در اشتباه بود. من بهتر می توانستم به قضا و قدر تن بدهم. من یهودی، یک موجود باستانی، همچون مارمولکهای دوران باستان، با اغفال یک غیر یهودی می توانستم به موفقیت‌های کاذبی دست بیابم. بگذریم، دوران خستگی روحی بود. سرچشمه تمام رؤیاهای قدیمی خشک شده بود. من عصبانی بودم و مثل کوره می گداختم. بیشتر مطالعه می کردم. خشم مرا بیمار کرده بود. مادر که چراغ آشپزخانه را روشن دیده بود از بستر بیماری به سراغم آمد. موهایش را کوتاه کرده بودند و این باعث شده بود تشخیص چشمهایش مشکل شود. اما نه، موی کوتاه به چشمهای او فرصت داده بود تا پیام خود را بهتر برسانند: پسر من این مرگ است.

مادر گفت:

- دیدم چراغ روشن است. نصف شبی چه کار می کنی؟

اما ساعت او دیگر به پایان رسیده بود. او فقط به من ترحم می کرد، به یتیم‌اش، درک کرد که من جاه طلبم، احمقم. فکر می کرد که من روزی به نور چشمها و بنیهام احتیاج پیدا می کنم.

چند روز بعد با آنکه قدرت تکلم را از دست داده بود باز سعی کرد به موسی آرامش ببخشد. موسی به یک آن دریافت که مادر دیگر نفس نمی کشد. او زمانی به اطاق مادر رفته بود که روح او می رفت تا رقص کنان به سوی ابدیت بشتابد.

موسی، با کتاب زیر بغل سعی کرد چیزی به مادر بگوید اما او با اشاره دست وادار به سکوتش کرد. موسی به ناخنهای مادر خیره شد. به کبودی می زدند. مادر

سرش را بلند کرد و دوباره زمین گذاشت. گوئی می خواست بگوید:
«بله موسی! مرگ به سراغم آمده است».

موسی در کنار بستر مادر نشست. مادر دستهای او را گرفت. انگشتانش قدرت ربایش نداشت. او می رفت تا به خاک تبدیل شود. موسی جرأت نمی کرد به او نگاه کند. گوشش به خیابان بود. فقط صدای پای بچه ها که این سو و آن سو می دویدند به گوش می رسید.

موسی، خارج از دادگاه، دستهایش را درون جیب کرده بود و می اندیشید؛ دندانهایش را روی هم می سائید. یک پسر بچه کتابخوان و خام. و بعد با خود فکر کرد. مراسم کفن و دفن بود. ویلی چه ضجه ای می زد. بهر حال این برادرش ویلی بود که بی تاب می کرد. اما... موسی سرش را تکان داد تا از این افکار خلاصی یابد - گذشته ای نه چندان خوشایند.

هرتزوگ پشت کیوسک تلفن نوبت گرفت. و بعد گوشی تلفن را که دهانهای بسیار و گوشهای بیشمار به خود دیده بود برداشت و شماره ای را که سیمکین داده بود گرفت. جواب واشسل منفی بود. او از سیمکین پیغامی نداشت، اما خوشحال می شد اگر آقای هرتزوگ بالا می رفت و منتظر می ماند.
- نه متشکرم، دوباره تلفن می کنم.

او مطلقاً قدرت انتظار کشیدن در ادارات را نداشت. او به هیچ وجه قادر نبود منتظر چیزی بشود.

- حدس نمی زنید کجاست؟ یعنی جایی توی ساختمان است؟

- بله، می دانم که توی ساختمان است. به نظرم روی یک پرونده جنائی کار می کند. اجازه بدهید...

واشسل شماره چند اطاق را به موسی داد. او هم آنها را یادداشت کرد و به واشسل گفت:

- می روم گشتی می زنم و نیم ساعت دیگر دوباره تلفن می کنم. البته اگر اشکالی نداشته باشد.

- نه اصلاً، ما تمام روز باز هستیم. راستی چرا به طبقه هشتم نمی روید؟

۲۵۰ □ روایت انسان سرگشته

ناپلئون کوچولو، صدایش از پشت دیوار هم به گوش می‌رسد.
هرتزوگ دوباره به یک دادگاه دیگر رفت و به عدهٔ قلیلی که روی نیمکتهای
چوبی نشسته بودند ملحق شد.



موسی دیگر نمی توانست در نیویورک بند شود. باید به شیکاگو می رفت و دخترش را می دید، با مادلین و گرباخ روبرو می شد. به خانه رفت و لباس تابستانی راهراهش را از کمد در آورد. خوشبختانه موقع بازگشت از «واین یارد» آن را دم دست گذاشته بود. چمدانش را به سرعت واریسی کرد و از آپارتمان خارج شد. موسی عادت داشت، بدون آنکه بداند چه می کند و حتی بدون آنکه توانائی خود را برای انجام کاری بسنجد دست به آن کار بزند. امیدوار بود در هواپیما، در فضای تر و تمیز، بفهمد به چه منظور پرواز می کند.

سوپر جت، ظرف نود دقیقه او را به شیکاگو می رساند. ابرهای سفید پف آلود زیر پای موسی جلوه ای داشت. از پنجره به آسمان لاجوردی و موتورها و بالهای هواپیما نگاهی انداخت. وقتی هواپیما، باند را به سوی آسمان رها می کرد موسی لب به دندان گزید. نه، او از پرواز هراسی نداشت. اما فکر می کرد اگر هواپیما سقوط کند یا منفجر شود (همانطور که چندی پیش، یک هواپیما بر فراز مریلند منفجر شد و انسانهای زیادی همچون عدس و لوبیا به زمین

سرازیر شدند) گرباخ، قیم ژون می شد. مگر آنکه سیمکین وصیت نامه را پاره کند. سیمکین عزیز - سیمکین زنبل! آن وصیت نامه را پاره کن. پای دو بیمه نامه هم در بین بود. یکی از آنها را پدر هرتز وگ برای پسرش موشه خریده بود. فقط شاهد باش و ببین که این بچه هرتز وگ به چه روزی افتاده است - تکیده، سرگشته، دردمند. من به خودم راست می گویم. خدا شاهد است. مهماندار نوشیدنی به او تعارف کرد و موسی با سر جواب رد داد. احساس می کرد قادر نیست به چهره ملیح و قشنگ مهماندار نگاه کند. به محض آنکه جت به زمین نشست، هرتز وگ ساعتش را عقب کشید و بعد به سرعت خود را به یک آژانس کرایه اتومبیل رساند. برای شناسائی، کارت امریکن اکسپرس، گواهی نامه رانندگی ماساچوست و گواهی نامه های دانشگاه همراهش بود. خود او به یک چنین چیزهائی بدگمان بود، آن هم وقتی آدمی با لباس راه راه و اسم موسی الکانا هرتز وگ آن را ارائه می داد. اما متصدی آژانس - زنی کوچک اندام، دماغ گنده، موفرفری و خوش زبان، تقاضا نامه او را گرفت و فقط پرسید که چه رنگ و مدلی می خواهد؟ سقفدار یا کروکی؟ موسی یک اتومبیل فورد مسقف آبی رنگ برداشت و زیر نور آفتاب به راه افتاد. چند خیابان را پشت سر گذاشت و خود را به اتوبان رساند. سرعتش شصت مایل بود. موسی مناطق جدید شیکاگو را نمی شناخت. شیکاگوی بدترکیب، متعفن، نازک نارنجی، در قعر دریاچه باستانی اش جای خوش کرده بود؛ کارخانه ها و قطارهای دلتنگ، با گاز و دود خود، از تابستان از راه رسیده پذیرائی می کردند. ترافیک سنگین بود، البته نه در سمت هرتز وگ، او از دست راست می راند تا به خیابان آشنائی بر بخورد. بعد از خیابان هوارد به نزدیکی شهر می رسید. این را دیگر به خوبی می دانست. از اتوبان به طرف شرق پیچید و به سمت خانه سابق پدری به راه افتاد. یک ساختمان دو طبقه آجری - گلهای محلی اطراف خانه را پر کرده بودند. پدر هرتز وگ حساسیت عجیبی نسبت به باغچه منزلش داشت. و وقتی آنجا را خرید

سخت با باغچه مشغول شد و تا زمان حیات هم به فکر فروش خانه نبود. هرتزوگ از ماشین کرایه‌ای مسقف پیاده شد. این خانه‌ای بود که چند سال پیش، صاحبش، پدر هرتزوگ، را از دست داده بود؛ در نیمه یک شب تابستانی پدر از خواب برخاست و گفت: «Ich Shtarb»^(۱) و بعد جان به جان آفرین تسلیم کرد. و بدین ترتیب خورش با خاک باغچه یکی گشت. آه! خدای من، از خاک برآمد و بر خاک شد. اما این کره خاکی که میلیارد‌ها انسان را در خود جای داده است همچنان می‌چرخد، شب و روز می‌آید و می‌رود.

بهر حال اینجا خانه پدری بود. خانه‌ای که پنجره‌هایش هنوز نفس می‌کشید. این خانه ییلاقی، زمانی به همه خانواده تعلق داشت اما امروز دیگر کسی آن را نمی‌خواست. شورا یک میلیارد به توان دو بود و به اندازه کافی برای خودش داشت. ویلی کار پدر را در پیش گرفته بود و یک بازرگان تمام عیار شده بود - تعداد زیادی تریلی برایش کار می‌کردند. هلن، گرچه شوهرش به اندازه ویلی ثروت نداشت اما روی هم رفته از زندگی مرفهی برخوردار بود. او بندرت از پول حرف می‌زد و خود موسی؟ او ششصد دلار در بانک پس انداز کرده بود. هنوز برای مقاصدش می‌توانست چیزهایی را که لازم داشت بخرد. او را با تنگدستی کاری نبود، بیکاری، محله‌های کثیف، منحرف‌ها، دزدها، متهمین، بوی گند و متعفن ساس‌های هتل - نه او را با این چیزها کاری نبود. او هنوز هم می‌توانست هر وقت که بخواهد خود را با سوپر جت به شیکاگو برساند، اتومبیل فورد مسقف آبی رنگ کرایه کند و بسمت خانه قدیمی پدری براند.

هرتزوگ با چهره سفید رنگ و دهان تلخ مزه، در پناه غروب آفتاب، پله‌ها را یکی یکی پیمود و زنگ را به صدا درآورد. مدت زیادی معطل شد. پیرزن، خاله تاوبه [Taube] تعمداً آهسته کار می‌کرد. او هشتاد سال سن داشت. آهسته راه می‌رفت. نم نمک غذا می‌خورد. حتی فنجان چای را سر هم نمی‌کشید، بلکه

لبانش را درون فنجان می برد و آن را با چای خیس می کرد. خاله تاوبه به کندی سخن می گفت. آشپز خوبی هم بود. او با همان تائی که موهایش را شانه می زد، دندانهایش را مسواک می کرد و سیب زمینی پوست می کند. لبهایش مرتب تکان می خورد و گردنش به تنه اش چسبیده بود. اوه بله، او حالا دیگر خیلی پیر شده بود و خوشی ها از او می گریختند.

رماتیسم هم داشت. یکی از چشمهایش هم آب مروارید آورده بود. اما بر خلاف عمه پولینا حافظه نسبتاً خوبی داشت، بدون شک کلنجارهایش با پدر هرتزوگ - پدر وقتی که پا به سن گذاشت خشن تر و کله شق تر از گذشته شد - مغز او را تقویت کرده بود.

خانه، تاریک بود و هر کس دیگری غیر از موسی به این خیال که کسی در خانه نیست آنجا را ترک می کرد. او اگر چه معطل شد، اما می دانست که بالاخره خاله تاوبه در را باز می کند. موسی وقتی نوجوانی بیش نبود دریافت که خاله تاوبه برای باز کردن در یک نوشابه حداقل پنج دقیقه وقت صرف می کند - یک ساعت هم طول می داد تا میز را بچیند. بالاخره صدای خاله تاوبه از پشت در به گوش رسید. لای در به آرامی باز شد. موسی چشمهای سیاه رنگ خاله را، که حالا غمناک تر و بی فروغ تر شده بود، دید. در شیشه ای زمستانی، هنوز حائل او و موسی بود. موسی می دانست که در قفل است. آدمهای مسن بیشتر از جوانها به فکر خود هستند. نور از پشت سر موسی می تابید و او متوجه بود که ممکن است خاله او را نشناسد. بهر حال او هم موسی (ی) گذشته نبود. گرچه خاله او را به مثابه یک بیگانه و رانداز کرد اما تا حدودی او را شناخت. گفتم که حافظه اش بد نبود.

- اونجا کیه؟

- موسی...

- نمی شنوم، من تنهام. موسی؟

- خاله تاوبه. موسی هرتزوگ. موشه.

- آها، موشه.

انگشتان لرزان، قفل در را باز کرد. خدای من - چه چهره‌ای - پر چین و چروک، غمگین. به محض آنکه موسی وارد خانه شد بازوان لرزان خاله تاوبه او را در آغوش کشید.

- موشه... بیا تو، الان چراغ روشن می‌کنم. در رو ببند موشه.

موسی کلید برق را پیدا کرد و چراغ سالن روشن شد. سالن، صورتی رنگ بود، موسی با دیدن چیزهای قدیمی به یاد کنیسه افتاد. اثاثه منزل لهستانی بود و موسی گذشته را به یاد عکس کودکی مارکو روی گرامافون بود - لبخند می‌زد و با زانوانی لخت روی نیمکت نشسته بود. کنار عکس او، عکس خود موسی، موقع دریافت درجه فوق لیسانس، قرار داشت؛ چهره‌ای جذاب اما شبیه کله‌ماهی. با دیدن عکس جوانی، به یاد غرور خود افتاد. او از نظر پدر، یک کله‌شق بود؛ کله‌شقی که حاضر نشده بود پلیدی را بشناسد، اما هرگز نتوانسته بود از تجربه آن سر باز زند. بنابراین آنانی که پلیدی را به او شناساندند متهم به نابکاری شدند (از طرف خود موسی). در میان عکسها، آخرین تصویر پدر هرتزوگ - یک تبعه آمریکا - دیده می‌شد؛ جذاب و اصلاح کرده. سر هرتزوگ با دیدن عکس پدر به دوران افتاد. خاله تاوبه با قدمهای آهسته بالا می‌آمد. او عکسی از خود نگاه نداشته بود، اما موسی می‌دانست که در جوانی دختر زیبایی بوده‌است. حتی در پنجاه سالگی به عنوان بیوه کاپلیتسکی [Kaplitzky] ابروانی پر پشت و زیبا داشت. او هیچوقت نمی‌خواست به یاد جوانی بیفتد. به موسی گفت:

- بذار تماشات کنم.

اگر چه چشمانی پف‌آلود داشت، اما هنوز می‌توانست ببیند. موسی به او خیره شد و سعی کرد ترس خود را پنهان کند. انگشتان خاله، حالت خود را از

دست داده بود و پوست دستش آویزان بود. با اینحال هنوز لاک می زد. یعنی او چه تغییراتی در موسی می دید؟

- آه موشه! تو عوض شده ای.

موسی فقط با تکان سر پاسخ او را داد.

- خودت چطوری؟

- می بینی که. مرده متحرک.

- تنها هستی؟

- یه کلفت داشتم، بلااوکی نوف، همان که توی ماهی فروشی کار می کرد.

تو اونو می شناسی. اما زن تمیزی نبود.

- بیا بنشین اینجا خاله جان.

- اوه موشه. نه می توئم بشینم، نه وایسم و نه دراز بکشم.

- یعنی اینقدر حالت بده؟

خاله تاوبه طوری به چشمهای موسی نگاه می کرد که گوئی باور نداشت او برایش دل می سوزاند.

- کارت سخته موشه؟

- بله.

- زندگی خوبی داری؟

- اوه، بله.

پیرزن برای لحظاتی سرش را پائین انداخت. موسی پوست سر و موهای خاکستری رنگ او را دید؛ موئی اندک. تمام تار و پود آن به هم ریخته بود. موسی به روشنی دریافت که پیرزن خود را محق اقامت در خانه پدر او می داند. گرچه، تا او زنده بود موسی از رسیدن به ارث پدر محروم می ماند.

- همه چیز رو براهه. من از تو دلخور نیستم خاله تاوبه.

- چی؟

- فقط زندگیت را بکن و نگران ملک و املاک نباش.
 - چه لباس قشنگی پوشیدی موشه. موضوع چیه، روز و روزگارت سخته؟
 - نه، بخاطر هواپیما لباس کهنه ام رو پوشیدم.
 - توی شیکاگو کاری داری؟
 - بله خاله جان.
 - بچه ها حالشان خوبه؟ مارکو؟
 - توی اردوگاه است.
 - دیزی هنوز شوهر نکرده؟
 - نه.
 - باید نفقه بدی؟
 - خیلی زیاد نیست.
 - من که نامادری بدی نبودم؟ راستش رو بگو.
 - تو نامادری خوبی بودی.
 - سعی ام را کردم.
- موسی در کنار عطوفت و مهربانی خاله تاوبه، شاهد تغییر شکل او هم بود - نقش قدرتمند و حسّاسی که بعنوان بیوه کاپلیتسکی، در مقابل پدر هرتزوغ بر عهده داشت. یکبار هم آن زمان که عنوان همسری کاپلیتسکی، عمده فروش معتبر و اجاق کور را یدک می کشید. خاله تاوبه تنها زن زندگی او به شمار می رفت. خاله برای عزاداری به خاطر او، دلائل محکمی داشت. اما به عنوان همسر دوم هرتزوغ از وضع مناسبی برخوردار نبود. قبل ها به موسی گفته بود.
- کاپلیتسکی من، مسئله بچه برایش مهم نبود. دکتر فکر می کرد حاملگی برای قلب من ضرر دارد. و هر وقت... کاپلیتسکی مواظب همه چیز بود. من حتی نگاه هم نمی کردم.
- هرتزوغ با یادآوری این حرفها به خنده افتاد.

رامونا هم می گفت «من حتی نگاه هم نمی کردم». و یکمرتبه موسی به یاد آورد که چرا به اینجا آمده است. موسی تقریباً همانجائی نشسته بود که پدر هرتزوغ، یک سال قبل از مرگ، می خواست همانجا او را به گلوله ببندد. دلیل این خشم، پول بود. هرتزوغ ورشکسته شده بود و از پدر کمک می خواست. پیرمرد، موشکافانه از شغل، مخارج و بچه او سؤال کرد. او حوصله موسی را نداشت. در آن اوقات من در فیلادلفیا بودم، تنها، و در تک و تاب انتخاب (انتخابی در کار نبود) بین سونو و مادلین. شاید پدر شنیده بود که من کاتولیک شده‌ام، (یک نفر اینطور شایع کرده بود). شاید پای دیزی در کار بود. من در شیکاگو بودم که پدر دنبالم فرستاد. می خواست از تغییر در وصیتنامه اش حرف بزند. روز و شب در این فکر بود که چطور می تواند ثروتش را تقسیم کند و ما در این فکر که چگونه آن را خرج کنیم.

در آن روزهای بلبشو به من تلفن کرد و خواست که فوراً پیش او بروم. تمام شب را توی تیرن سر کردم. مرا به گوشه ای کشید و گفت:

- خوب گوش کن. برای اولین و آخرین بار می گویم. ویلی برادر تو آدم شریفی است. وقتی من مردم کاری را که می گویم و تو هم قبول می کنی باید بکند.

- باشه پاپا.

اما پدر مثل همیشه زود از کوره در رفت و خواست مرا با تیر بزند، چون دیگر نمی توانست دیدن مرا تحمل کند؛ نگاه مرا، نگاه مغرور و خودبین و مشکل-آفرین مرا، نگاه آنچنانی مرا.

در اثنائیکه خاله تاوبه با تائی از دردهایش برای موسی می گفت، او غرق این اندیشه ها بود. پاپا نمی توانست قبول کند که کوچکترین بچه اش یک چنین نگاهی دارد. من بزرگ می شدم. وقتم را با برنامه های چرند می گذراندم. روحم را آزاد می کردم. قلب پدر، به خاطر من به درد آمده بود. پاپا مثل پیرمرد هائی نبود

که از مرگ به وضوح حرف بزند. نه، یأس او شدید و دائمی بود. و دوباره قلب هرتزوگ، به خاطر پدر، به درد آمد.

موسی همانطور که به خاله تاوبه گوش می داد به چشمهای او می نگریست. چشمانی بزرگ، درخشان و مهربان که پدر هرتزوگ را، که حالا دیگر وجود نداشت، رام کرده بود. آن دو، به یک نقطه خیره شده بودند و خاله از روزگار گذشته و پدر هرتزوگ می گفت. با پدر پیاده به مونت رز رفتیم تا سیگار بخریم. ماه ژوئن بود، مثل حالا گرم. هوا روشن و صاف. پاپا چندان توجهی به این چیزها نداشت. می گفت که باید بیوه کاپلیتسکی را ده سال پیش طلاق می داد تا شاید از سالهای آخر زندگیش لذت می برد. گرچه دیر شده بود و تنورش دیگر نانی نمی پخت. طلاق غیر ممکن بود. چون مقدار زیادی بدهی به او داشت. هرتزوگ رک و صریح گفت:

- اما حالا که پولداری، نه؟

پدر ساکت شد و او را خیره نگریست. هرتزوگ خشم را می دید که بر چهره پدر شلاق می زد. اما او با همان قاطعیتی که همیشه موسی را مرعوب می کرد جواب داد:

- به پولم احتیاج دارم. کی به من پول می دهد، تو؟ گرچه مدتهاست که عزرائیل را دست به سر کرده ام، اما نمی دانم کی کارم را یکسره می کند.

موسی نمی دانست چه جوابی بدهد. فقط زمزمه کنان گفت:

- خودت را عذاب نده، پاپا.

ترس از این تولد دوم، در چنگال مرگ افتادن، چشمانش را درخشان کرد و لبانش را به هم دوخت. بعد پدر هرتزوگ پاسخ داد:

باید بشینم موشه، هوا خیلی گرمه.

هرتزوگ به او کمک کرد و او را روی لبه سیمانی جدول کنار چمن نشاندد. نگاه پیرمرد، به مذکری زخمی و مغرور می مانست. موسی گفت:

- هوا اونقدر گرمه که اون رو حس می کنم.

موسی خود را بین پدر و آفتاب حائل کرد. تاوبه گفت:

- شاید ماه دیگه برم سنت جو و حمام بگیرم.

- تنها میری؟

- اتل و مردخای [Mordecai] هم می خواهند بروند.

- اوه! مردخای چطور است؟

- در این سن و سال چطور باید باشد؟

- موسی لختی مکث کرد و دوباره سراغ پدر برگشت. آن روز، پشت رواق ناهار می خوردند. همانجا که بگو مگوهایشان شروع شد. به نظر موسی، شاید او پسر و لخر جی بود که ترحم پدر را طلب می کرد و پدر، جلو خود، جز یک آدم کودن و غیر قابل درک چیزی نمی دید. پدر فریاد کشید:

- ابله، گوساله، گمشو، از ارث محرومت می کنم. فقط ویلی و هلن، تو... مثل وزغ توی مرداب آواز بخوان. گمشو و سر جنازه ام هم نیا.

- خیلی خوب، شاید هم نیامدم.

خاله تاوبه خیلی سعی کرد به او بفهماند که باید ساکت بماند. پدر هرتزوگ برافروخته از پشت میز بلند شد و به سرعت به طرف اسلحه اش رفت. خاله تاوبه زمزمه کنان به موسی گفت:

- برو، برو، بعداً بیا خودم خبرت می کنم.

اما موسی حیران، درمانده و برافروخته سر جای خود نشسته بود. بالأخره با بی میلی برخاست. تاوبه سعی کرد او را از در بیرون کند.

- برو، برو، تند.

اما هرتزوگ پیر با اسلحه اش راه را بر او بست و فریاد زد:

- می کشمت.

موسی می لرزید. اما نه از روی ترس، بلکه از ناباوری.

پدر به راستی خشمگین بود. رگهای آماسیده گردن و چشمهای گُر گرفته، حکایت از غضب بسیار او می کرد. او برای ترحم ساخته نشده بود. خاله تاوبه، از پسر خاله مردخای که حالا در آستانه بازنشستگی بود حرف می زد. موسی به یاد گریه خود افتاد.

- پاپا.

تو «ی» بی شعور! پیرمرد با حالتی تقریباً جنون آمیز سعی می کرد «منیت» تو را از بین ببرد. آمدن به خانه او، با آن لبخند مسیحی شده، همان لبخندی که تغییر مسلک داده ها بر لب دارند؛ مثل مادلین. او باید ماشه را می کشید. و بعد موسی ماند و چشمانی که از شدت گریه پف آلود شده بود. در اثنائیکه پدر از پشت پنجره او را خیره می نگریست، موسی در انتظار تاکسی این پا و آن پا می کرد

پدر، اسلحه را کنار گذاشت و شروع به قدم زدن کرد. چه کسی می دانست که موسی با اندوهی که بر قلب پیرمرد گذاشت، عمر او را کوتاه کرد. شاید خشم هم مزید بر علت شده بود. او نمی توانست بمیرد و این موسای نیم ساخت را بحال خود واگذارد.

آن دو، همان سال با هم آشتی کردند. و بعد... مرگ قدم به جلو گذاشت. خاله تاوبه گفت:

- یک فنجان چای می خوری؟

- بله ممنونم. می خواهم نگاهی به میز تحریر پاپا بندازم.

- میز پاپا؟ قفل است. می خواهی توی آن را ببینی؟ همه چیز مال شما

بچه ها است. وقتی من مردم می توانی میز را ببری.

- نه، نه. با میز کاری ندارم. از فرود گاه آمدم، گفتم سری به تو بزنم و حالت

را بپرسم. و حالا که اینجا هستم می خواستم نگاهی به میز بندازم. می دانم که مسئله ای ندارد.

- تو چی می‌خوای موشه؟ دفعه قبل سگه‌های نقره مادرت را بردی.
- موسی آنها را به مادلین داده بود.
- زنجیر ساعت پایا هنوز آنجا است؟
- به نظرم ویلی بردش.
- موسی سگرمه‌هایش را درهم کشید.
- روبل‌ها چی شدند؟ آنها را برای مارکو می‌خواهم.
- روبل‌ها؟
- پدر بزرگم اسحاق، زمان انقلاب روبل تزاری خرید. آنها توی این میز بودند.
- توی میز؟ مطمئنم که چیزی ندیده‌ام.
- تا تو چای درست می‌کنی نگاهی می‌اندازم. کلید را بده.
- کلید...؟
- وقتی موسی چند لحظه پیش با او حرف می‌زد سریعاً پاسخ می‌داد اما دوباره به تانی همیشگی‌اش روی آورده بود.
- کجا نگهش می‌داری؟
- کجا؟ کجا گذاردمش؟ توی کمد پایا نیست؟ شاید یه جای دیگه است؟
- بذار فکر کنم. بسختی یادم میاد.
- من می‌دانم کجاست.
- تو می‌دونی کجاست؟ کجاست؟
- توی همان جعبه موسیقی که همیشه پشت نگه می‌داری.
- توی... موسیقی...؟ پدرت اون رواز اینجا برد. حساب تأمین اجتماعی من رو هم بست. می‌گفت همه پول مال اونه...
- موسی می‌دانست که حدسش درست بوده است.
- ولش کن، گیرش می‌آورم. کتری را که گذاشته‌ای؟ من تشنه‌ام. روز

طولانی و داغی است.

موسی به خاله تاوبه کمک کرد تا از جایش بلند شود. از بازوان او فقط پوست و استخوان مانده بود. موسی به اطاق خراب رفت. تخت خواب پدرش را جمع کرده بودند و تخت خاله را با تمام زشتی‌اش به جای آن گذاشته بودند. موسی هوای خفه و سنگین اطاق را درون ریه‌هایش فرستاد. بعد در جعبه موزیک را باز کرد. در این خانه تنها یاور او برای یافتن چیزها فقط حافظه‌اش بود. با باز شدن در جعبه، نوای موسیقی فضای اطاق را پر کرد. موسی کلید را پیدا کرد. خاله تاوبه در آستانه در اطاق ظاهر شد و سؤال کرد:

- پیداش کردی؟

موسی پاسخ داد:

- اینجاست.

لحن صدایش آرام و مهربان بود. او نمی‌خواست کارها را بدتر کند. بهر حال خانه از آن خاله تاوبه بود. تجاوز به حریم آن خانه، نوعی گستاخی به شمار می‌رفت. البته موسی هم احساس شرمندگی نمی‌کرد. او فقط به خود اجازه آن کار را نمی‌داد.

- می‌خواهی من کتری را روی اجاق بگذارم؟

- نه، هنوز می‌توانم یک فنجان چای درست کنم.

صدای گامهای آهسته خاله تاوبه در فضا پیچید. او به آشپزخانه می‌رفت. هرتزوگ سریعاً خود را به اتاق کوچک نشیمن رساند. چراغ مطالعه روی میز را روشن کرد و گرد و غبار روی آن را با دستمال پاک نمود. کشوی میز ساخته شده از چوب آلبالو را باز کرد و بعد از جایش برخاست و در اطاق را بست. مطمئن شده بود که خاله تاوبه در آشپزخانه است. چیزهای داخل کشو برایش آشنا بودند - پر، کاغذ، طلا. بدن موسی به رعشه افتاد و رگهای سرش از زیر پوست بیرون زدند. داخل کشو را حسابی دستمالی کرد و آنچه را که به دنبالش بود

یافت - اسلحه پدرش را؛ یک اسلحه قدیمی با دسته نیکلی؛ پدر آن را از خیابان چری خریده بود. موسی خشاب را بیرون کشید، دو گلوله هنوز باقی بود. به سرعت خشاب را بست و اسلحه را در جیب گذاشت. جیبش متورم شد. کیف بغلی اش را درآورد و جای آن را با اسلحه عوض کرد. کیف را داخل جیب پشت شلوارش گذاشت.

حالا به دنبال روبل هم بود. آنها روبل ها را باچند پاسپورت قدیمی و به کمک روبان به هم بسته بودند. این روبل ها، چهل سال پیش برای موسی حکم اسباب بازی را داشت. آنها را هم در جیب گذارد. خاله تاوبه از آشپزخانه داد زد:

- چیزی رو که می خواستی پیدا کردی؟

- بله.

این را گفت و کلید را روی میز میناکاری گذاشت.

موسی می دانست که شایسته نیست فکر کند خاله تاوبه قیافه ای گوسفند - نما دارد. این طرز فکر، قضاوت او را فلج می کرد و شاید روزی او را به تباهی می کشاند. شاید هم آن روز نزدیک بود. شاید امشب روحش همین را از او طلب می کرد. اسلحه، روی سینه اش فشار می آورد. اما آن لب های ورم کرده، چشمهای بزرگ و دهان پرچین و چروک واقعاً گوسفندوار بود و به موسی هشدار می داد که با تباهی فاصله زیادی ندارد. خاله تاوبه، یک بازنده قدیمی، می بایست مورد توجه قرار می گرفت. او مرگ را هم با کندی و تانی خود به بازی گرفته بود. همه برباد شده بودند، اما زیرکی و بردباری غیرقابل باور او هنوز پا برجا مانده بود. او در موسی، پدر هرترزوگ را می دید، عصبانی و تندخو، کسی که گز نکرده پاره می کرد؛ آدمی دردمند. وقتی به طرف خاله تاوبه خم شد، چشمانش منقبض گشت. خاله زمزمه کرد:

- مشکلی پیش آمده؟ بدترش نکن موشه.

- خاله جان، مشکلی نیست. باید مواظب ... بهر حال فکر نمی کنم بتوانم

منتظر جای بشوم.

- من فنجان پاپا را برای آورده‌ام.

موسی فنجان را لاجرعه سرکشید.

- خدا حافظ خاله تاوبه.

بعد پیرزن را بوسید.

- یادت باشد که چه کمک‌هایی بهت کردم؟ نباید فراموشت بشه.

مواظب باش موشه.

بیرون خانه همه چیز مثل زمان پدر بود. یعنی می‌شد قلبی از کار نیفتد؟

موسی، پشت چراغ قرمز سعی می‌کرد نزدیک‌ترین راه به خیابان هارپر را به یاد آورد. بزرگراه جدید «رایان» خیلی مناسب بود اما او را درگیر ترافیک سنگین خیابان پنجاه و یکم غربی می‌کرد. بلوار «گارفیلد» بهتر بود. اگرچه موسی مطمئن نبود که بتواند در تاریکی راه خود را از واشنگتن پارک پیدا کند. تصمیم گرفت به خیابان «کنگره» و از آنجا به «اونزدرايو» برود. بله، این سریع‌ترین راه بود. هنوز نمی‌دانست وقتی به خیابان «هارپر» رسید چه کند. مادلین تهدید کرده بود اگر حوالی خانه پیدایش شود او را تحویل پلیس می‌دهد. پلیس عکس او را هم داشت، اما اینها حرفهای چرند و تو خالی بود. موسی نمی‌توانست یک حقیقت را نادیده بگیرد: بین او و مادلین یک بچه قرار داشت. یک واقعیت مجسم-ژون.

خارج از دنیای نامردمی، مریض و شارلاتان و جدای از توطئه یک بدکاره، چیزی حقیقی و پاک خودنمایی می‌کرد؛ دختر او. به محض آنکه وارد بزرگراه شد به خود نهیب زد که هیچ کس به دختر او صدمه نمی‌زند. موسی، در یکی از باندهای بزرگراه به همراه هزاران اتومبیل پیش می‌راند. او به طناب زندگی سخت گره خورده بود. از مرگ بیمی نداشت اما می‌ترسید در کاری که در پیش دارد

شکست بخورد. فورد کوچولو، غرّش کنان به جلو می‌رفت. وقتی از کنار یک تریلی هیولا وارد شد تازه دریافت که چه سرعتی دارد. نه. وقت ریسک سرعت نبود. آن‌هم با اسلحه‌ای که در جیب داشت. پس پایش را از روی پدال گاز کمی بلند کرد. با نگاهی به چپ و راست متوجه شد که خیابانهای فرعی زیادی. او تمام آنها را می‌شناخت. به بزرگراه وصل شده‌اند. وقتی به سمت چپ پیچید فواره‌های بلندی را دید که سر بر آسمان می‌سائیدند. قطرات آب سر و صورت او را پر کرد. اینکه موسی در دیوانگی و خشونت امتیازی می‌دید غیرمنطقی نمی‌نمود و اینکه مجبور به ادامه بقیه آن بود. اسمش را بگذاریم درد کشیدن، سفر، حتی به جای تبعید در لودی ویل. به سر بردن. آن خانه برای او حکم تیمارستان را داشت. و سرانجام، آرامگاهش. اما آنها کار دیگری با موسی کرده بودند. غیرقابل پیش‌بینی. هر کسی که نمی‌تواند با هوشیاری فرصت کشتن بیابد. آنها راه قتل توجیه‌پذیر را برای او باز کرده بودند. آنها مستحق مردن بودند. او حق داشت آنها را بکشد. آنها حتی می‌دانستند که برای چه باید بمیرند؛ هیچ توصیفی لازم نبود. وقتی موسی جلو آنها می‌ایستاد باید تسلیم می‌شدند. گریخ فقط سرش را تکان می‌داد و برای خود اشک می‌ریخت. مدالین می‌لرزید و بد و بیراه می‌گفت. مدالین قاتل معنوی موسی بود، بنابراین می‌توانست ماشه را بکشد، یا او را خفه کند؛ بدون ذره‌ای احساس ندامت. موسی در بازوها، انگستان و در اعماق قلبش طعم شیرین «خفه کردن» را حس کرد. دهشتناک و شیرین؛ یک خلسه خوش. موسی بدجوری عرق کرده بود. احساس کرد دهانش طعم مس، یک سم متابولیکی، یک مزه مرگ‌آور می‌دهد.

وقتی به خیابان‌ها رسید در گوشه‌ای پارک کرد و وارد کوچه‌ای شد که از پشت خانه می‌گذشت. زیر پایش سنگ ریزه‌ها و خرده شیشه‌ها صدا می‌داد. با احتیاط پیش می‌رفت. یکبار دیگر نرده‌های کهنه و پیچ امین‌الدوله را دید. حتی رزه‌های وحشی را که در غروب آفتاب تیره به نظر می‌رسید. وقتی از کنار گاراژ رد می‌شد صورتش را با دست پوشاند تا تیغ رزها چهره‌اش را نخراند.

وقتی به حیاط رسید مکشی کرد تا بتواند راه خود را بیابد. باید احتیاط می کرد تا پایش را روی اثاثیه پخش شده روی زمین نگذارد. چیزی به چشمش فرو رفت. خیلی براق، چیزی که فقط کمی آزارش داد. با افگشت دست و آستین کت چشمش را مالید. ستاره‌ها در آسمان دیده می شدند. حالا فضای خانه را به راحتی می دید. بند رخت هنوز آویزان بود و لباسهای مادلین و دختر کوچولوی موسی روی آن می رقصیدند. به آشپزخانه که رسید نگاهی به داخل انداخت. مادلین آنجا بود! نفس موسی با دیدن او بند آمد. میز غذا را جمع می کرد. وقتی جلو دستشویی ایستاد موسی او را ورنده کرد. حتی رنگ آبی چشمهای او را هم دید. هرچه بیشتر به او نگاه می کرد بر خشمش افزوده می شد. موسی حالا می خواست دخترش را ببیند. اطاق نهارخوری خالی بود - خلوت بعد از شام، بطریهای خالی، دستمال سفره‌های کاغذی. بعد پنجره حمام بود که نسبت به بقیه پنجره‌ها در سطح بالاتری قرار داشت. موسی به یاد آورد که چطور این پنجره‌ها را ساخته بود. باقی مانده سیمان هنوز روی چمنها دیده می شد. ژون دوش می گرفت. دختر او! مادلین موهای او را کوتاه نکرده بود. موسی با دست جلو دهان خود را گرفت تا مبادا صدائی از آن بیرون بیاید. او در اشتیاق دیدن ژون می سوخت. ژون سرش را بلند کرد تا با کسی که دیده نمی شد حرف بزند. موسی نفهمید که او چه می گوید. صورت ژون چهره هرتزوگ بود، چشمان سیاهش همان چشمهای پدر، بینی اش همچون بینی پدر هرتزوگ، عمه زیپورا و برادر ویلی و دهانش مثل دهان موسی. حتی در زیبایی اش هم کمی حزن دیده می شد - این را از مادر هرتزوگ به ارث برده بود. موسی همانطور که نصف صورتش را با دست پوشانده بود، با دهان باز نفس کشید. چند سوسک پرداز از کنار او گذشتند و بدنهای سنگینشان به شیشه پنجره حمام خورد. اما ژون، متوجه چیزی نشد.

بعد دستی پیش آمد و شیر آب را بست - یک دست مردانه. گریباخ بود. او می خواست دختر هرتزوگ را حمام کند! موسی حالا میچ دست او را می دید.

حالا سینه و سر او هم دیده می شد. صابون را برداشت و با لحنی نه چندان مهربان به ژون گفت:

- خیلی خوب مسخره بازی بسه... خوب حالا صاف وایسا.

گرباخ با تحکم حرف می زد، اما لبخندی جذاب بر لب داشت. ژون را حسابی صابون مالی کرد. نگاهش، شاید، کاذب بود. اما هرگز اوگ با خود گفت که او چهره‌ای واقعی ندارد. صورت گرباخ حاکی از چهره‌ای سنگی بود. موهای سینه‌اش از زیر پیراهن خودی نشان می داد. چانه‌اش پهن بود، مثل تیغه تبر، یک اسلحه بی رحم. بعد نوبت به چشمهای مکش مرگ ما، موهای ضخیم و صدای رسای او می رسید. او تمام خصوصیات تنفر را در خود جمع کرده بود. اما ببین با ژون چه می کند، با مهربانی او را می شوید. موسی به آن دو نفر خیره شده بود. برای لحظه‌ای دردی در وجود خود احساس کرد. گرباخ حوله‌ای برداشت و شروع به خشک کردن ژون نمود. شادی و نشاط از چهره ژون می بارید و از شدت کیف بالا و پائین می پرید.

- مسخره بازی بسه. پیژامات را بپوش.

ژون از وان بیرون پرید. سر و صورت گرباخ پر از پودر بچه بود. گرباخ به تمیز کردن وان مشغول شد. احتمال می رفت موسی او را در جا بکشد. دست چپش اسلحه را لمس کرد. دو گلوله در خشاب بود. اما بهتر بود همانجا باشد. نوک پا دوباره به حیاط برگشت. بچه‌اش را دید که در آشپزخانه به مدی نگاه می کند و چیزی از او می خواهد. هرگز اوگ از در خانه بیرون رفت. چکاندن ماشه فقط یک فکر بود.

روح انسان در زمره دوزیستان است و من هر دو قسمت آن را لمس کرده‌ام. دوزیست! در زندگی روح، عواملی بسیار و بیشتر از آنچه که من می دانم دخالت دارند. به نظر من در این ستارگان دور دست آنکه عجیب تر می نماید باقی می ماند. به نظر می رسد در فکر من چون ژون مثل یک هرگز اوگ است، پس بیش از دیگران باید به من نزدیک باشد. اما وقتی سهمی در زندگی او ندارم چگونه

می تواند به من نزدیک باشد؟ این دو عاشق پیشه مضحک، همه چیز را مال خود کرده اند و من معتقدم که اگر زندگی بچه، شبیه به من نباشد با استانداردهای قلبی هرتزوج بزرگ نمی شود و نمی تواند انسان بشود و بقیه قضایا. این کاملاً غیرمنطقی است، گرچه از نظر من جزو بدیهیات است. اما واقعاً ژون چه می تواند از آنها یاد بگیرد؟ از گرباخ، وقتی بی نهایت شیرین، تنفرآور و سمی به نظر می رسد! نه بعنوان یک فرد، بلکه جزء دو گانه ای از مردم. کشتن او! فکر عبثی است. به محض آنکه هرتزوج دید که چطور انسانی حقیقی، حمامی حقیقی می کند (واقعیت آن، حساسیت یک چنین مسخرگی از دید یک بچه کوچولو) تمایلات وحشیانه اش جای خود را به چه چیزی مسخره سپرد. او آمادگی نداشت تا خود را بیش از این دست بیندازد. فقط به کمک حس تنفر از خود می توانست خود را تباه کند؛ چون قلبش شکسته بود. چطور یک چنین زوجی توانستند قلب او را بشکنند! همانطور که در کوچه مردد ایستاده بود، موفقیت خویش را به خود تبریک گفت. نفسش سرجا آمد؛ نفس کشیدن چه لذتی دارد! از مسافرت بیشتر می ارزد.

زیر نور چراغ سقفی فورد فالکون با خود گفت، فکر کن! جمعیت شناس ها تخمین می زنند که حداقل نصف انسانهایی که در این قرن به دنیا آمده اند، در حال حاضر زنده اند. برای روح انسان چه لحظه ای است! خصایص ویژه دریای وراثت، تمام بدترین ها و بهترین های زندگی بشر را از نو ترکیب می کند. به دور و اطراف خود مان نگاهی بیندازیم. قدر مسلم بودا [Buddha] و لائوتسه [Lao-tse] همین حالا جایی روی کره زمین قدم می زنند. همه چیز وحشتناک است. همه چیز در بلندی قرار دارد؛ و چیزها هنوز به تصور در نیامده اند. و توای پستاندار تراژیک رؤیائی بشاش، تو و نواده ها و نتیجه های تو... در روزگار باستان استعداد انسانی در ابعاد وسیع به دنیای استعاره وارد شد اما امروز به دنیای حقیقی... «فرانسیس بیکن». ابزار و ادوات. بعد بار غبته و صف ناشدنی افزود، عمه زیپورا به پایا گفت که او نمی تواند

به روی کسی اسلحه بکشد؛ سورچی ها، قصاب ها، تنبل ها و اوباش را تحمّل کند. یک «جنتلمن کوچولوی طلائی». یعنی می توانست به روی کسی تیراندازی کند؟ موسی می توانست قسم بخورد که پدر هرتزوگ هیچوقت - حتی نه برای یکبار در طول عمرش - ماشه اسلحه را نکشید. فقط تهدید می کرد. همانطور که مراهم تهدید کرد. او مرانجات داد. خاله تاوبه عزیز! یک تنور از حرارت افتاده! بیچاره پدر هرتزوگ!

اما موسی هنوز دلش نمی خواست آن روز را یک روز به حساب آورد. باید با فئوبه گرباخ حرف می زد، لازم بود. تصمیم گرفت بدون اینکه تلفن کند و فرصتی به او بدهد سرزده پیش او برود. احتمالاً اگر تلفن می کرد فئوبه از دیدن او عذر می خواست. یک راست به خیابان وود لاون رفت - یک قسمت دلتنگ هایدپارک؛ بزرگ، بدترکیب، بی نظم، با بوی گل و لای، پر از کثافت سنگ. آنجا که لیبرالها و آدمهای خیر! درون آپارتمانهای قدیمی و راحت زندگی می کردند. هرتزوگ آنجا خود را در خانه احساس می کرد. دو دختر بچه در خیابان اسکیت بازی می کردند.

ترسی عصبی وجودش را فرا گرفت؛ او به جلو خانه گرباخ رسیده بود. به خود مسلط شد و زنگ در را به صدا در آورد. فئوبه سریعاً خود را پشت در رساند:

- کیه؟

و هرتزوگ را از پشت چشمی در دید که ساکت ایستاده بود. یعنی فئوبه ترسید؟ هرتزوگ پاسخ داد:

- یک دوست قدیمی.

لحظه ای کوتاه سپری شد و فئوبه در را نیم باز کرد. موسی همانطور که وارد می شد گفت:

- نمی گذاری بیایم تو؟ زیاد وقت را نمی گیرم. کلی حرف باید با هم

بزنیم.

- می شود بیانی توی آشپزخانه؟

- حتماً...

فئوبه نمی خواست جلو در با موسی حرف بزند، چون ممکن بود افرائیم کوچولو که حالا در اطاقش بود حرفهایشان را بشنود. فئوبه، در آشپزخانه را بست و از موسی خواست تا بنشیند. صندلی کنار یخچال بود. موسی با لبخند ملیحی نشست. از چهره برافروخته فئوبه به راحتی درک می کرد که قلب او با چه شدتی می زند. هرترزوک تکه کتش را انداخت تا اسلحه دیده نشود. دیدن اسلحه کافی بود تا فئوبه از ترس قالب تهی کند.

- خب حالت چطور است، فئوبه؟

- خوبم.

- راحتی؟ از شیکاگو خوشت می آید؟

- بله.

- از کنیسه چه خبر؟ چرا نمی نشینی؟ فکر می کنی اگر بایستی من زودتر می روم؟ بیا جانم بنشین. قول می دهم که نمایش بازی نکنم. توی شیکاگو کار داشتم گفتم سری هم به یک دوست قدیمی بزنم...
- ما خیلی هم دوست قدیمی نیستیم...

- از نظر سالهای تقویم بله. اما در لودی ویل خیلی صمیمی بودیم. این را دیگر نمی شود نادیده گرفت. باید به آن دوران فکر کنی، دوران برگسون. ما همدیگر را در آن دوران می شناختیم. بعضی از مردم، محکوم روابط معینی هستند. شاید هم هر رابطه ای یک لذت توام با یک محکومیت باشد.

- تو که محکومیت خودت رو گرفتی، البته اگر می خواهی اینطور فکر کنی. ما زندگی آرامی داشتیم تا اینکه تو و مادلین به لودی ویل تشریف آوردید و خودتان را به ما تحمیل کردید.

خشم در چشمان فئوبه زبانه می کشید. بعد روی صندلی روبروی هرترزوک نشست.

- خوبه، هرچی توی سرت هست بریز بیرون فئوبه جان. این همان چیزی است که من می‌خواهم. نترس. من دنبال دردسر نیستم. هر چهار نفر ما یک مشکل داریم.

فئوبه نگاهی خشک به موسی انداخت و با سر گفته او را تکذیب کرد.

- من یک زن زشتم ولی والنّین مال شمال شهر نیویورک است.

- از نوع دهاتی‌اش. بله. برای همین بلد نیست چطوری توی شهرهای بزرگ عشق بکند. حتی بلد نیست شماره تلفن بگیرد. باید خیلی چیزها یادش می‌دادم. من، موسی الکانا هرگز توگ.

فئوبه مردّد و خشک نشسته بود و به موسی گوش می‌داد.

بعد تصمیمی گرفت و با همان لحن تند شروع به صحبت کرد. او زنی جذاب، اما خشک بود. خیلی خشک و لاغر، از اعتماد به نفس هم بوئی نبرده بود.

- تو یک چیز را درباره والنّین نفهمیده‌ای. او گول تو را خورد. تو را ستایش کرد. سعی کرد به خاطر کمک به تو هم که شده روشنفکر بشود. شاهد بود که چطور با ول کردن تدریس توی دانشگاه به خودت لطمه زدی و چه آدم بی‌ملاحظه‌ای هم بودی. فقط دلت خوش بود که با مادلین رفته‌ای بیلاق. والنّین فکر می‌کرد که مادلین تو را ضایع می‌کند و سعی کرد راه و چاه را به تو نشان بدهد. او کلی کتاب خواند تا تو کسی را داشته باشی که حرفت را بفهمد، موسی جان تو محتاج کمک بودی به ستایش، تملّق، حمایت و توجّه نیاز داشتی، اینها اصلاً کافی نبود. تو رmq او را کشیدی.

- بله...؟ دیگر چی؟ ادامه بده.

- هنوز خیلی مانده. حالا از او چه می‌خواهی؟ چرا پیش من آمده‌ای؟ هیجان بیشتر؟ یعنی تو هنوز تشنه هیجانی؟ هرگز توگ دیگر لبخند نمی‌زد.

- یک مقدار از حرفه‌ایت را قبول دارم، فئوبه. من واقعاً در لودی ویل علاف بودم. اما وقتی می‌گوئی که در بارینگتون یک زندگی معمولی داشتی دود از

کلهام بلند می شود. تا اینکه من و مدی با یک مشت کتاب و یک زندگی سطح بالای روشنفکرانه و حرف های دهان پر کن رسیدیم و تمام تاریخ را برایتان بازگو کردیم. تو از ما ترسیدی چون ما - بخصوص مدی - به والتین جرأت می دادیم. تا وقتی که جناب یک گوینده معمولی رادیو بود، شاید ادعای گنده گوئی داشت، اما موم دست تو بود. چون آدم خالی بند و خلیه، یکجور غربتی، اما بهر حال مال تست. بعد جسور شد و انحرافات جنسی هم بروز کرد. کاملاً درسته، من یک ابله ام. تو حتی حق داشتی از من خوشت نیاید. چون من متوجه جریانات نبودم و قوز بالا قوز شده بودم. اما چرا حرفی نزدی؟ تو فقط همه چیز را تماشا کردی آن وضع سالها ادامه داشت و تو چیزی نمی گفتی. اگر یک همچنین ماجرائی برای تو پیش می آمد من بی تفاوت نمی ماندم.

فتوبه تردید داشت که در این باره حرفی بزند. حتی پریده رنگتر هم شد. دست آخر گفت:

به من چه مربوطه که تو نمی خواهی روش زندگی مردم را درک کنی. شاید آدم ضعیفی مثل من راه دیگری نداشت. من نمی توانستم کاری برایت بکنم. پارسال من پیش روانپزشک می رفتم و به توصیه او از جار و جنجال فرار می کردم. از تو هم همینطور، از تو و مشکلات. به من می گفت که قدرت کافی ندارم و تو می دانی که درست می گفت. من قدرت کافی ندارم.

هر تروگ اینرا می دانست - فتوبه آدم ضعیفی بود و این حقیقت داشت. موسی تصمیم گرفت برود سر اصل مطلب.

- چرا از والتین طلاق نمی گیری؟

- دلیلی برای اینکار نمی بینم.

فتوبه این را بالحنی قاطع می گفت.

- او تو را ول کرد، نه؟

- وال؟ منظور را نمی فهمم. او مرا ول نکرده است.

- حالا کجاست؟ امروز بعد از ظهر؟ همین الان؟

- توی بازار. دنبال کار و کاسبیه.

- اوه ول کن، دستم می اندازی فئوبه جان. او پیش مادلین است. یعنی این را قبول نداری؟

- اصلاً نمی توانم درک کنم که چرا از این چرندیات می گوئی.
موسی که دستش را به یخچال تکیه داده بود دستمالی از جیب در آورد -
دستمال سفره آ پارتمانش در نیویورک - و صورتش را پاک کرد.
- اگر تقاضای طلاق کنی تو حق اینکار را داری، می توانی مادلین را متهم به بی عفتی بکنی. من هم کمک می کنم تا پول بیشتری گیرت بیاید. تمام مخارج را هم من می دهم. من ژون را می خواهم. نمی فهمی؟ دو نفری می توانیم خدمتشان برسیم. تو به مادلین اجازه دادی هر جا که دلش می خواهد. تو را ببرد. مثل یک گوسفند.

- موسی، دوباره دیو درونت شروع به حرف زدن کرده است.
تشبیه فئوبه به گوسفند یک اشتباه بود - این اشتباه او را جدیتر می کرد. اما
بهر حال فئوبه می خواست خر خود را براند و کاری با نقشه های موسی نداشت.
- یعنی تو نمی خواهی من قیم ژون بشوم؟
- برای من چه فرقی می کند؟

- تصور می کنم تو هم با مادلین خرده حسابهایی داری، جنگ سر یک
مرد. جنگ ماده گربه ها. اما او خدمت تو می رسد. چون یک بیمار روانی است.
می دانم که قدرت مقابله داری، اما او یک دیوانه است. سوای این، والناتین دیگر
نمی خواهد پیش تو باشد.
- واقعاً نمی فهمم که چه می گوئی.

- به محض آنکه عقب بکشی والناتین از چشم مادلین می افتد. بعد از این
پیروزی باید خدمت والناتین برسی.

- والناتین هر شب می آمد خانه. تا دیر وقت هم جایی نمی ماند. باید همین
الآن هم سر و کله اش پیدا بشود... وقتی من هم دیر می کنم او نگران می شود. به
تمام شهر تلفن می زند.

- اینها از روی خوش خیالی است. اگر توی یک تصادف کشته بشوی،

والتین از فرط خوشی جیغ می کشد و بعد می رود تا با مادلین نشاط کند.
- دوباره سر و کله آن دیو پیدا شد. بچه من می خواهد پدر داشته باشد. تو

هم هنوز پای بند مادلین هستی، نه؟

- من؟ اصلاً. آن ممه را لولو برد، از اینکه از دستش خلاص شده ام خوشحالم. حتی از او متنفر هم نیستم. برایش دعا هم می کنم. خدا به او برکت بدهد، برایش یک زندگی پر مشغله، مفید و لذتبخش و دراماتیک هم آرزو می کنم و در کنارش عشق. بهترین آدمها عاشق می شوند و او یکی از بهترینها است. به همین دلیل هم عاشق این بابا شده. آنها عاشق یکدیگرند. گرچه صلاحیت بزرگ کردن بچه را ندارند...

موسی برای فتوبه متأسف بود. آنها فتوبه را لگد کوب کرده بودند؛ گرباخ و مادلین. اما هدف فتوبه این بود که در این مسابقه برنده بشود. برای موسی قابل درک نبود که کسی دنبال هدفهایی اینچنین کوچک باشد - میز، بازار، رختشویی، بچه - و باز جنگ را ببازد. زندگی نمی توانست این قدرها هم بی حیا باشد. می توانست؟ فرضیه: نیروی فتوبه در نداشتن تمایلات جنسی بود. او به خوبی نفس اماره را مهار کرده بود. یک فرضیه دیگر: او به عمق انحطاط مدرن و تمام گناهان پر شکوه و هوسرانیها پی برده بود و بنابراین موقعیت خود را بعنوان یک زن طبقه متوسط بدبخت، عصبی، خشک و بی فردا پذیرفته بود. از نظر او، گرباخ یک آدم معمولی نبود و به خاطر غنی بودن شخصیت و تمایلات مردانه اش به دو زن احتیاج داشت. شاید این دو زن او را برای نیات بخصوصی بین خود تقسیم کرده بودند.

- فتوبه، می گوئیم که ضعیفی، اما تا چه حد ضعیفی؟ معذرت می خواهم... مثل اینکه حرف مسخره ای زد. تو باید همه چیز را انکار بکنی و ظاهر کاملی به خودت بگیری، اما نمی توانی یک خورده به من کمک کنی؟

- چه نفعی برای تو دارد؟ و تازه برای من چه می کنی؟

لحن فتوبه تند بود.

- من؟ کمک می کنم...

اما حرف خود را بلعید. حقیقت داشت، موسی کاری نمی توانست برای او بکند. او واقعاً به درد فئوبه نمی خورد. فئوبه در کنار گرباخ یک همسر بود. گرباخ به خانه می آمد، فئوبه آشپزی می کرد، اطو کشی می کرد، خرید می رفت و چک امضاء می کرد. بدون گرباخ، فئوبه ای وجود نداشت که غذا بپزد و رختخواب مرتب کند.

- اگر می خواهی قیّم دخترت بشوی چرا پیش من آمده ای؟ یا کاری بکن یا فراموش کن. حالا هم تنه ایم بگذار، موسی.

موسی، ساکت و خاموش به فئوبه نگاه می کرد. بالاخره گفت:
- خوب، از بابت حرفها متشکرم. من دیگر می روم. حق با تو بود. آمدن به اینجا خیلی هم ضرورت نداشت
- خدا حافظ موسی. من رفتار مناسبی نداشتم. بله، اما همه چیز دیگر تمام شد، برو.

در بسته شد.

وقتی موسی مجدداً در فوردفالكون نشست به شدّت هیجان زده بود - آرزو می کرد از قدرت تفکر برخوردار نبود و به بی خیالی محض می رسید. خون با شدّت در رگهایش روان بود. برای لحظه ای خود را آزاد یا دیوانه احساس کرد. اما دریافت که احتیاجی به تظاهرات روشنفکرانه ندارد. کارهایی که خود را به نحوی درگیر آن می کرد؛ گویا تلاشی بود برای تنازع بقا. اما فکر نکردن لزوماً کشنده هم نیست. یعنی من واقعاً معتقدم زمانی می میرم که نتوانم دیگر فکر کنم؟ حالا ترس از یک چنین مسئله ای - این واقعاً دیوانگی است.



تصمیم گرفت که شب را با لوکاس آسفالتز بگذراند و از یک باجه تلفن عمومی خودش را دعوت کرد.

- شب که بیرون نمی خوابم. می خوابم؟ کسی پیشت هست؟ نه؟ می خواهم کاری برایم بکنی. من نمی توانم به ماد لین تلفن کنم و به او بگویم که

می خواهم بچه را ببینم. به محض اینکه صدایم را بشنود حلق آویزم می کند. می شود تو تلفن کنی و ترتیبی بدهی که فردا با بچه باشم؟

- البته. همین الان زنگ می زنم و وقتی اینجا آمدی نتیجه را می گویم.

- متشکرم لوک، همین کار را بکن.

وقتی از باجه تلفن خارج شد، احساس کرد که آن شب واقعاً به استراحت و خواب احتیاج دارد. اما با اینحال در رفتن عجله‌ای نداشت و آهسته می راند. سر راه جلو یک فروشگاه توقف کرد و چند اسباب بازی برای ژون و یک هدیه برای لوک خرید. از یک باجه پست، تلگرافی هم برای رامونا فرستاد پیام این بود:

«دو روز در شیکاگو کار دارم».

به رامونا اطمینان کن. با این تلگراف خیالش آسوده می شود. از افسردگی در می آید. موسی به این نتیجه رسیده بود که آدم باید مردم دار باشد مشتاقانه پس آیند دروغها را بپذیرد. او خود را با این دروغها مشغول می کرد - حقیقت، دوستی، خود را وقف اولاد کردن (عبادت عادی آمریکائی) و عشق پوچ. اما این - حتی این - هم تمام ماجرا نیست. فقط اولین گام به سوی آگاهی واقعی است. اصل قضیه این است که یک انسان چیزی بیش از خصائص، احساسات، تلاشها و ذائقه‌های خود و چیزهای دیگری است که به «زندگی من» موسومند. ما امیدواریم که زندگی چیزی بیش از توده‌ای ابر باشد. به آنچه درک ناشدنی است بیاندیش و بدان که فقط از درک ناشدنیها می توان چیزی به دست آورد. این ایده‌ای بود که حالا در وجود موسی جایی برای خود باز می کرد. این ایده با آنچه که موسی در دفتر پست به آن فکر می کرد فرسنگها فاصله داشت. تمام آن به روشنی دیده می شد. یعنی چه چیز، آن را به وضوح می آورد؟ چیزی که در آخر بود؟ مرگ؟ اما مرگ، آن چیز درک ناشدنی نبود که موسی قلباً آن را پذیرفته باشد. نه. خیلی از آن فاصله داشت.

جلو خانه آسفالت، فوراً فالکون را قفل کرد و هدیه ژون را درون صندوق عقب گذاشت. احساس می کرد که ژون از هدیه خوشش می آید. آسفالت جلو راه پله به دیدن او آمد.

- منتظرت بودم.

- چیزی پیش آمده؟

- نه نه، نگران نباش. فردا ظهر ژون را می آورم. مدرسه نصف روزه می رود.

- جالبه! مشکلی پیش نیامد؟

- با مادلین؟ اصلاً. او نمی خواهد تو را ببیند. در غیر این صورت باید ژون را در خواب ببینی.

- او نمی خواهد که با حکم دادگاه پیشش بروم. از نظر قانون، با بودن آن شارلاتان در خانه مادلین، او در موقعیت مشکوکی قرار دارد، خوب بگذار خوب تماشايت کنم.

آن دو وارد آپارتمان شدند.

- ته ریش گذاشته ای، لوک؟

آسفالتر عصبی و شرم زده چانه اش را مالید.

- می خواهم ریش بگذارم.

- برای جبران کچلی ات؟

- مقابله با یک افسردگی. شاید تغییر قیافه بد نباشد... از اینکه توی لفافه حرف می زنم عذر می خواهم

- اگر پول درست و حسابی داشتم کتابخانه ات را می خریدم، لوک. تو هم از دست این گنده بک راحت می شدی. راستی از بابت کمکهایت متشکرم، لوک.

- تو دوست قدیمی من هستی.

- ممنونم.

هرتزوگ در کمال تعجب دریافت که به راحتی نمی تواند حرف بزند.

چیزی بختکوار گلوش را بسته بود. به عشق پوچ فکر کرد. بله دلیلش همان است. به هر ترتیب بود خود را کنترل کرد.

- لوک، نامه مرا خواندی؟

- نامه؟ مگر نامه فرستاده ای؟ من برای تو نامه فرستادم.

- اصلاً خبر نداشتم. چی نوشته بودی؟

- درباره یک شغل. الیاس تو بر من، یادت هست؟

- همان جانورشناسی که با آن معلم ژیمناستیک عروسی کرد؟

- شوخی نکن. او رئیس ادیتورهای دائرة المعارف استون است و یک میلیون دلار خرج تجدید چاپ آن کرده. من مسئول قسمت بیولوژی هستم. او دنبال تو می گردد تا قسمت تاریخ را بررسی کنی.

- من؟

- می گفت که کتاب تو را درباره رمانتیسم و مسیحیت چندین بار خوانده است. می گوید که یک اثر تاریخی است.

هرتزوگ با وقار و متین به نظر می رسید. سعی کرد چند سؤال بکند، اما پشیمان شد.

- نمی دانم که هنوز هم یک محقق هستم یا نه. وقتی دیزی را ترک کردم تحقیق را هم کنار گذاشتم.

- و مادلین فاتحه کار را خواند.

- بله. آنها خدمتم رسیدند. والتین ذوق مرا گرفت و مادلین هم ادعای استادی داشت. یعنی با آن زبانی که دارد پیشرفت نمی کند؟

- خیلی زود.

هرتزوگ به یاد مرگ میمون آسفالترا افتاد و پرسید:

- لوک، تو چه مرضی گرفتی؟ سل که از آن جانور نگرفتی؟

- نه نه، مرتب تست تو برکولین می شدم. نه.

- تو خل شده بودی که به روکو تنفس دهان به دهان می دادی. یعنی تو نمی دانستی که میمون سل گرفته است.

- می دانستم که مریض است. اما جدی نگرفتم. تازه انتظار هم داشتم که مسئله مهمی نباشد.

هرتزوگ آمادگی پذیرش نگاه سنگین آسفالترا را نداشت. ریش او به رنگهای مختلف بود. اما سیاهی چشمهایش بیشتر از سیاهی موهائی بود که حالا دیگر وجود نداشت.

واقعاً مرا به درد سر انداخت، اما از مرگش بی نهایت متأثر شدم. از خودم پرسیدم اگر برادرم بمیرد به اندازه نصف این هم متأثر می شوم؟ فکر نمی کنم. ما هم یکجور دیوانه یا چیزی شبیه به این هستیم. اما...

هرتزوگ با لحنی پوزش خواهانه گفت:

- اگر لبخند بزمن ناراحت نمی شوی؟ نمی توانم جلو خودم را بگیرم.

- چکار دیگری از دستت بر می آید؟

- هیچکاری برای آدم بدتر از این نیست که عاشق میمونش باشد. تو که گرباخ رادیده ای. او دوست صمیمی من بود و مادلین عاشق او است. پس چرا تو خجالت می کشی؟ این هم یکی از آن کمدیهای دردآور احساسی است. راستی، تا حالا داستان آن مردی را که می خواست با یک شامپانزه عروسی کند خوانده ای؟ «همسر میمون او»، داستان محشری است.

- بدجوری افسرده شده بودم اما حالا خیلی بهترم، گرچه برای دو ماه نتوانستم دست به سیاه و سفید بزمن. از طرف دیگر خوشحال بودم که زن و بچه ندارم تا غصه آنها را بخورم.

- همه اش به خاطر آن میمون بود؟

- به آزمایشگاه نمی رفتم، سر خود مسکن می خوردم اما نه زیاد. بالاخره به طرف موسیقی رفتم.

- و رفتی پیش دکتر ادویگ.

موسی این را در حالی می گفت که غش غش می خندید.

- ادویگ؟ نه نه، یک دکتر دیگر آرامم کرد. اما فقط هفته ای دوبار بود. بقیه اوقات تشنج داشتم. به همین دلیل چند تا کتاب از کتابخانه گرفتم... تو، کتاب تینا زوکولی [Tina zokoly] نویسنده مجاری را درباره اینکه در اینجور بحرانها چه باید کرد را خوانده ای؟

- نه، چی می گوید؟

- تمرینهای خوبی دارد.

موسی علاقمند شده بود.

- چی‌ها هستند؟

- عمدهٔ مساله این است که باید با مرگ خودمان روبرو بشویم.

- چطوری؟

گرچه برای آسفالت‌ر تشریح موضوع آسان نبود اما سعی خود را کرد. نمی‌توانست جوابی به موسی ندهد.

- وانمود کن که مرده‌ای.

هرتزوگ سرش را جلو دهان آسفالت‌ر برد. گویا می‌خواست کلمات را بهتر درک کند.

- بدترین چیزها اتفاق افتاده است... خوب؟

موسی با خود گفت، چیزهای حقیقی به اشکال مضحک ظاهر می‌شوند. آسفالت‌ر ادامه داد:

- باد فروکش کرده، درد و رنج تمام شده، تو مرده‌ای و باید خودت را دروغکی به مردن بزنی، توی تابوت چیه؟ ابریشم نرم.

- آها. پس اینجوری شروع می‌شود. باید کار سختی باشد. عجب!

- تمرین می‌خواهد. تو باید هم احساس کنی و هم نکنی. هم باشی و هم نباشی. تو هم حاضری و هم غایب و آدمهائی که می‌شناسی یکی یکی می‌آیند و می‌روند و نگاهت می‌کنند. پدر، مادر، کسانی که دوستشان داری یا ازشان متنفری.

هرتزوگ که بیش از گذشته آسفالت‌ر را چپ‌چپ نگاه می‌کرد گفت:

- و بعد چی؟

- بعد از خودت می‌پرسی، حالا چی داری که به اینها بگوئی؟ چه احساسی نسبت به اینها داری؟ چیزی نمی‌شود گفت، به جز چیزی که فکر کرده‌ای. و چیزی به آنها نمی‌گوئی، چون تو مرده‌ای. اما فقط برای خودت. واقعیت نه، تخیل. حقیقت نه، دروغ. تمامش همین است.

- با مرگ روبرو شو. این را هایدگر می‌گوید. از این چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟

- همانطور از توی تابوت به بیرون زل زده‌ام. اول از همه فکرم را روی مرگ

متمرکز می‌کنم. بعد به رابطه‌ام با زندگی فکر می‌کنم و بعد چیزهای دیگر، هر لحظه.

- خسته نمی‌شوی؟

- نه، نه، وقت و بی‌وقت همان چیزها را می‌بینم.

آسفالت‌ر خنده‌ای عصبی و دردآور تحویل موسی داد.

- وقتی پدرم توی خیابان مدیسون غربی متل داشت ما همدیگر را

می‌شناختیم؟

- آره، توی مدرسه می‌دیدمت.

- وقتی کسادی شد مجبور شدیم به متل خودمان برویم. پدرم طبقه بالا

یک آپارتمان ساخت. تماشاخانه‌های مارکت، چند خانه آنطرفتر بود. یادت

می‌آید؟

- همان خانه مسخره را می‌گوئی؟ اوه! آره لوک.

- خوب، قبل از هر چیز اولین چیزی که می‌بینم آتش گرفتن خانه است. من

و برادرم، بچه‌های کوچولو را لای پتو پیچیدیم و کنار پنجره ایستادیم. بعد

مأمورهای آتش‌نشانی به کمک‌مان آمدند. خواهر کوچکم پیش من بود.

آتش‌نشان ما را آورد پائین - یکی یکی. عمه رائه نفر آخر بود. صورتش شده بود

عین یک گلوله آتش، یک صورت پهن ایرلندی. رنگ عمه بدجوری پریده بود.

- و این چیزیه که توی مرده بازی می‌بینی؟ یک کله‌خر از مرگ نجات پیدا

کرد.

- مسخره نکن...

گرچه آسفالت‌ر هم به خنده افتاده بود.

- این یکی از آن چیزهایی است که می‌بینم. بعد نوبت به زنهای بدکاره

می‌رسد که از خانه‌هایشان بیرون آمده‌اند و توی خیابان بیس بال بازی می‌کنند.

من هم روی پله‌ها می‌نشینم و آنها را تماشا می‌کنم.

- لابد صورتهای مسخره‌ای هم دارند.

- پر از پودر و ماتیک. موسی قسم می‌خورم که...

آسفالت‌ر با دست گونه‌هایش را مالید. چشم‌هایش زهرخند می‌زد. بعد صندلیش را از جلو چراغ به کناری برد. شاید می‌خواست گریه کند. هرتزوگ با خود گفت که امیدوار است او اینکار را نکند.

- لوک، خودت را ناراحت نکن. حالا ببین چه می‌گویم. شاید بتوانم چیزی بگویم، حداقل نظرم را. یک آدم می‌گوید از حالا به بعد می‌خواهم حقیقت را بگویم، اما حقیقت حرف او را می‌شنود و قبل از اینکه طرف چیزی بگوید پا به فرار می‌گذارد. بشر در وضع مضحکی قرار دارد و تمدن بشری خودش را مسخره می‌کند. این بابا - تینازوکولی - هم آدم مسخره‌ای است. - منکه اینطور فکر نمی‌کنم.

پس این همان «Memento mori» (مرگ را به خاطر بیاور) کذائیه، جمجمهٔ آدم تارک دنیای روی ورق بازی، که امروزی شده است. این چه خاصیتی دارد؟ این به انگریستانسیالیست‌های آلمان بر می‌گردد که به تو می‌گویند ترس و وحشت بجا چه خاصیتی برایت دارد و چطور تو را از پریشانی نجات می‌دهد و برایت آزادی می‌آورد و از تو یک آدم درست و حسابی می‌سازد. دیگر بخدا هم احتیاجی نداری. اما مرگ وجود دارد. این کل قضیه است. ما در دنیای پر از لذت زندگی می‌کنیم. در دنیائی که شادی و خوشی حالتی مکانیکی دارند و تنها کاری که برایت می‌ماند این است که دست‌هایت را به هوا بلند کنی و شادی را بقاپی. و بدین ترتیب از نظر دیگر تئوریسین‌ها بحران گناه و ترس حالتی تأدیبی دارد. اما زندگی بشر ظریفتر از دیگر اشکال زندگی است. حتی ظریفتر از زندگی آن نابغه‌های آلمانی. یعنی ما احتیاجی به خواندن تئوریهای ترس و اضطراب داریم؟ این تینازوکولی یک زن مهم‌ل باف است. او می‌خواهد به تو یاد بدهد که چطور تمرین مردن بکنی و منطق تو، او را مسخره می‌کند. تو باید همه چیز را تحت فشار بگذاری. این در مقابل اضطراب، دست انداختن خود است. تلخ‌تر، تلخ‌تر.

- امیدوار بودم در این باره بحث کنیم.

- لوک، بیشتر از این به خودت بد نکن. این چرت و پرت‌ها را بینداز دور.

به نظر من تو روح مهربانی داری و به دنیا هم معتقدی و دنیا به تو می گوید که حقیقت را باید در چیزهای مسخره پیدا کنی. این به تو هشدار می دهد که دست از ماتم برداری و برای عقل خودت احترام قائل بشوی. در این تئوری، حقیقت یک تنبیه کننده است و تو باید مثل یک مرد با آن روبرو بشوی. می گوید حقیقت روح را جریحه دار می کند، چون طبیعت تو - بعنوان یک آدم مفلوک - این است که دروغ بگوئی و در دروغ زندگی کنی، پس اگر چیزی در وجودت انتظار می کشد تا آن را آشکار کنی، باید بگویم که قدر مسلم هیچوقت از اینجور آدمها چیزی یاد نمی گیری. یعنی تو باید خودت را توی تابوت ببینی و مرده بازی در بیاوری؟ فیلسوف امروزی می خواهد ترس از مرگ را کم بکند. درد بشر یکی و دوتا نیست. طرز فکر این بابا، زوکولی، تمدن دنیا را به خطر می اندازد. این بابا برای درد بشر اصلاً ارزشی قائل نیست. اما دعوا بر سر ترس و بیم و یا چیزهای دیگری که در همین ردیف اند نیست... هنوز متفکرها و انسان دوستها به فکر جنگ لغت هستند. به من گوش بده. من نامه های درهم و برهم زیاد نوشته ام، تا دلت بخواهد. من به کمک زبان دنبال حقیقت می گردم. شاید دلم می خواهد حقیقت را به تمام زبانها برگردانم، تا مادلین و گرباخ را مجبور کنم کمی وجدان پیدا کنند. من باید سعی کنم که فشار را زیاد کنم. اگر آنها رنج نکشند از من فرار می کنند و من تمام دنیا را با نامه هایم پر کرده ام تا از فرارشان جلوگیری کنم. من آنها را در شکل انسانی می خواهم. من تمام قلبم را فدای اینکار می کنم.

- بله، ولی تو با آدم سر و کار داری، من چی دارم که نشان بدهم؟ روکو؟

- خوب بیا بیشتر بررسی کنیم. من واقعاً معتقدم که «برادری» از آدم یک

انسان می سازد. اگر من به خداوند یک زندگی انسانی بدهکار باشم، این همانجائی است که در آن سقوط می کنم. انسان، نه با خود و به تنهایی، بلکه در چهره برادرش زندگی می کند... هر کس باید از پدر جاودان پیروی کند، دوست داشته باشد و لذت ببرد. وقتی واعظهای ترس به تو می گویند که بقیه مردم فقط تو را گیج می کنند و از راه آزادی متافیزیکی جدایت می کنند، باید از

آنها فرار کنی. مسئله واقعی و ضروری روابط آدمها است. وقتی از دیگران جدا هستی از مرگ می ترسی و آن را در وجودت رشد می دهی. وقتی آگاهی به درستی درک نکند که معنای زندگی چیست و مردن چه مفهومی دارد، فقط خودش را دست می اندازد و مسخره می کند. همانطور که تو با خواندن کتاب تینازوکولی با خودت می کنی، همانطور که من با نامه های بی ربطم می کنم... احساس سرگیجه دارم، نوشابه هست؟ من به یک گلوله احتیاج دارم.

- تو به خواب احتیاج داری.

- اصلاً حالم بد نیست.

- بهر حال من کلی کار دارم. برو بخواب. تصحیح اوراق امتحانی هنوز تمام نشده.

- حدس می زنم قاطی کرده ام. خواب چیز خوبی است.

- شب بخیر، برو بخواب موسی.



سرانجام دخترش را در آغوش گرفت. دختر کوچولو گونه‌های او را با دست نوازش کرد و چهره‌اش را بوسید. موسی در آتش نگاه به رخسار او، لمس کردن موهای سیاه‌رنگ و پوست لطیفش می‌سوخت.

- ژون شیرین من، دلم برایت تنگ شده بود.

موسی شادی درداوری داشت و ژون با تمام معصومیت و بیچگی و خلوص یک طفل او را می‌بوسید و می‌گریست. آسفالت‌ر کناری ایستاده بود و تماشا می‌کرد. اما احساس بدی وجودش را فرا گرفته بود. سر طاشش خیس عرق بود و ریش رنگارنگ و کم پشتش پرحرارت به نظر می‌رسید. آنها روی پلکان خاکستری رنگ موزه علوم پارک جکسون با یکدیگر مواجه شدند. اتوبوسهای مملو از بچه، به داخل پارک می‌آمد و آنها را به اتفاق سرپرست‌ها و والدینشان در آن فضای خرم رها می‌کرد.

- ژون شیرین من، پاپا دلش برایت تنگ شده بود.

- پوپپی.

موسی سراسر وجودش در آتش این ملاقات می‌سوخت. با لحنی گرم و پرحرارت به آسفالت‌ر گفت:

- می دانی لوک، سندور هیملشتاین می گفت که این بچه مرا فراموش کرده است، او به تخم و ترکه خودش نگاه می کرد، خوکهای بیست و یک شیلینگی، موشهای بزرگ.

- یعنی هرتزوگ ها از خاک بهتری درست شده اند؟ ساعت چهار همین جا منتظر هستم.

- فقط سه ساعت و نیم؟ عجب سلیطه ای است! باشد خیلی خوب دعوا که نداریم. اصلاً دنبال مشاجره نیستم. فردا هم روز خدا است. متشکرم، لوک. ساعت چهار همین جا منتظر هستم. حالا برو و به کارهایت برس. موسی دختر کوچولوش را به موزه برد تا جوجه های تازه از تخم درآمده را به او نشان بدهد.

- دخترم، مارکو برای کارت پستال فرستاد؟

- آره، از اردوگاه.

- تو می دونی مارکو کیه؟

- داداش بزرگ.

پس مادلین سعی نمی کرد ژون را با هرتزوگ ها بیگانه کند.

- توی این موزه، معدن زغال سنگ رو دیده ای؟

- منو ترسوندن.

- دلت می خواد جوجه ها رو ببینی؟

- دیدمشون.

- نمی خوای بازم ببینی؟

- چرا. من خیلی اونا رو دوست دارم. عمو وال هفته پیش اونا رو به من

نشان داد.

- من عمو وال رو می شناسم؟

- اوه! پاپا! چقدر خری.

- اون کیه؟

- پدر خوندمه دیگه پاپا. تو که می دونی.

- این رو مامان بهت گفت؟
- اون پدر خوندمه.
- این همون کسیه که درهای ماشین رو روت قفل می کرد؟
- آره.
- اونوقت تو چی کار کردی؟
- گریه کردم، اما نه خیلی.
- تو عمو وال رو دوست داری؟
- اوه! آره. خیلی خوشمزه س. شکلک در میاره. تو می تونی شکلک در بیاری؟
- یه خورده. بیشتر از اینها سنگین رنگینم که شکلک در بیارم.
- تو قصه بهتر می گی.
- امیدوارم عزیزم.
- اون پسر و ستاره ها.
- ژون بهترین قصه های موسی را به یاد او آورد. هرتزوج سرش را تکان داد.
- او به ژون افتخار می کرد و از خدای خویش متشکر بود.
- همون پسر کک مکی؟
- مث آسمون بودن.
- هر لک و پیسی مثل یک ستاره بود. دب اکبر، دب اصغر، راه شیری، دوقلوها.
- فقط یه ستاره رو هیشکی نمی شناخت.
- اونو پیش تموم ستاره شناسها بردن.
- من ستاره شناسهارو توی تلویزیون دیده ام.
- و ستاره شناسها گفتند «پوه پوه. چه تصادفی. یک چیز عجیب و غریب».
- بازم، بازم.
- بالاخره اون رفت پیش هیرام شپیتالنیک [Hiram shpitalnik] که یه آدم لاغر خیلی خیلی پیر بود و یه ریش بلند هم داشت که تا روی پاهاش

می رسید. هیرام گفت: پدر بزرگم باید تورو ببینه.

- اون توی پوست گردو زندگی می کرد.

- آفرین. و تموم زنبورهای عسل دوستش بودن. زنبور عسل فرصت غصه

خوردن نداره. پدر بزرگ هیرام با یه تلسکوپ از توی پوست اومد بیرون و به صورت روپرت، نیگا کرد.

اسم اون پسر روپرت بود.

- بعد بهش گفت که اون لک یه ستاره واقعی، یه کشف جدیده. گفت که

اون دنبال این ستاره می گشته... خب این هم جوجه ها.

موسی ژون را بغل کرده بود و بدن لطیف ژون مرتب به اسلحه موسی

می خورد.

- زردن.

- اون تخمه‌هارو می بینی؟ اینجا گرم نگه شون می دارن تا جوجه بیاد بیرون.

همین الان جوجه در میاد.

- پاپا، چرا دیگه توی خونه ما ریش نمی زنی؟

- قلب موسی به درد آمد. دلش می خواست زمین دهان باز می کرد و او را

می بلعید. خیلی با احتیاط جواب داد:

- باید یه جای دیگه ریش بزنم. مادلین چی می گه؟

- می گه تو دیگه دلت نمی خواهد پیش ما باشی.

موسی خشم خود را از ژون مخفی نگاه داشت.

- اون اینو می گه؟ اما من دلم می خواد همیشه پیش تو باشم. فقط نمی تونم.

- چرا؟

- چون من یه مردم و مردها باید کار کنن و زنده باشن.

- عمو وال هم کار می کنه. شعر می گه و اونو واسه مامان می خونه.

چشمهای غمناک هر تروگ برق زد.

- عالیه...

مادلین مجبور بود مهملات او را بشنود.

- خوشحالم که اینو می شنوم.

- وقتی شعر می خونه خیلی خوشحال می شه.

- گریه هم می کنه؟

- اوه! آره.

احساسات و وحشیگری - هر دو مکمل یکدیگرند مثل فسیل و نفت. این حرفها ارزشی ندارند. ژون صورتش را جلو آورد. موسی پرسید:

- چی شده عزیز دلم.

- مامان گفت نباید از عمو وال حرف بزنم.

- چرا؟

- می گفت تو خیلی خیلی عصبانی می شی.

- اما می بینی که نیستم. فقط خنده ام گرفته. خب از عمو وال حرف نمی زنیم. قول می دم. حتی یک کلمه.

یک پدر با تجربه.

- چن تا هدیه برات خریده ام، توی ماشینه.

اوه پاپا! چی برام آورده ای؟

- ژون در کنار ساختمان خاکستری رنگ و ملول موزه، سر حال و شاداب بالا و پائین می پرید. موسی در این فکر بود که ژون چطور این دنیای پر از تکنیک و علم را به ارث می برد. او استعدادش را داشت. موسی از اینکه یک مادام کوری دیگر را جلوی خود می دید سخت خوشحال بود. ژون از هدیه ها خیلی خوشش آمد. آن دو قایم باشک بازی کردند و کنار دریا قدم زدند. موسی به ژون اجازه داد تا کفشهایش را در آورد و پاهایش را خیس کند.

- پاپا دلم می خواد آکواریوم ببینم. مامان می گفت که تو منو می بری.

- اوه! اون اینو گفت؟ خوب بریم.

فورد فالکون در زیر نور آفتاب بشدت داغ شده بود. موسی تمام شیشه های ماشین را پائین کشید تا هوای داخل عوض شود. هرتزوگ، تعداد زیادی کلید در جیب داشت. کلیدهای آپارتمان نیویورک، کلیدی که رامونا به او داده بود.

کلید اطاق کارش در دانشگاه و کلید آپارتمان آسفالت‌تر و چند کلید خانه لودی ویل. او به راحتی آنها را تمیز می‌داد.

- خوشگل پاپا، تو باید صندلی عقب بشینی. دراز بکشی بهتره. مواظب باش صندلی خیلی داغه.

بادی که از سمت غرب می‌وزید خشک‌تر از باد شرق بود. هرتز و گ با حسّ دقیقی که داشت متوجّه تفاوت این دو شد. این روزها موسی خیلی متوجّه اطراف محیط زندگی خود بود. همانطور که می‌راند دریافت که شیکاگو نسبت به سی سال قبل برایش آشناتر به نظر می‌رسد. گورستان والدهایم با گورهای برای هرتز و گ‌های گذشته و معاصر. جنگل مصنوعی، با محلّ‌هایی که برای پیک نیک در نظر گرفته شده بود، جنایات دهشتناک، فرودگاه‌ها، شکارگاه‌ها و مزارع ذرت. و به همراه اینها دیگر اشکال واقعیّت. موسی باید با واقعیّت مواجه می‌شد، شاید واقعیّت را آنقدر از او مضایقه کرده بودند که حالا بهتر می‌توانست آن را ببیند. همه چیز برایش یک هشدار بود. آگاه شدن، حرفه او بود. احتیاط. امروز برای موسی شبیه روز مراسم تدفین پدر بود. او شب قبل گریه کرده بود، رؤیای بسیار دیده بود؛ دردناک، زشت و با شکوه؛ جلسه نادر شبانگاهی - چطور مرگ، آزادی را پیش از غرایز از بند رسته به سلابه می‌بندد! پسرهای قابل ترحم آدم، که افکار و جسم‌شان باید به علائم عجیب پاسخ دهند. تمام عمر کوشش کردم با عقاید منطقی زندگی کنم. حتی می‌دانم از کدام عقاید حرف می‌زنم.

- پاپا برو اینطرفی. عمو وال همیشه از این راه میره.

- خیلی خوب.

ژون دوباره از گرباخ حرف زد.

- هی، گربه ملوس پاپا، اگه تو از عمو وال حرف بزنی من اصلاً نمی‌زنم. سؤالی هم ازت نمی‌کنم. پس خیالت راحت باشه.

او تقریباً هم سن و سال ژون بود که مادرش از او خواست درباره آن دستگاه عرق کشی حرفی نزند. او آن دستگاه ابداعی را به خوبی بیاد داشت؛ لوله‌های

قشنگ و بخار درهم و برهم.

- راز نگهداری چیز بدی نیست.

ژون از صندلی عقب فورد فالکون بلند شد و گردن موسی را گرفت.

- من خیلی چیزا می دونم. عمو وال خیلی ماهه.

- البته.

- اما من دوستش ندارم. بوی بد می ده.

- ها، ها، پس براش یه شیشه عطر می خریم تا خوشبو بشه.

وقتی پای پلکان آکواریوم رسیدند، موسی دست ژون را گرفت.

می خواست پدری باشد که اعتماد دختر کوچولوش را جلب کند.

- اول چی رو می خوای ببینی؟

- لاک پشت های گنده رو.

- این ماهی کوچولو را که تندتند شنا می کنه ببین، اسمش «هومو هومو

الی الیه» از هاوایی میاد. این یکی رو تماشا کن، هم دندون داره و هم نوک دمش

نیش داره. اون یکی، ماهیهای کوچولو رو اونقدر توی دهنش نیگر می داره تا

بی حس بشن و بعد اونا رو می خوره. اینجا لاک پشت نداره، اما چیزای گنده

دیگه ای داره، مث کوسه. می خوای ببینی؟

- من توی بروکفیلد، دلفین دیده ام. اونا کلاه ملوانی داشتن و زنگ می زدن.

اونا می تونن روی دمشون برقصن و بسکتبال بازی کنن.

هرتزوگ او را بغل کرد و راه افتاد. اینجور مکانها برای بچه خیلی

لذت بخش است و او را به هیجان می آورد. اغلب، وقتی موسی یکروز کامل را با

مارکو می گذرانند چشمهایش را کمپرس می کرد و او را می خواباند. به نظر

می رسید این سرنوشت او بود که یک پدر «ملاقاتی» باشد. اما حساسیت نسبت

به این دیدارها باید تحت کنترل در می آمد. کودکان نباید از وجود یک چنین غم

و اندوه ترسناکی - سعی کرد که به یاد آورد که فروید چه تعریفی از آن دارد.

بازگشت قسمتی از امیال سرکوفته که در غریزه مرگ یافت می شود؟ - با خبر

شوند. ژون فریاد زد:

- لاک پشته رو تماشا کن.

یک لاک پشت سرش را از زیر آب بیرون آورد و با لاک سنگین خود چند متری روی آب شنا کرد.

- خوب فکر می کنم موقعش رسیده تا برات یه ساندویچ بخرم. وقت ناهاره. موسی در پارک به دقت می راند. او یک راننده محتاط بود. اما وقتی می خواست از جاده فرعی به اتوبان وارد شود بر اثر یک غفلت با یک استیشن تصادف کرد. فوراً فالكون از مسیرش خارج شد و در یک گودال افتاد. ژون فریاد کشید. موسی برای لحظه ای با خود گفت «بچه» اما ژون بچه ای نبود که باعث نگرانی موسی شود. او از فریاد ژون فهمیده بود که صدمه چندانی ندیده و فقط کمی ترسیده است. موسی احساس ضعف شدیدی می کرد و چشمانش سیاهی می رفت. فریاد ژون را می شنید، اما نمی توانست به طرف او برگردد. کم کم از حال رفت. مردم او را روی علفها خواباندند. موسی صدای نزدیک یک لوکوموتیور را شنید.

- ژون کجاست؟ دخترم کجاست؟

موسی سرش را بلند کرد و خود را میان دو پلیس سیاه پوست دید. آنها کیف بغلی، روبل ها و اسلحه او را برداشته بودند؛ لابد. سر جای شان بود. موسی دوباره چشمهایش را بست. احساس تهوع می کرد.

- حال دخترم خوبه؟

- حالش خوبه.

- ژونی، بیا پیش من.

- ژون خود را در آغوش پدر انداخت. به محض آنکه بدن ژون را لمس کرد صورت ترسانش را بوسید. قلب موسی تیر می کشید.

- پاپا، یه خورده دراز بکش. چیزیت نیست.

اما ژون، پدر را دید که روی علفها دراز کش خوابیده است. درست پشت ساختمان جدید موزه. وقتی پلیس ها شروع به گشتن جیبهای او کردند نزدیک بود قالب تهی کند رنگ چهره اش سفید مات شد و وحشت چشمانش را پر

کرد. بنظر رسید که به یک آن، تمام موهایش به سفیدی گرائیده است. چراغ آژیر ماشین پلیس روشن بود. راننده استیشن به او خیره شده بود و عصبانی بنظر می رسید. چند توکا روی علفها جای خوش کرده بودند. دور گردنشان حلقه ای بود که نشان می داد به مزرعه موزه تعلق دارند. موسی با خود گفت «چه می شد اگر یک مومیائی بودم»!

او در چنگال پلیس بود. موسی این را از نگاه آرام آنها دریافت. ژون در بغل او بود و پلیسها هم منتظر ایستاده بودند. احتیاجی نبود از همین حالا با او خشونت کنند. موسی برای اتلاف وقت خود را به گیجی زده بود. پلیسها می توانستند رفتار بدی با موسی داشته باشند. موسی آنها را در حین انجام وظیفه دیده بود. اما این رفتار به گذشته تعلق داشت. شاید زمان همه چیز را عوض کرده باشد. موسی می دانست که با بودن اسلحه و روبل ها به سادگی نمی تواند از دست پلیس خلاص شود. فوردفالكون آبی رنگ در گودال کوچک، انتظار موسی را می کشید. پلیسی که مسن تر از دیگری به نظر می رسید پرسید:

- تو موسی هستی؟

- بله. من موسی هستم.

- این دخترته؟

- بله، دختر کوچولوی من.

- بهتره یه دستمال بذاری روی سرت داره خون میاد، موسی.

- خون؟

موسی دستمال نداشت. کراوات ابریشمی اش را باز کرد و روی زخم گذاشت.

- بی فایده س.

ژون سرش را روی شانه پدر گذارده بود.

- دختر خوشگلم، بشین پیش پایا. اینجا کنار من. سر پایا یه خورده خون میاد.

ژون از فرمان پدر اطاعت کرد. موسی از احساسات و حس همدردی او

بشدت یکه خورده بود.

- تو برای این اسلحه جواز هم داری، موسی؟

پلیس این را گفت و لبهای کلفتش را روی هم فشرد. مثل اینکه قصد داشت تا زمان پاسخ موسی آنها را همینطور روی هم بفشارد. پلیس جوانتر با راننده استیشن حرف می زد.

- می خوای گواهینامه این بابا رو بگیری، درسته؟

موسی با خود گفت به خاطر اسلحه در بد مخمسه ای افتاده است. با صدای پلیس به خود آمد.

- یه دفعه ازت پرسیدم دوباره می پرسم، موسی تو جواز داری؟

- نه قربان، ندارم.

- دو تا گلوله داره. اسلحه پر، موسی.

- سرکار، این مال پدرم است، مرده. می خواهم آن را به ماساچوست ببرم.

موسی سعی می کرد کاملاً تلگرافی و کوتاه پاسخ دهد. می دانست که این داستان را باید چندین بار تکرار کند.

- این پولها چیه؟

- بی ارزشه سرکار. مثل پول متحدهای شوروی. بی اعتبار. این هم یک یادگاری است.

چهره پلیس نشان می داد که ذره ای حس همدردی نسبت به موسی ندارد. روی لبان کلفتش یکجور لبخند دیده می شد. وقتی سونو هم از موسی درباره زنهای زندگی او می پرسید لبانش یک چنین حالتی می گرفت. هرتزوج تا آنجا که در توان داشت سعی می کرد افکار خود را جمع کند و به آن تمرکز بدهد. حرف زدن در آن شرایط، آن هم با یک چنین پلیسی، کار ساده ای نبود. در واکنش موسی چیزی شبیه به غرور دیده می شد؛ یک جور کار ابلهانه.

- «خدایا بگذار فرشتگان نام ایشان را متبرک کنند... آدمیزاد چیز احمقانه ای است، یک چیز احمقانه».

سر موسی به شدت درد می کرد. کراوات را از روی سرش برداشت. اگر

بیشتر روی سرش می ماند ممکن بود پوست آن را بکند. ژونی سرش را روی سینه او گذارده بود. موسی چشمهایش را بست تا آفتاب آن را به اشک نیاورد.

- باید کروکی این تصادف رو بکشیم.

هفت تیر پلیس روی باسن بزرگش برق می زد. هفت تیر پدر موسی با مال پلیس خیلی فرق داشت.

- اسم این فورد فالکون رو اینجا نمی بینم.

فورد سر جایش بود. احتمالاً موتور سالم بود و روغن ریزش هم نداشت.

- کرایه کرده ام. از «اوهیر» گرفتم. مدارک توی جعبه آچار است.

پلیس دفترچه کوچکی در آورد و شروع به نوشتن کرد.

- باید این چیزها رو بنویسم. تو از این پارک بیرون می آمدی، چه سرعتی

داشتی؟

- تقریباً می خزیدم پنج، هشت مایل.

- این شخص رو ندیدی؟

- نه، نمی دانم. اما وقتی می پیچیدم سمت راستم بود.

موسی کمی خود را جابجا کرد و به ژون نگاهی انداخت.

- جای شکرش باقی است که دخترم صدمه ای ندیده.

یکی از پلیسها با چهره ای اخم آلود گفت:

- از پنجره صندلی عقب کشیدیمش بیرون.

موسی می دانست که با بودن اسلحه، تصادف مسئله ای نیست.

- اگر طوریش می شد خودم را سر به نیست می کردم.

پلیسها طوری رفتار می کردند که گویا هیچ چیز برایشان مهم نیست.

موسی می دانست که نباید دیگر حرفی از اسلحه بمیان آورد و گرنه به درد سر

می افتد. اما هنوز گیج می خورد. تصمیم گرفت به این مسخره بازی خاتمه دهد،

حتی اگر به ضررش تمام می شد. او می خواست از دخترش مواظبت کند اما

نزدیک بود طفل معصوم را به کشتن بدهد. می خواست نفوذ گرباخ را کم کند و

جای او را بگیرد - انسان و پدر و غیره - اما تنها کاری که کرد افتادن درون یک

چاله بود و بعد دخترش، او را دید که بیهوش روی زمین افتاده و خون از سرش جاری است. در کنار اینها، اسلحه و روبل هم مسأله ساز بودند. بنظر می رسید او دیگر به آخر رسیده باشد.

راننده استیشن به مأمور پلیس جواب می داد و ماجرا را تعریف می کرد. موسی سعی کرد از یک دسته کاغذ که به کمر بند او بسته شده بود چیزی بفهمد. یعنی او راننده شرکت گاز بود، شاید هم تمام ماجرا را به گردن او بیندازد. مسئله هر لحظه ابعاد تازه تری می یافت. موسی با خود گفت «اوه! تنها به قاضی رفتن».

پوست سر راننده با پوست پیشانی اش فرق می کرد. موی زیادی هم روی سرش دیده نمی شد.

- اوین یارو آمد جلوی من. نه راهنما زد، نه هیچی. چرا تست الکل ازش نمی گیرین؟ امان از دست این راننده های مست.

- خوب هارولد، سرعت تو چقدر بود؟

- چطور؟ یا مسیح! از حد مجاز هم کمتر.

موسی گفت:

- خیلی از این راننده های شرکتهای خوششان می آید سر به سر ماشینهای شخصی بگذارند.

- اوّل او مد جلو، بعد ترمز کرد.

- تو بدجوری دخلش رو آورده ای. این نشون می ده که سرعت داشتی،

هارولد. واسه همین اون نتونسته بره توی خط و خواسته به تو راه بده. مدارکت نشون می ده که دو مرتبه تا حالا خلاف کرده ای.

- درسته، به همین دلیل خیلی دقت می کنم.

- ببین، اگر حواست جمع بود به این ماشین نمی زدی. برات جریمه

می نویسم هارولد.

پلیس این را گفت و رو به موسی کرد:

- تو هم خلاف کرده ای. مرتکب جرم شده ای. بازداشتی.

- این اسلحه کهنه؟

- پُره...

- اما اینکه چیزی نیست. من سابقه‌ای ندارم. تا حالا هم بازداشت نشده‌ام. پلیس‌ها صبر کردند تا موسی بلند شود. موسی نگاه سنگین و غضب‌آلود راننده استیشن را تحمل می‌کرد. هرتزوگ بلند شد و ژون را بغل کرد. فورده فالكون با درهای باز همچنان انتظار او را می‌کشید. موسی احساسی در باره خود نداشت. کسی صدمه آنچنانی ندیده بود و کشته‌ای هم وجود نداشت. موسی سایه سنگینی روی خود احساس می‌کرد. او نمی‌توانست از اتهام حمل غیرمجاز اسلحه بگریزد. این اسلحه بزرگ، سته نیکلی را باید زیر بوفه بزرگ آسفالت‌ر پنهان می‌کرد. گرچه دیروز قصد دیگری داشت. موسی وقتی امروز صبح کت خود را پوشید احساس کرد چیزی روی سینه‌اش سنگینی می‌کند. باید جلو خیالبافی را می‌گرفت. یعنی او یک خیالباف بود؟ موسی چه نوع خیالبافی بود؟ آدم خیالباف مسیحی می‌شود اما موسی که مسیحی نبود. این خیالبافی از نوع قدیمی آن بود. اما موسی در آستانه قرن بیست و یک قرار داشت. او اسلحه پدرش را برداشته بود، چون پسر او بود. او هرتزوگی بود که از پلیس می‌ترسید. از بازپرسی می‌هراسید. اما فرار از دشمنان اجتناب ناپذیر می‌نمود. او ترس خود را دنبال کرد و آنها را به مبارزه طلبید (ترس می‌توانست بر آن غالب آید؟ شوک! یعنی از آن رهائی می‌یافت؟) هرتزوگ‌های باستانی با آن ردا و ریش بلند هرگز اسلحه‌ای لمس نکرده بودند. خشونت از آن غیر یهودی‌ها بود. اما هرتزوگ باستانی دیگر وجود نداشت و در قلب تاریخ جای گرفته بود. از پلیس‌ها پرسید:

- با این فورده فالكون چه کنم؟

- نگران نباش مواظبتش هستیم.

پلیس‌ها او را به جلو هل دادند.

- گوش کنید، من باید این بچه را به خانه برسانم.

- می‌بریمش، خطری متوجه‌اش نیست.

اما من باید ساعت چهار اونو ببرم.

- تو دو ساعت وقت داری.

- اما به نظر می آید که یک ساعت بیشتر نمانده. متشکر می شوم اگر اول او

را برسانیم.

یکی از پلیسها او را به جلو هل داد:

- برو جلو سوار شو، موسی...

- این بچه هنوز ناهار هم نخورده.

- تو وضعت خرابتره، یالا برو بالا.

موسی، کراوات را از روی سرش برداشت. زخم مهمی نبود و خون تقریباً

بند آمده بود. موسی دست ژون را گرفت و وقتی روی صندلی روکش پلاستیکی

آبی رنگ و داغ پلیس نشست او را روی زانویش نشاند. هر تزوگ، یعنی این

آرزوی تصادف، همان موقعیتی بود که به سبک خودت دنبالش

می گشتی؟ همسطح شدن با مردم عادی - یک زندگی معمولی؟ تو

خودت نمی توانی تصمیم بگیری که کدام واقعیتی، واقعیت است؟

هر فیلسوفی می تواند به تو بگوید که واقعیت بر آراء مردم استوار

است، مثل تمام قضاوتهای منطقی. فقط اینجور سبک کار اشتباه

محض است. تو به خاطر یک دستمال، قیصریه را به آتش می کشی.

این روش کار انسانها است که همیشه قیصریه را به خاطر یک

دستمال به آتش بکشند. برای ژون توضیح داد:

- می رویم سواری.

ژون سرش را تکان داد و ساکت نشست. چهره ای گرفته و چشمانی

بی اشک داشت. این حالت ژون، موسی را عذاب می داد. قلبش را پاره می کرد.

ژون شاهد شکسته شدن سر موسی بود. چشمهای هر تزوگ برای لحظه ای درد

گرفت و او با انگشت شروع به مالش کرد. در بسته شد. موتور ماشین غرشی کرد

و به راه افتاد. تابستان خشکی بود و نسیمی داغ می وزید. این نسیم بر دل آشوبی

موسی دامن می زد. وقتی ماشین پلیس از جلو دریاچه رد شد موسی چشمهایش

را باز کرد و به زشتی خیابان بیست و دوم خیره گشت. شیکاگو! بخار بد بوی کارخانه دانلی مشام او را آزرده.

ژون شاهد بود که چطور پلیسها جیب پدر را کاویدند. با آن سن و سال همه چیز را به وضوح دیده بود. و همه چیز یا زیبا بود و یا ترسناک. موسی با خود گفت که این چیزها در ذهن ژون می ماند! همانطور که کشتن مرغها، تخم گذاشتن اردکها، بالا و پائین پریدن مرغها، وقتی سرشان را جدا می کردند، در یاد خودش مانده بود. بله، حالا به خیابان بغل رختشوئی چینی ها رسیدند. موسی به خود گفت من عاشق بچه هایم هستم. من دنیای آنها هستم اما برایشان فقط مصیبت می آورم. این بچه الان پیش دشمنان من است. بچه ای که عاشق اویم، عاشق دیدنش، بو کردن موهایش. اینکه من چطور عاشق بچه دشمنم هستم اسرار آمیز نیست؟ اما انسان فقط به خاطر خودش به شادی احتیاج ندارد. نه، او می تواند هر عذابی را تحمل کند. با تجدید خاطرات، بازشتیهای خودش، با ناامیدیش. و این تاریخ نانوشته انسان است، اما باید به تمام اینها خاتمه داد و به کمک این افکار، سوار شدن در اتومبیل پلیس و دیگر مسائل را توجیه نمود؛ عقیده او به عنوان یک فرزند در قبال حمل یک اسلحه بی ریخت و بی خاصیت، متنفر شدن، در وضعیتی قرار داشتن و کاری کردن. تنفر داشتن احترام به خود است. اگر می خواهی جلو مردم سربلند باشی...

به خیابان ساوت استیت رسیدند. اینجا زمانی پر از پوسترهای زننده سینمایی بود، اما حالا خیابانی بی رونق بود که کاسبهای خرده پا در آن ظروف شیشه ای می فروختند. اما فلسفه این نسل چه بود؟ خدا نمرده بود. از این نکته، سالهای بسیار می گذشت. شاید باید گفته می شد (شود) مرگ، خدا است. این نسل می اندیشد. و این شاهکار فکری او است. که چیز با ایمان، آسیب پذیر و شکننده نمی تواند زمانی دیر پای بماند و یا نیروئی حقیقی داشته باشد. مرگ در انتظار اینجور چیزها است. همانطور که سقف اطاق، انتظار یک لوستر را می کشد. این تکه های شکننده شیشه ای، با ضربه ای از هم می پاشند و این نشان می دهد که ما چطور به یکدیگر درس متافیزیک می دهیم. تو فکر می کنی که

تاریخ، تاریخ قلبهای عاشق است؟ تو «ی» احمق به میلیونها مرده نگاه کن. می توانی برایشان دلسوزی کنی؟ احساسی نسبت به آنها داشته باشی؟ تو هیچ کاری نمی توانی بکنی، تعداد آنها بیش از حد بود. ما آنها را سوزانندیم، خاکسترشان کردیم و با بلدوزر مدفونشان ساختیم. بر خلاف نظر آدمهای دل-رحم، تاریخ، تاریخ قساوت است نه عشق. ما با قابلیت انسانی مان به تجربه آموخته ایم که کدام یک قوی و مطلوبند و نشان داده شده است که هیچکدام. شاید فقط امکان وجود آن باشد. اگر خدای سالخورده وجود می داشت، می بایست یک جنایتکار می شد. اما مرگ، تنها خدای حقیقی است. این چگونگی وجود آن است. به دور از توهمات ابلهانه. هرترزگ اینها را در گوش خود می شنید. گوئی کسی از درون سرش با او حرف می زد. دستهایش خیس شده بود. بازوی ژون را رها کرد. شاید آنچه که او را از خود بی خود کرده بود آن تصادف نبود، بلکه هشدار یک چنین افکاری بود. دل آشوبی تنها نتیجه هیجان و درک این ایده های غیر قابل تحمل بود.

اتومبیل پلیس ایستاد. مثل این بود که موسی سوار بر یک قایق به مقر پلیس آمده باشد؛ روی آب. وقتی از ماشین پیاده می شد تعادل نداشت. پرودن می گوید، «خدا شیطان است» اما بعد از اینکه درون انقلابات دنیا را به خاطر «La foi nouvelle»^(۱) می کاویم چه پیش می آید؟ پیروزی مرگ، نه پیروزی منطق. نه پیروزی ایمان منطقی. تصوّر جنائی ما، متوجّه قدرت بزرگ می شود، تصوّر انسانی ما که با متهم کردن خدا به جنایت شروع می گردد. در اعماق تمام فجایع احساس غم و اندوه بنی آدم به چشم می خورد و من به این ترتیب دیگر نمی خواهم کاری بکنم. وجود نداشتن بهتر از متهم کردن خدا است. به علاوه آسانتر است. تر و تمیزتر است. اما ولش کن! پلیس ها موسی و ژون را تا آسانسور همراهی کردند؛ آسانسوری که برای همه آنها جا داشت و جای دهشتناکی بود. مردان مسلّح، آمد و شد می کردند. به دستور پلیس تنومند و لب کلفت سیاه پوست، موسی از آسانسور خارج شد و در کریدور دراز و باریک

به راه افتاد. ژون و پلیس دیگر دنبال آن دو می رفتند. او به وکیل احتیاج داشت و طبیعتاً به یاد سندور هیملشتاین افتاد. از اینکه سندور چه گفت خنده اش گرفت. سندور روش پلیس ها را داشت و روان شناسی زبل بود. اول روی خشونت تأکید می کرد بعد وقتی به نتیجه دلخواه می رسید آرام می گرفت و لحنش مهربان می شد. او طوری جیغ می کشید که فکر می کردی همین الان از پشت تربون دادگاه سقوط می کند. بعد، به یک مشت آدم بی همه چیز اجازه می داد موسی را حسابی طناب پیچ کنند و دهانش را ببندند. بعد یک متر روی بینی اش بگذارند و از نفس کشیدنش هم پول بگیرند. بله، بله. همینطور بود. «تو به مرگ خودت راضی می شوی. طوری بطرف تابوت می روی که انگار می خواهی سوار یک ماشین اسپرت بشوی».

او اغلب این را تکرار می کرد - و چه حرفهای جالبی! و حالا هرتز وگ با یادآوری حرفهای او پیش خود تفریح می کرد. من نمی بایست سندور پیر را دست کم می گرفتم. این شخصیت او است. به جلو پیشخوان رسیدند. پلیس سیاه پوست آن دو را تحویل یک گروه بان سیاه پوست دیگر که پشت پیشخوان ایستاده بود داد. آن دو کمی با هم پیچ و پیچ کردند و موسی به راحتی فهمید که مسئله اسلحه در میان است. پلیسی که پشت پیشخوان ایستاده بود عینک قاب طلائی اش را از چشم برداشت و خود نویسنش را بلند کرد:

- اسم؟

- هرتز وگ، موسی.

- اسم وسط؟

- الکانا.

- آدرس؟

- توی شیکاگو زندگی نمی کنم.

پلیس که آدم صبوری بنظر می رسید مجدداً پرسید:

- آدرس؟

- «لودی ویل» و «نیویورک سیتی». خوب لودی ویل ما ساچوست،

شماره خیابان هم ندارد .

- این بچه تونه ؟

- بله قربان، دختر کوچولوی من است ژون .

- کجا زندگی می کنه ؟

- توی همین شهر با مادرش، خیابان هارپر .

- طلاق گرفته این ؟

- بله قربان، من گاه گاه می آیم و بچه را می بینم .

- که اینطور . می خوای بذارش زمین ؟

- نه جناب سروان، سرکار .

موسی اشتباه خود را با یک لبخند تصحیح کرد .

- تو بازداشتی، موسی . تو که مست نبودی، بودی ؟ امروز چیزی

خورده ای ؟

- دیشب قبل از خواب یک خورده خوردم، اما امروز نه . می توانید تست

الکل بگیرید .

- لازم نیست . تو که جریمه نشده ای . به خاطر این اسلحه بازداشت می شی .

هرتزوگ لباس ژون را صاف کرد .

- این فقط یک یادگاری است . مثل آن پول .

- این چه جور پولیه ؟

- روسی است، مال جنگ اول .

- موسی، جیبهایت را خالی کن .

موسی بدون کوچکترین اعتراضی پول، دفترچه یادداشت، خودنوئیسها،

دستمال، شانه و کلیدهایش را روی میز ریخت .

- موسی، کلی کلید داری چه خبره !

- بله قربان، اما می توانم دانه به دانه توضیح بدهم .

- مسئله ای نیست . داشتن کلید که جرمی نداره، مگه اینکه دزد باشی .

- آن کلیدی که علامت قرمز دارد مال شیکاگو است . مال آپارتمان دوستم

آسفالتر است. قرار است ساعت چهار او را نزدیک موزه روزی والد ببینم. باید این بچه را تحویل بدهم.

- خوب هنوز چهار نشده و تو هم جایی نمی تونی بری.

- می شود به او تلفن کنم؟ بیچاره دلواپس می شود.

- خب چرا بچه را یک راست پیش مادرش نمی بری؟

- ببینید... ما با هم حرف نمی زنیم. دعوا کرده ایم.

- به نظر میاد ازش می ترسی.

موسی کمی رنجیده خاطر شد. این حرف او را کمی تکان داد. اما حالا که وقت عصبانی شدن نبود.

- نه آقا، این درست نیست.

- پس شاید اون از تو می ترسه؟

- ما از یکی از رفقا خواهش کردیم که واسطه ما بشود. من از پائیز پارسال تا امروز آن زن را ندیده ام.

- خوب ما به رفیقت و به مادر این بچه خبر می دیم.

موسی با دست پاچگی جواب داد:

- اوه! به مادرش خبر ندهید.

- ندیم؟

گروه بان لبخند سردی تحویل موسی داد و برای لحظه ای درون صندلی چرمی اش فرو رفت.

- حتماً، ما اونو می آریم اینجا تا حرفهای اونرو هم بشنویم. اگه شکایت

بکنه وضعت خرابتر می شه. اونوقت کارت زار می شه. این اسلحه ام که جای خود داره.

- سرکار، شکایتی در کار نیست. می توانید سوابق را بررسی کنید. اصلاً

سابقه شکایت نداریم. من خرج این بچه را سر موقع می دهم. این تنها چیزی است که خانم هرتز وگ به شما می گوید.

- این اسلحه رواز کی خریدی؟

دوباره تکرار شد. این طبیعت پلیس است. موسی دومرتبه آزرده خاطر شد. اما خود را از تک و تاب نینداخت.

- آن را نخریده‌ام. مال پدرم بود. اسلحه و پول، هر دو.

- فقط احساساتی هستی؟

- درست است. من یک آدم احساساتی هستم.

- نسبت به این چیزها هم احساساتی هستی؟...

پلیس دو گلوله را به او نشان داد و بعد رو به همان پلیسی که همراه موسی بود کرد و گفت:

- خوب بریم سر تلفن. جیم، اسم و شماره تلفن را بنویس.

- شما دفترچه تلفن منو گرفته‌اید. همان جلد قرمز. لطفاً بدهید به من.

اسم دوستم آسفالتراست.

- و اون یکی دیگه، هرتز وگ، توی خیابان هارپر، درسته؟

موسی سرش را تکان داد و به انگشتهای کلفت پلیس که دفتر یادداشت او

را ورق می‌زد خیره شد.

- اگر به خانم هرتز وگ از بچه حرفی بزنید برای من خیلی بد می‌شود.

موسی آخرین تلاش خود را کرد تا گروه‌بان را متقاعد کند.

- چه فرقی برایتان می‌کند که دوستم آسفالترا به اینجا بیاید؟

- کارت رو بکن، جیم.

پلیس سیاه پوست با مداد قرمز دور اسمها و شماره تلفن‌ها را خط کشید.

موسی سعی کرد نگاه بی تفاوتی بخود بگیرد - نه التماس کند و نه رنگ به رنگ

بشود. لبخند زنان به پلیس نگاه می‌کرد. پس مادلین می‌آید! چه رؤیای شیرینی!

شاید این همان چیزی بود که موسی می‌خواست. پیدا شدن یک فرصت و روبرو

شدن با مادلین. موسی با رنگ پریده نگاهش را به سقف دوخت. ژون در بغل پدر

آرام و ساکت شاهد صحنه بود. موسی گفت:

- دختر خوشگلم، پاپا خیلی متأسفه. دفعه دیگه می‌ریم دلفینها رو

می‌بینیم. شاید کوسه‌ها بد شانسی میارن.

- اگه بخوای می تونی بشینی. مث اینکه نمی تونی روپات بند بشی.

- می خواستم به برادرم تلفن کنم تا وکیلش را بفرستد. در غیر اینصورت وکیل نمی خواهم. اگر باید وثیقه بدهم...

- تو باید وثیقه بدی اما من نمی دونم چقدر می شه. حالا بشین.

گروه بان پلیس با دست نیمکتی را که پشت سر موسی بود نشان داد.

- موسی، راستش رو بگو، چرا اسلحه پر داشتی؟ می خواستی کسی رو بکشی؟

- معلوم است که نه. خواهش می کنم سرکار. دلم نمی خواهد این بچه این چیزها را بشنود.

- تو خودت باعث شدی، منکه مقصر نبودم. شاید هم می خواستی فقط کسی رو بترسونی. از کسی دلخوری؟

- نه سرکار، فقط آوردمش تا روی کاغذها بگذارم که باد نبردشان. فقط فراموش کردم گلوله ها را در بیاورم. اینهم به این علت است که به اینجور چیزها آشنائی ندارم. می توانم تلفن بزنم؟

- بعداً، فعلاً نمی شه. بشین تا من بقیه کارهام رو بکنم. بشین و منتظر مادر بچه بشو تا بیاد.

- می توانم یک لیوان شیر برایش بخرم؟

- جیم، ترتیبش رو بده.

- نی داشته باشه ژون؟ تو دوست داری بمانی شیر بخوری؟ (ژون سرش را تکان داد) لطفاً یک نی هم بگیرید، البته اگر زحمتتان نمی شود.

- پاپا.

- جانم.

- تو از بیشترین، بیشترین برام نگفتی.

موسی برای لحظه ای به فکر فرو رفت.

- آه! منظورت همون باشگاه توی نیویورک که اعضاش تو همه چیز سر آمدن؟

- درسته.

ژون روی زانوان موسی نشست و و او خود را کمی جابجا کرد تا فضای بیشتری برای ژون درست بشود.

- اونجا مودارترین کچلها و کچلترین مودارهای دنیا جمعند.

- چاقترین خانم لاغر.

- و لاغرترین خانم چاق. بلندترین کوتوله‌ها و کوچکترین غولها. همه جمعند. پر زورترین آدمهای ضعیف و ضعیف‌ترین آدمهای پرزور. خنگ‌ترین آدمهای باهوش و باهوش‌ترین خنگ‌ها. زشت‌ترین خوشگلها و خوشگل‌ترین زشتها.

- اونا چکار می‌کنن پاپا؟

- شنبه شبها دور هم جمع می‌شن و شام می‌خورن و می‌رقصن. اونا مسابقه هم میدن. اگه کسی بتونه بگه پرموت‌ترین کچلها و کچل‌ترین پرموها کیه جایزه می‌گیره.

ژون از چرندیات پدر لذت می‌برد و موسی از بودن کنار او غرق در خوشی. سرش را روی شانه پدر گذاشت و لبخند زد.

- شیرت رو بخور ژون. سرده؟ بخور عزیزم.

- پاپا شیر نمیاد.

- چون نی‌اش رو گاز گرفته‌ای بذار درش بیارم.

در همین اثنا مادلین رسید. به محض آنکه وارد شد فریاد زد:

- بچه‌ام کجاست؟

بعد ژون را دید که روی پاهای موسی نشسته بود. به سرعت خود را به آنها رساند.

- بیا پیش من.

مادلین شیر ژون را گرفت و آن را کنار گذاشت. موسی احساس کرد خون

درون گوشش به سرعت جریان پیدا کرده و دردی در ناحیه سر احساس کرد. لازم بود که مادلین او را ببیند، اما نگاه زن عاری از هر نوع احساس بود. مادلین به سردی از موسی روی برگرداند و گفت:

- حال بچه خوبه؟

- حالش خوبه. آگه حتی یه خراش هم برداشته بود می بردیمش درمانگاه.

مادلین تمام بدن ژون را با دست لمس کرد تا کاملاً مطمئن شود. موسی جلو آمد و رو در روی مادلین قرار گرفت. مادلین یک بلوز آبی خوشرنگ پوشیده بود و موهایش را به طرز زیبایی به اطراف شانه اش ریخته بود. تنها کلمه مناسب برای وصف رفتار او «استادانه» بود. پاشنه کفشهایش محکم به کف اطاق می خورد و فضا را پر می کرد. هرتزوگ نگاهی طولانی به چشمهای آبی و چهره مادلین انداخت. موسی با خود گفت «چه چهره خشنی پیدا کرده. گویا جزئی از خشونت گرباخ به او منتقل شده است. چرا که نه؟»

- این بچه مال این خانم است؟

مادلین که هنوز سعی می کرد به صورت موسی نگاه نکند به گروهبان گفت:

- بله، من از این مرد طلاق گرفته ام. مدت زیادی هم نیست.

- او در ماساچوست زندگی می کنه؟

- نمی دانم کجا زندگی می کند. به من مربوط نیست.

موسی با شگفتی به او نگاه کرد. نمی توانست مادلین را به خاطر تسلطی که بر خود داشت ستایش نکند. او هیچگاه تردید به خود راه نمی داد. البته مادلین هم روبل ها و اسلحه و کلیدها را روی پیشخوان گروهبان می دید. او قبلاً اینها را ندیده بود اما کلیدهای خانه لودی ویل را بخوبی تشخیص داد و فهمید که اسلحه مال موسی است. موسی به روش او آشنا بود، فضایی او را می شناخت، به روش اشراف مآبانه و غرورآفرین او آگاهی داشت. می بینی موسی؟ عجب دنیائی است. تو فکر می کنی که مادلین را می شناسی. آن مردکه، گرباخ را شارلاتان و روانی می دانی اما او هم برایت ناشناخته است. خودم هم همینطور.

آنها مرا زیر پا گذاشتند، آنها مرا شناختند. و من با اسپینوزا موافقم (البته اگر اشکالی نداشته باشد) که می گوید «تقاضای چیزی غیر ممکن برای یک انسان و اعمال قدرت در جایی که نتواند آن را بکار برد، نوعی استبداد است». عذر می خواهم بنابراین، خانم و آقا عذر می خواهم اما من تعبیر شما از خودم را قبول ندارم. آه، این مادلین آدم عجیبی است. خیلی مغرور است اما خرده شیشه هم دارد - زیبا است اما عصبانیت کارش را خراب کرده. مغزش هم پر از الماس خالص است. و گریباخ، همان آدمی که مرا مجذوب خود کرد. و او، مادلین، به شیرینی عسل می مانست اما در وجودش زهره لاهل نهفته داشت. اما من قضاوت آخر را به بعد موکول می کنم. این آنها هستند که باید مورد قضاوت قرار بگیرند، نه من. من به این نیت آمدم تا ایشان را مضروب کنم اما اولین خونی که بر زمین جاری شد از آن خودم بود. پس فعلاً این فکر را رها می کنم. روی من حساب نکنید. البته وقتی پای ژون در بین باشد مسئله فرق می کند. من تمام سعی ام را می کنم تا بتوانم هرچه زودتر از این صحنه باوئی کنار بروم. خدا حافظ همه.

هرتز وگ که غرق در افکار خود بود با صدای گروه بان پلیس به خود آمد.

- خوب، پس این مرد زندگی را برایت تلخ کرده بود؟

موسی آهسته به مادلین گفت:

- احتیاط کن، خواهش می کنم نگذار بیخودی دردسر درست بشود.

مادلین حرف او را نادیده گرفت.

- او پدر مرا درآورد، بله.

- تهدید هم می کرد؟

هرتز وگ لرزان و مرتعش در انتظار پاسخ مادلین بود. او باید به فکر نفقه

باشد اجاره خانه. او زیرک بود، یک زن فوق العاده زیرک.

- نه، نه. خودش مستقیماً تهدید نمی کرد. من از اکتبر گذشته تا حالا او را

ندیده ام.

- پس چه کسی اون کار رو می کرد؟

مادلین سعی داشت موقعیت موسی را تضعیف کند تا روابط با گرباخ کار دستش ندهد.

- روانپزشکش. او را واسطه می کرد تا به من اخطار بدهد.

موسی گفت:

- واسطه! اخطار!

مادلین فقط با موسی حرف می زد:

- می گفت که دلواپس است. اسمش دکتر ادویگه، اگر بخواهید می توانید

با او حرف بزنید.

هرتزوگ گفت:

- او یک احمق است. یک ابله.

چهره مادلین روشن شد، همچون گل رز از هم شکفت و چشمهای آبی رنگش درخشانتر شد. موسی معنی این را می دانست - شادی. آه، با خود گفت «قورباغه مرداب دور افتاده یک پشه شکار کرد». مادلین سعی داشت از این اشتباه خداکثر بهره را ببرد.

گروهبان اسلحه را مانند یک ماهی تازه در کف دست گرفت و آن را به مادلین نشان داد:

- این هفت تیر رو می شناسید؟

نگاه مادلین روی هفت تیر خیره ماند.

- مال اونه، نه! گلوله ها هم همینطور؟

- موسی شادی را در چشمان او دید.

- این هفت تیر پیشش بود. این رو می شناسید؟

- نه، اما تعجب هم نمی کنم.

موسی حالا به ژون نگاه می کرد. غم دوباره بر چهره دخترک سایه افکنده

بود، به نظر اخم کرده می رسید.

- شما تا بحال شکایتی از موسی کرده اید؟

- نه. در واقع اینکار را نکرده ام (نفس عیمقی کشید).

روایت انسان سرگشته □ ۳۱۱

- سرکار، من که گفتم شکایتی در کار نبوده. از او پرسید تا بحال چکی خرجی دیر شده است؟

مادلین گفت:

- من عکسش رو به پلیس هاید پارک دادم.

موسی به مادلین هشدار داد که از مرحله پرت است.

- مادلین!

گروه بان گفت:

- خفه، موسی. به خاطر چی خانم؟

- چون طرفهای خانه ما می پلکید، می خواستم آنها هم با خبر باشند.

هرتزوگ سرش را تکان داد. او امروز مرتکب اشتباهی شده بود که به زمانی

نه چندان دور برمی گشت. از خود پرسید «پس کی خودت رو جمع و جور

می کنی؟ وقتی آن روز برسد!»!

- او پرسه هم می زد؟

- هیچوقت ندیدنش. اما من می دانم که آن اطراف بود. او حسود و در دسر

درست کن است. اخلاق وحشتناکی هم دارد.

- با اینحال ازش شکایت نکردین؟

- نه، حال و حوصله درگیری نداشتم.

لحن صدای مادلین تندتر شد و هرتزوگ دید که گروه بان چطور به او نگاه

می کند.

- درگیری بخصوصی پیش نمی اومد، خانم؟

- اما من این اسلحه را فقط روی کاغذهایم می گذاشتم تا باد آنها را نبرد.

مادلین حالا برای اولین بار با موسی حرف زد. با انگشت سبابه اش دو

گلوله را نشان داد و در حالیکه به چشمهای موسی نگاه می کرد گفت:

- یکی از اینها برای من بود، نه؟

- به نظرت اینطوره؟ تعجب می کنم که این فکر از کجا به سرت راه پیدا

کرده؟ پس آن یکی مال کی بود؟

موسی در نهایت خونسردی حرف می زد، لحن صدایش معمولی بود. او تمام تلاشش را بکار برد تا مادلینی را که می شناخت بیرون بکشد. به محض اینکه مادلین به موسی خیره شد رنگش پرید و بینی اش به آرامی تکان خورد. به نظر می رسید که می خواهد درون خود را آرام کند و رفتارش را کنترل نماید. اما به آسانی می شد فهمید که پوستش سفید و چشمانش منقبض و سنگی شده است.

موسی معتقد بود که می تواند آن حالات را تفسیر کند. آنها می گفتند که آرزوی مرگ هر تروگ را دارند. این از تنفر معمولی مادلین نمایان تر بود. موسی با خود گفت که برای مرگ او رأی گیری می شود.

- خوب، به نظر تو گلوله دوم برای کی بود؟

مادلین دیگر با موسی حرف نزد و فقط به او خیره ماند.

- همه چیز تمام شد خانم. می تونید بچه را ببرین.

موسی گفت:

- خدا حافظ ژون. حالا میری خونه. پاپا خیلی زود میاد دیدنت. حالا به

بوس بده.

موسی گونه های ژون را بوسید.

- در پناه خدا.

- حالا می رسیم سر بازداشت تو، موسی.

- باید وثیقه بدهم؟ چقدر؟

- سیصد دلار.

- ایکاش می گذاشتید یک تلفن بزنم.

وقتی گروه بان پلیس به او اجازه داد تا یکی از سگ هایش را بردارد، موسی سیمای قدرتمند او را از نزدیک دید. باید خون سرخپوستی داشته باشد - قبیله چروکی. گروه بان با انگشت کلفتش به تلفن اشاره کرد.

موسی خسته بود، بی رمق. به سختی تنه خود را کنار تلفن کشاند. به

دلائلی معتقد بود که خوب عمل کرده است. شاید هم آنقدر خسته بود که

مجاللی برای افسرده شدن نداشت.

- بله.

- ویل هر تزوگ هست؟

هر دو صدای یکدیگر را شناختند.

- موسی!

هر تزوگ نتوانست در پی شنیدن صدای برادر احساساتش را پنهان کند. آندو با شنیدن صدای آشنا و قدیمی رمقی تازه یافتند. او عاشق ویل و هلن بود، حتی شورا. اگر چه او با میلیونر شدن فرسنگها از ایشان فاصله گرفته بود. عرق از پشت گوش موسی به یقه‌اش راه یافت.

- کجائی موسی؟ پیرزن دیشب زنگ زد. من تا صبح مژه نزد.

الیا [اسم خانوادگی برادرش] نگران نباش، مسئله خیلی هم جدی نیست.

من توی کلانتری‌ام.

- کلانتری؟

- فقط یک تصادف جزئی اتومبیل بود. کسی صدمه ندیده، اما بخاطر سیصد دلار نگهم داشته‌اند. من هم فعلاً آه در بساط ندارم.

- تو را بخدا بس کن موسی. از تابستان پارسال تا حالا غیبت زده. نگران شدیم که نکند مریض شده باشی. همین الان خودم را می‌رسانم.

موسی به سلولی راهنمایی شد که دو نفر دیگر را هم در خود جای داده بود. یکی از آنها مست و لایعقل با زیر پیراهنی خاک‌آلود بخواب رفته بود. دیگری یک پسر بچه سیاه پوست بود که صورتش هنوز تیغ بخود ندیده بود. لباس گرانیقیمت و کفش بسیار شیکی به پا داشت.

موسی به او سلام کرد. اما پسر بچه محلی به او نگذاشت. او به بدبختی خودش فکر می‌کرد و نگاهش به سمتی دیگر بود. دل موسی به حال او سوخت. دردی میان دنده‌هایش احساس کرد. گرچه زمان و مکان مناسب نبود، اما موسی به نوشتن یادداشتهای خود مشغول شد. با شغف تمام می‌نوشت.

زشتی و نادرستی تشکیلات صلح مدنی. همانطور که بشر

می گوید، هنر قدیمی. اگر طبقه اجتماعی، ریشه در یک جنایت معمولی بسیار قدیمی داشته باشد، همانطور که فروید و روهایم به آن معتقدند، اتحاد برادرها برای قتل پدر، خوردن او و بدست آوردن آزادی در سایه قتل وی می تواند دلیل خوبی برای تنگ و تاریک بودن زندان باشد. آه، بله. نیروی سرکش یگانگی و اتحاد برادرها، سربازها، زناکارها و غیره. اینها چیزی جز کنایه و استعاره نیست. من بواقع نمی توانم احساس کنم که می توانم اشتباهات فاحشم را به توده ابر پهناور ضمیر ناخودآگاهم نسبت بدهم.

رؤیای قلبی انسان، اگرچه شاید به آن اعتماد نداشته باشیم و آزار دهنده اش بدانیم، این است که زندگی خود را با الگوهای شایسته تکمیل کند. نوعی روش غیرقابل درک. قبل از مرگ. غیرمنطقی نیست اما درک ناشدنی است. این پلیس های بدترکیب به تو این فرصت را می دهند تا برای اولین و آخرین بار مفهوم عدالت را بشناسی. حقیقت را.

به سرعت نوشت:

ادویگ عزیز، آن زمان که تشریح کردی، احتمال دارد اختلالات روانی بواسطه عدم توانائی تحمل موقعیتهای دشوار تشدید گردد برای پولهای من ارزش قائل شدی. من همین الان قضاوت مادلین را در چشمانش خواندم «آدمهای ترسو چندبار می میرند». دستپاچگی او بیش از حد آشکار بود. بگذار ادعا کنم که در موهومات وضع بهتری دارم. اگرچه من فکر می کنم که بتوانم بگویم که از من، آن توهم عمده ای که روشنفکرها را می آزارد مضایقه شده است و این دلیل انزجار و تنفر آدمهای متمدن از تمدنی است که زندگیان را ممکن می سازد. چیزیکه بدان عشق می ورزند ناکجا آبادی است که زائیده ذهن خود آنهاست و تنها به حقیقت و واقعیت انسان اعتقاد دارند. چه مسخره! اما آنانکه با بهترین برخورد

در یک اجتماع مواجه می شوند، مقبولترین و باهوشترین اجزاء آن بشمار می روند، اغلب ناسپاسترین مردمانند. اگرچه ناسپاسی، وظیفه اجتماعی ایشان بحساب می آید. حالا یک ابهام هم در مورد تو...

- رامونای عزیز، من خیلی به تو مدیونم، کاملاً هم حساب دستم است. گرچه شاید فوراً به نیویورک برنگردم، اما مایلیم روابطم را حفظ کنم. خدای عزیز! متشکرم! خدای من... تو مالک زندگی و مرگ هستی...

وقتی از کلانتری خارج می شدند برادرش متوجه چیزی شد:
به نظر می آید که خیلی هم دلخور نیستی؟
- نه، ویل.

آن دو در طول خیابان دوازدهم به راه افتادند.
- چه احساسی داری؟
هرتزوگ گفت:

- حالم خوب است. چطوری به نظر می آیم؟
برادرش پاسخ داد:

- بهتر است کمی استراحت کنی. چرا دکترم تو را معاینه نکند؟
- فکر نمی کنم لازم باشد. از شکستگی سرم دیگر خون نمی آید.
- اما خیلی هم روبراه نیستی. احمق نشو، موسی.

ویل آدمی خودنما نبود گرچه محکم، زیرک و آرام بنظر می رسید. قدی کوتاهتر و موئی تیره تر از موسی داشت. در خانواده آتشین مزاج پدر هرتزوگ، ویل روشی ملایم و محتاطانه داشت.

- خانواده ات چطورند؟، بچه ها؟

- خوب... چکار می کنی، موسی؟

- برویم جاهای خلوت. نمی خواهم دیده بشوم. برایم جالب نیست. اما وضعم واقعاً خوب است.

- آن اسلحه را برای چی با خودت برداشته بودی؟

- تو که می دانی، اگر پاپا می توانست به کسی شلیک کند من هم می توانم. تو زنجیر ساعتش را برداشتی، نه؟ من به یاد آن روبل های توی کشوی میز تحریرش افتادم و این هفت تیر را برداشتم. مال خودم نیست. لااقل باید خالی اش می کردم. اینهم یکی از آن انگیزه های مبهم است، فراموشش کن.

- خیلی خوب، نمی خواهم خجالت زده ات بکنم. مطلب آنقدرها هم جدی نیست.

- می دانم موضوع از چه قرار است. تو نگرانی... من هم تو را دوست دارم، ویل...

- بله، می دانم.

- اما رفتاری منطقی نداشتم. از نقطه نظر تو... بهر حال، از هر نقطه نظر منطقی. من قبل از ازدواج با مادلین او را به دفتر تو آوردم تا او را ببینی. می توانم به تو بگویم که او را در حداقل قبولی ندیدی. خودم هم همینطور. او هم مرا قبول نداشت.

- پس چرا با او ازدواج کردی؟

- خدا نجات نیست، اما در و تخته را خوب با هم جور می کند. کی می داند چرا؟ اما خرج لودی ویل کردن هم حماقت محض بود. حماقت.

- شاید هم نه. هرچه باشد برای خودش کلی می ارزد. دنبال فروشش بوده ای؟

ویل به ثروت واقعی ایمان داشت.

- به کی؟ چطوری؟

- بسپارش به یک آژانس. شاید هم خودم آمدم و نگاهی انداختم.

- خیلی هم ممنون می شوم. در حال حاضر هم خریدار خاصی ندارم.

- بگذار به دکترم تلفن کنم و تو را بفرستم پیشش. بعد بیا خانه و با ما شام بخور. همه از دیدنت خوشحال میشوند.

- کی می توانی به لودی ویل بیایی؟

- هفته آینده باید بروم بوستون. بعد به موریل و از آنجا هم به دماغه.

- از راه لودی ویل بیا. من باید آن خانه را بفروشم.

- سر شام با هم حرف می زنیم.

- نه، ویل. حالش را ندارم. فقط یک نگاه به من بینداز. سر تا پایم غرق

کثافت است. حال همه را بهم می زنم. شده ام مثل یک گوسفند شپشو (خندید)

نه، باشد برای یک وقت دیگر. درست مثل دهاتی هائی شده ام که تازه آمده اند

شهر. درست مثل وقتی که از کانادا به ایستگاه قدیمی بالتیمور و اوهایو

رسیدیم، توی مرکز میشیگان. خدای من! پر از دود بودیم.

ویلیام در خاطرات برادر سهیم نشد. او یک مهندس و تکنولوژیست و یک

مقاطععه کار ساختمان بود، یک آدم متعادل و منطقی و از اینکه موسی را در آن

حال می دید رنج می کشید. دستمالی از جیب کت بسیار خوش دوختش درآورد

و پیشانی و صورت موسی را پاک کرد. موسی با لحنی آرام گفت:

- متأسفم، الیا.

- بس کن.

- از اینکه باعث نگرانی تو شده ام متأسفم. اما واقعاً حالم خوب است.

- جدی؟

ویل نگاهی به موسی انداخت.

- بله، من وضع وحشتناکی دارم، کثیف، احمق. تازه با وثیقه هم آزاد

شده ام. این دیگر مسخره است. هفته دیگر همه چیز در شرق و غرب فرق

می کند. توی بوستون می بینمت، البته اگر دوست داشته باشی. وقتی حالم

روبراهتر شده باشد. هیچ کاری نمی توانی بکنی جز اینکه با من مثل یک احمق

رفتار بکنی، یک بیچه. و این درست نیست.

- من قضاوتی درباره تو نمی کنم. اگر ناراحت می شوی مجبور نیستی با

من به خانه ام بیائی. گرچه ما خانواده خودت هستیم.. اما ماشین من کنار خیابان

است (سرش را به طرف کادیلاک مشکی برگرداند) فقط بیا و سری به دکتر من

بین تا مطمئن بشوم که چیزیت نیست. بعد هر کاری که دلت می خواهد بکن.

- باشد، قبول؛ مسئله‌ای ندارد.

وقتی دکتر به او گفت که یکی از دنده‌هایش شکسته است خیلی هم تعجب نکرد.

- ریه‌ها صدمه‌ای ندیده است. ظرف شش هفته یا کمتر خوب می‌شوی. سرت هم دوتا بخیه می‌خواهد. این کل قضیه است. چیز سنگین بلند نمی‌کنی، کارهای سخت هم موقوف. ویل می‌گوید تو یک جنتلمن دهاتی هستی. توی برکشایر مزرعه داری، بله؟

- وضع خوبی ندارد. از کنیسه هم دور است.

- هاها، برادرت دوست دارد بچه بشود.

دکتر با چشمهای مهربان به موسی نگاه می‌کرد. ویل گفت:

- من فکر می‌کنم برادرم به استراحت احتیاج دارد. نظر تو چیه دکتر؟

- موافقم.

موسی گفت:

- می‌خواهم یک هفته بروم لودی ویل.

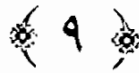
- منظور من از استراحت، استراحت مطلق بود. گرچه حالش خیلی هم بد

نیست.

ویل گفت:

- تو هنوز مرا نگران می‌کنی.

یک کودن دوست داشتنی - یک انسان دوست داشتنی، باهوش و تباه شده. چه کسی می‌تواند از او استفاده بکند؟ او در اشتیاق مورد استفاده قرار گرفتن می‌سوزد. یعنی او کجا بدرد می‌خورد؟ به او نشان بده که چطور می‌تواند خود را قربانی حقیقت و صلح بکند. اوه، آن مخلوق اسرار آمیز، آن هرتزوگ! موسی بکمک برادر، دوباره به درون آن پیراهن پر چین و چروک برگشت.



موسی بعد از ظهر همان روز سوار هواپیما شد و به آلبانی رفت. در آنجا با اتوبوس به پتسفیلد و از آنجا با تاکسی خود را به لودی ویل رساند. آسفالت شب قبل چند قرص آرام بخش به او داده بود. موسی هم با خوردن قرصها به خوابی عمیق فرو رفته بود؛ علیرغم درد. خانه دو مایل با دهکده فاصله داشت. آن جا برای موسی حکم پناهگاه را پیدا کرده بود. قبلاً از دهکده کمی تخم سبزیجات و مقداری کنسرو خریده بود. اگر شکارچی ها و ولگردها سبزیجات او را نخورده بودند وضعیتش پر بدک نمی شد. برق خانه را قطع کرده بودند، اما شاید پمپ دستی کار می کرد. علفهای هرز، اطراف خانه را پر کرده بودند. حماقت هرتزوغ! یادگار صداقت و بلاهت دوست داشتنی اش نسبت به زشتیهای ناشناخته شخصیتش، سمبل تلاش یهودی وارش به خاطر یافتن جای پائی محکم در امریکای سفید آنگلوساکسون پروتستان (سرزمین از آن ما بود قبل از آنکه ما به سرزمین تعلق داشته باشیم. این را آن پیرمرد به خود می گفت) چه تلاشی کردم! با دست خالی، اما حریصانه. ولی دیگر بس است. من حالا اینجا هستم. چه روز محشر زیبایی است. در حیاط خانه مکشی کرد و سرش را به طرف خورشید گرفت. چرخه دور خانه زد تا ببیند چقدر خرابی بار آمده است.

پنجره شکسته‌ای دیده نشد. باغ، پر از گل و گیاه بود، اما موسی دیگر دست و دلش نمی‌رفت تا سر و سامانی بخانه بدهد. او فقط برای دیدن آمده بود. همانطور که انتظار داشت خانه بوی نا گرفته بود. چند پنجره را باز کرد. اولین چیزی که در آن لحظه نیاز داشت آتش بود. کبریت داشت. یکی از محاسن سن پختگی این است که تو زرنگتر می‌شوی - مال‌اندیش. البته او یک دوچرخه هم داشت - با آن به دهکده می‌رفت و خرید می‌کرد. وقتی لاستیکهای آن کم باد می‌شد به ایستگاه اتوبوس می‌رفت و بادشان می‌کرد. چند سنجاب در لابلای شاخ و برگ درختهای سر به فلک کشیده، خانه کرده بودند. موسی به یاد آورد که دودکش‌ها را قبلاً تمیز کرده بود. - قسمتی از رنج و زحمت شبانه روزی در لودی ویل. بخاری را پر از چوب کرد. چوبها با شعله‌های زردرنگ شروع به سوختن کردند. کنار بخاری نشست و نوشت:

ضمیر خودآگاه بیکار ... من در زمانی بزرگ شدم که بیکاری همه جا را فرا گرفته بود. هرگز هم معتقد به پیدا شدن کار نبودم. سرانجام، شغل‌ها نمایان شدند، اما ضمیر خودآگاه من همچنان بیکاره باقی ماند. و بعد از اینها، هوش بشری یکی از بزرگترین نیروهای کائنات است. و نمی‌تواند هم سالم باشد و هم بی‌مصرف بماند. تو باید همیشه در نظر داشته باشی که بسیاری از مردم (مثلاً متوسط الحال‌ها؟) مرارت می‌کشند تا استعدادهای تازه‌تری را به سوی علم سوق دهند و این هدف تاریخی آنها است. اما هیولاهائی در اطرافمان هستند که خون ما را می‌مکند ... این را باید دوباره در نظر بگیری. روح، طالب قدرت است. در همان زمان تقوی موی دماغ بشر می‌شود. مجدداً نظرات کنفوسیوس را بخوان. با جمعیتی بیش از حد؛ دنیا باید آماده‌گردش به سوی چینی‌ها باشد.

هرتزوگ نه تنها از تنهایی رنج نمی‌کشید بلکه وجودش سرشار از شادی بود. نگاهی به کتابخانه‌اش انداخت. در اطاق خودش افاضات قلم خویش را دید که بطور پراکنده روی میز تحریر و قفسه‌ها جای خوش کرده بودند.

از همان قدم اوّل متوجّه شده بود که خانه‌اش در اختیار «جوانها» بوده است. این موضوع او را به وجد آورد. موی سر زنانه حدس او را به یقین مبدل کرد. روی میز، یکی از آثار مهم تحقیقی او درباره مفهوم عدالت به چشم می‌خورد. آن را برداشت تا نگاهی بیندازد. اما حال و حوصله خواندن نداشت. آن را همانطور روی میز رها کرد. در اطاق ناهارخوری ظروف زیبایی بود که «تنی» آنها را می‌خواست، چینی‌های بسیار نفیس و زیبا. او به این چیزها احتیاجی نداشت. کسی به کتابخانه دست نزده بود. در کمد را باز کرد و نگاهی به لباسها انداخت. اما نگاهش بی تفاوت بود. سری هم به حمام زد. دوش را قبلاً کمی بلندتر کرده بود؛ شاید بخاطر قد بلند گرباخ. مادلین به او گفته بود:

- اگر هم می‌خواهی دوش بگذاری آن را بلندتر بگیر تا والتین هم بتواند راحت حمام کند.

توالت بوی غریبی می‌داد. چند تخم کبوتر در گوشه‌ای دیده می‌شد. باید سقف خانه عیبی پیدا کرده باشد. چند جغد هم توی اطاق خواب جای خوش کرده بودند. موسی به آنها فرصت فرار داد. چند بچه جغد هنوز روی تخت خواب بودند، همان تخت خواب زجرآور و تنفر آلود. موسی تمام پنجره‌ها را باز کرد تا بوی خانه بیرون برود. احساس رضایت در وجودش ریشه دواند. تعجب کرد... رضایت؟ او چه کسی را دست می‌انداخت؟

- این لذّت بود! لذّتی که برای اوّلین بار پس از رفتن مادلین در وجود خود احساس می‌کرد. لذّت! دوران بردگی به سر آمده بود و بختکی که مدّت‌ها روی قلبش سنگینی می‌کرد او را ترک گفته بود. غیبت مادلین، شیرین و مسرّت‌آور می‌نمود. مادلین، در کلانتری، با دیدن موقعیت موسی به وجد آمده بود و حالا موسی، در لودی ویل و در غیاب او، خوش می‌گذراند. از اینکه او را از پوست و خون خود جدا کرده بود بسیار مشعوف بنظر می‌رسید.

ادویگ عزیز با فراست و ابله من. شاید که تخفیف درد، جزء

کوچکی از شادی بشر باشد.

وقتی به اطاق ژون رفت دلش گرفت و قلبش به درد آمد. سرش به دوران

افتاد. دوباره چشمانش پذیرای غم و اندوه شد. لباس حمام فتوبه هم سر جایش بود. سوسکی از زیر پایش فرار کرد. خود را کنار پنجره کشید و صورتش را با آفتاب گرم کرد. وقتی آفتاب می رفت تا کم کم جای خود را به ماه و ستاره بدهد هرتزوگ شروع به نوشتن کرد:

رامونای عزیز، فقط عزیز؟ موسی، دست و دلبازی کن. رامونای محبوب، تو چه زن محشری هستی! در اینجا کمی مکث کرد. یعنی به او بگوید که به لودی ویل آمده است؟ رامونا با آن مرسدس بنزش می تواند سه ساعته خود را از نیویورک به او برساند و قدر مسلم هم همینکار را می کند. خدا پشت و پناهِش. آنچه که موسی حالا به آن احتیاج داشت آرامش بود. آرامش و صداقت.

امیدوار بودم دلخورت نکرده باشم. گرچه می دانم از آن زنهای مبادی آدابی هستی که بخاطر بدقولی های من یک ماه طول می کشد تا تسکین پیدا کنی. باید دخترم را می دیدم و پسرَم را. او در اردوگاه «آیما» حوالی «کترکیل» [Catskill] است. من تابستان پر مشغله ای در پیش دارم. چند پیشرفت جالب. هنوز تردید دارم که ادعائی بکنم، اما حداقل می توانم به خودم اجازه بدهم که جلو ادعاها و احساساتم را نگیرم. آفتاب حقیقت همیشه می درخشد و هیچ تابنده ای هم نمی تواند مانع از درخشش آن شود.

نمی دانم چرا باید این حرفها را بزنم. یعنی من باید این چیزها را برای رامونا بنویسم؟ بعضی از زنها فکر می کنند که صمیمیت یعنی تقاضای ازدواج. رامونا بچه می خواهد. دلش می خواهد به یک بچه شیر بدهد. کار، کار، کار واقعی مناسب... موسی به اینجا که رسید باز مکث کرد. اما رامونا یک کارگر مشتاق بود. هوسبازیش این را ثابت می کرد و عاشق شدن کارش بود. موسی لبخند مهربانی به خود زد.

مارکوی عزیز، من به موطنم برگشته ام تا کارها را سر و سامان بدهم و کمی استراحت کنم. اینجا خیلی قشنگ است. جالب است. شاید دلت بخواهد چند وقتی پیش من بیائی، فقط من و تو اینجا

خواهیم بود - در شرایط یک زندگی ابتدائی - ما، در دربارهٔ روز والدین حرف می‌زنیم. من واقعاً مشتاق بحث هستم. خواهر کوچکت را دیروز در شیکاگو دیدم. حالش خوب بود. کارت پستال تو بدستش رسیده است. یادت هست که دربارهٔ سفرهای اسکات [Scott] به قطب جنوب حرف می‌زدیم و اینکه چطور آموندسن [Amundson] اسکات بیچاره را با چوب زد؟ بنظرم تو مشتاق شنیدن بودی. این چیزی است که همیشه مرا به وجد می‌آورد. توی گروه اسکات، بنده خدائی بود که از کمپ خارج شد و خود را فدا کرد تا به دیگران فرصت نجات بدهد. او درد می‌کشید و پایش هم زخمی شده بود. راستی یادت می‌آید که چطور گروه اسکات، الله بختکی به لخته خون یخ زده رسید، خون یکی از اسبهای مرده‌شان، و با خوشحالی آن را آب کردند و خوردند؟ موفقیت آموندسن به این خاطر بود که بجای اسب، از سگ استفاده کرد. سگهای ضعیف را مثله می‌کردند و به خورد قویترها می‌داند. در غیر اینصورت سفر اکتشافی‌شان با شکست مواجه می‌شد. شاید من و تو توانستیم به شمال کانادا برویم و سرمای واقعی را لمس کنیم. تو که می‌دانی، یک ریشهٔ من کانادائی است.

لوک عزیز - لطفی کن و این نامه‌ها را به صندوق پست بپرداز. امیدوارم از خودت بشنوم که بیماری افسردگی رهایت کرده است. آرزوی سلامتی تو را دارم. همانطور برای خودم... همانطور برای تو (هرتزوگ با خود اندیشید) تو به او نمی‌گوئی که حالا چه احساسی داری. تمام اینها طغیان است! او را خوشحالت نمی‌کند. اینها را برای خودت نگهدار. بهر حال او فکر می‌کند که تو مشاعرت را از دست داده‌ای. اما اگر خل هم شده باشم باز سر حال و قبراقم.

پرفسور هیملشتاین عزیز، می‌خواهم بخاطر یک کتاب جالب به تو تبریک بگویم. می‌دانی چیزهایی در کتابت بود که توجه مرا

جلب کرد، و احساس انزجار کردم. همانطور که تو نسبت به کتاب فوق‌العاده من (والاس و داروین) احساس تنفر کردی. گرچه می‌دانم انجام یک چنین کاری چه صبر و پشتکاری می‌خواهد - کنکاش بسیار، مطالعه بسیار، گردآوری مطلب. من کار تو را ستایش می‌کنم. مطالب مهمی در کتاب من وجود دارد که حرفی از آن بمیان نمی‌آورم. تو می‌توانی هر کاری که می‌خواهی با آنها بکنی. در کتاب اخیرم (که لطف کردی و از آن به عنوان یک مرجع استفاده نمودی) من قسمتی را به «بهشت و دوزخ در الهام رمانتیکسم» اختصاص داده‌ام. ممکن است نظرات من به ذائقه تو خوش نیاید، اما نباید از آنها چشم‌پوشی کنی. تو باید نگاهی به نوشته‌آن «اگرت شاپیرو» ی چاقالوی تر و تمیز، از «لوتر تالین»، تاریخ روانشناسی انقلاب «بندازی. کار ارزشمندی است. من به شدت تحت تأثیر قسمتی از آن تحت عنوان «نظامی گری و هذیان گوئی» قرار گرفتم. نباید از نظر دور بداریم که نظامهای قدرت امروزی چیزی شبیه به بیماری روانی به ارمغان می‌آورند. آدمی بنام «بانوویچ» یک کتاب نفرت‌انگیز و دیوانه‌کننده در این باره نوشته است. کتاب کاملاً غیرانسانی و پر از چرندیات و هذیان گوئی است. اینکه انسان ذاتاً آدم‌خوار است، بالادست‌ها از زیردست‌ها وحشت دارند، دندانهای خندان، اسلحه آدم گرسنه‌اند. دیکتاتور، دیوانه‌ی دیدن جسد در اطراف خویش است. این بنظر درست می‌آید که از کشته پشته ساختن، دراماتیک‌ترین کامیابی دیکتاتورهای مدرن و پیروان آنها است (هیتلر، استالین و غیره) اما آقای شاپیرو آدم عجیب و غریبی است و من از او بعنوان یک افراطی یاد می‌کنم. چطور ما، همه ما، چیزهای عجیب و غریب، الهامات، آتش، غریقها، خفه شده‌ها و بقیه را دوست داریم.

مادلین عزیز - تو وجود فوق‌العاده‌ای هستی. فوق‌العاده. خدا

حفظت کند. چه مخلوقی! اما دلین بعد از خوردن غذا در رستوران ماتی‌کش را در قاشق برآق تجدید می‌کرد. موسی با شعف بسیار این را به خاطر آورد. و تو گریاخ، با مادلین خوش باش - در او غرق شو. گرچه می‌دانم از طریق او به من دست پیدا نمی‌کنی. می‌دانم که مرا در رگ و پی او جستجو می‌کردی. اما دیگر آنجا نیستم.

آقایان عزیز، قد و قواره و تعداد موشهای پاناماسیتی مرا متعجب کرد. یکی از آنها را دیدم که کنار یک استخر حمام آفتاب می‌گرفت. و یکی از آنها، وقتی در رستوران غذا می‌خوردم، از لای شکاف دیوار چوبی مرا تماشا می‌کرد. حتی تعداد زیادی از آنها روی چند درخت بودند. بنظر من بهتر است زاد و ولد جانورها را کنترل کنید. از زهر، کاری بر نمی‌آید (بنا به دلائل مالتوس، جمعیت را به نحوی کاهش می‌دهی اما فقط به رشد آنها کمک می‌کنی) اما اگر چند سال از روش ضد حاملگی استفاده کنید شاید در مورد موشها موثر بیفتد...

برای دو روز بعد - یا اینکه سه روز بود؟ - هر تروگ فقط پیام فرستاد و شعر نوشت. یکمرتبه متوجه شد که دوباره به رنگ کردن پیانو مشغول شده است، در آشپزخانه نان و لوبیا می‌خورد و در نانو می‌خواهد. از اینکه اینطور سرگرم شده متعجب شد. یک روز صبح به تقویم نگاهی انداخت و سعی کرد تاریخ آن روز را حدس بزند. در سکوت شروع به شمارش کرد. به دنبال شب و روز گشت. ریش او بیش از مغزش بکمکش آمد. بنظر می‌رسید برای چهار روز اصلاح نکرده بود. فکر کرد بهتر است تا آمدن ویل اصلاح کند. آتشی روشن کرد و ظرفی پر از آب روی آن گذاشت. بعد صورتش را صابون مالی کرد. حالا که اصلاح کرده بود بنظر پریده رنگ می‌آمد. صورتش لاغرتر هم شده بود. وقتی صدای موتور ماشین را شنید، تیغ صورت تراشی را کناری گذاشت و به باغ دوید تا برادرش را ببیند.

ویل تنها آمده بود. ماشین سر بالائی تپه را خیلی راحت طی کرده بود. ویل

از ماشین پیاده شد. صورتش زیر آفتاب خط خطی بنظر می رسید. موسی با شور و شعف خود را به او رساند. یعنی ویل باید چه احساسی داشته باشد؟ موسی در شگفت بود. باید ترسیده باشد، دیگر چه؟

- ویل، حالت چطور است؟

برادر را در آغوش کشید.

- تو چطوری موسی، حالت خوب است؟

ویل همانطور که موسی انتظار داشت، محافظه کارانه با او روبرو شده بود. او هیچگاه احساسات واقعی اش را از برادر پنهان نمی کرد.

- همین الان اصلاح کردم. همیشه بعد از اصلاح رنگ پریده بنظر می رسم اما حال خوب است.

- لاغر شده ای. شاید ده پاوند از وقتی که از شیکاگو آمدی لاغرتر شده ای. این خیلی زیاد است. دنده ات چطور است؟

- اصلاً اذیتی ندارد.

- سرت چطور؟

- خوب استراحت می کردم. موریل کجاست؟ فکر کردم او هم می آید.

- با هواپیما رفت. قرار است او را در بوستون ببینم.

ویل یاد گرفته بود که چطور رفتار خود را کنترل کند؛ هرتزوگی که خیلی چیزها می دانست. موسی می توانست بیاد آورد که ویل نیز زمانی آدمی خودنما، احساساتی، خشن و عصبانی مزاج بود. یک لحظه - حالا چه چیز را زمین انداخت؟ یک برس. بله همان بود. برس. ویل این برس را همیشه طوری به کف اطاق می کوبید که صدایش گوش را کر می کرد. اما این مال گذشته ها بود. سی و پنج سال پیش، خیلی راحت. و کجا رفته بود؟ خشم ویلی هرتزوگ را می گویم. برادر عزیز من! موسی عاشق ویل بود. ویل خسته به نظر می رسید. پس از چند ساعت رانندگی به غذا و استراحت احتیاج داشت. او رنج سفر را بخاطر دیدن موسی تحمل کرده بود. گرچه موریل را همراه نداشت. موسی گفت:

- رانندگی چطور بود؟ گرسنه‌ای؟ می‌خواهی یک قوطی تون باز کنم؟
بنظر می‌رسد تو تنها کسی هستی که چیزی نخورده‌ای. من سرراه غذا
خوردم.

- خوب پس بیا بشین. وقتی به باغ می‌رسیدم عشق می‌کردم.
- پس خانه اینجا است، نه؟ نمی‌نشینم، بهتر است دوری در اطراف بزنم.
برویم و ببینیم.

- بله، این همان خانه معروف است، خانه شادی. اما حقیقتش را بخواهی
من اینجا خوشحال بودم. هیچ چیز این باغ نمک به حرامی نکرد.
- ساختمان آن که خوب است.

- از نظر یک معمار ساختمان فوق‌العاده است. حدس بزن امروز قیمتش
چند است؟ پی ساختمان می‌تواند امپایراستیت را هم نگهدارد. توی ساختمان
چوب بلوط بکار رفته است.

- باید گرم کردنش هم سخت باشد
- سخت هم نیست. بخاری برقی داریم.
- دلم می‌خواست خودم بهت برق می‌فروختم و کلی گیرم می‌آمد... اما
اینجا هم خیلی قشنگ است. درختهای خوبی دارد. چند هکتار زمین داری؟
- چهل، اما دور تا دورش مزرعه متروکه است. تا دو مایلی هم هیچکس
نیست.

- اوه... یعنی این وضع خوبی است؟
- خیلی خلوت است. منظورم را که می‌فهمی.
- چقدر مالیات می‌دهی؟
- صد و هشتاد، صد و شصت، به نود نمی‌رسد.
- و اجاره رهن؟

- خیلی کم است. با سودش در سال می‌شود دویست و پنجاه دلار.
- خیلی خوب است. اما ببینم، چقدر تا بحال خرج کرده‌ای؟
- اصلاً حسابش را نکرده‌ام. بیست هزار دلار. شاید نصف بیشترش هم

خرج باغ شد.

ویل سری تکان داد و با حالتی منزجر به ساختمان خیره شد. او هم این خصوصیت ارثی را داشت؛ چشمانی آرام و مودی. از وجود رؤیا در آنها خبری نبود. اگرچه موسی بدون هیچ دشواری می توانست افکار برادر را بخواند.

- خود ساختمان قشنگ است. می شود روی آن سرمایه گذاری کرد. البته جایش هم خوب است. فقط کمی پرت است. می دانی، روی نقشه نیست.

- روی نقشه های معمولی بله، اما نقشه ماساچوست کاملاً موقعیت آن را مشخص کرده است.

هر دو برادر بدون آنکه بهم نگاه کنند لبخند ملیحی زدند.

- خوب برویم چرخی بزنیم.

موسی از آشپزخانه شروع کرد.

- هواکش می خواهد.

- کمی بوی نم می دهد. اما قشنگ است. رنگ دیوار محشر است!

- باید برای موشها یک گربه بیاوری. زمستان سر و کله شان پیدا می شود.

من به آنها علاقه دارم اما بی انصافها همه چیز را می جویند. حتی جلد کتابها را. بنظر می آید که خیلی موم دوست دارند، پارافین هم همینطور، شمع، خلاصه از اینجور چیزها.

ویل در مقابل موسی رفتار متینی داشت. او بر عکس شورا با موسی یک و بدو نمی کرد. ویل شیرینی خاصی داشت، هلن هم همینطور. شورا می گفت «عجب خری هستی که برای یک چنین جایی پول خرج می کنی». خوب این روش شورا بود. موسی همه آنها را دوست داشت؛ با این وجود.

ویل پرسید:

- آب کافی داری؟

- آب چاه، چشمه. نفت یکی از چاهها را خراب کرد. یکنفر از زیر به چاه

من نقب زد و نفت قاطی آب شد. اما مهم نیست. آب به اندازه کافی داریم. چاه توالت هم ساختمان خوبی دارد. بیست نفر را براحتی جواب می دهد. تو که

درخت پرتقال نمی خواهی؟

- منظورت چیه؟

- منظورم این است که «توی ورسای لوئیس کواتروز» پرتقال کاشتند، چون کثافت چاه حیاط، هوارا آلوده کرده بود.

- چه خوب است آدم باسواد باشد.

- منظورت فضل فروشی است؟

موسی با احتیاط کامل حرف می زد. می دانست که ویل روی او مطالعه می کند. همان ویلی که با خردترین و با ملاحظه ترین هرتزوگ ها شده بود. موسی فکر می کرد که می تواند موشکافی او را تحمل کند. چشمهای فرو رفته و چهره اصلاح کرده ویل علیه موسی بود؛ همانطور هم تمام خانه (توالت فرنگی، جغدهای اطاق خواب، پیانوی نیمه رنگ شده، باقی مانده غذاها، فضای خالی از زن خانه.) مسافرت شیکاگو هم سفر بدی بود... خیلی بد.

چرا باید شخصیت متزلزلی داشته باشم... اما دارم. دارم. و تو نمی توانی به سگ پیر چیزی یاد بدهی. من همینم که هستم و ویل هم همین است که هست. پس چرا با او بجنگم؟ تعادل من ریشه در تزلزل دارد. بر خلاف دیگر مردم، که تعادلشان از شجاعت نشأت می گیرد. قبول این، دشوار می نماید، اما همین است که هست. بدین ترتیب، من - حتی من - چیزهای قطعی و مسلم را می فهمم. شاید تنها کاری است که قادر به انجام آن می باشم. باید ساز خودم را بنوازم.

- می بینم که این پیانو را رنگ زده ای.

- بخاطر ژون، یک هدیه، سورپریز.

ویل خنده کنان گفت:

- چی؟ می خواهی از اینجا پست کنی؟ دویست دلار خرج برمی دارد.

یعنی اینقدر با ارزش است؟

- مادلین با بیست و پنج دلار این پیانو را خرید.

- حرف مرا گوش کن موسی. تو می توانی از شیکاگو یک پیانوی دست دوم بخری.

- بله...؟ من فقط این رنگی اش را می پسندم.

این قوطی سبز رنگ، رنگ مخصوص لودی ویل. موسی با اشتیاق تمام به پیانوی رنگ شده نگاه می کرد. چشمانش حالت مخصوصی بخود گرفته بود. احساسی آشنا دوباره بوجودش راه یافت. اما نه، نباید کلمه ای غیر منطقی بر زبان براند. همه چیز به اندازه کافی بد بنظر می رسید. نگاه خود را از روی پیانو به سمت باغ برگرداند و سعی کرد تا آنجا که می تواند خود را کنترل کند. موسی در برابر عقیده برادر تسلیم شد.

- خیلی خوب، در سفر بعدی برایش یک پیانو می خرم.

- چیزیکه تو اینجا داری یک خانه خیلی قشنگ تابستانی است. یک کمی پرت اما ناز. اگر می توانی دستی به سر و رویش بکش.

- همین جوری هم بد نیست. اما می دانی شاید بتوانم اینجا را به خانه تابستانی هرتزوگ ها تبدیل کنیم. هر کس یک خورده پول می دهد. آنوقت خانه را حسابی ترو تمیزش می کنیم. یک استخر هم می سازیم.

- اوه! حتماً. هلن از مسافرت متنفر است. تو که می دانی. شورا هم آدمی نیست به جایی بیاید که نه مسابقه اسب دوانی دارد و نه...

- دربرینگتون فر [Barrington Fair] یورتمه سواری هست... نه، فکر نمی کنم اصلاً حرف درستی زده باشم. خوب شاید بتوانیم اینجا یک آموزشگاه پرستاری راه بیندازیم. یا اینکه خانه را ببریم یکجای دیگر.

- ارزشش را ندارد. نمی توانی اجاره اش بدهی؟

هرتز وگ پوزخند زد، اما پوزخندی که از نگاه برادر پنهان ماند.

- خوب یک پیشنهاد دیگر. بفروشش. پول خوبی گیرت می آید.

- می توانم بروم سرکار و پولدار بشوم. کلی پول بهم بزنم، اما می خواهم

اینجا را نگه دارم.

- بله، شاید.

لحن ویل بسیار محترمانه بود.

- ویل، توی بد وضعی گیر کرده‌ام، نه؟ بخاطر خودمان، هر تزوگ‌ها، منظورم را که می‌فهمی؟ توی این گودال سبز قشنگ ... می‌بینم که نگران من هستی؟

ویل رنج بسیار کشید تا توانست مهربانترین چهره روی زمین را به موسی بنمایاند.

- البته که نگرانم. هلم هم همینطور.

- خوب نباید خودت را بخاطر من ناراحت بکنی. من وضع عجیبی دارم. اما بد هم نیست. من فقط برایت درد دل کردم تا شاید بتوانیم راهی پیدا کنیم. اما دلیلی هم ندارد که بخاطر من خودت را ناراحت کنی. گرچه بخدا دلم می‌خواهد گریه کنم. آخر چطور آن اتفاق افتاد؟ من آن کار را نمی‌کنم. این فقط عشق است. یا چیزی شبیه به آن. احتمالاً عشق است. من در وضعی نیستم که بتوانم با آن مخالفت کنم. دلم هم نمی‌خواهد که تو را به اشتباه بیندازم.

- موسی، چرا باید به اشتباه بیفتم؟...

لحن صدای ویلی خیلی آرام بود.

- ... من دلم برایت می‌سوزد. چون یک مقاطعه کار هستم دلیل نمی‌شود که حرفهای تو را درک نکنم. پیش تو هم نیامده‌ام تا زجرت بدهم. تو که می‌دانی. من دروغ نمی‌گویم. پس حالا یک صندلی بردار و بنشین. خسته شده‌ای.

موسی روی کاناپه کهنه‌ای نشست که مملو از گرد و خاک بود.

- دلم نمی‌خواهد تو را ناراحت ببینم. باید غذا بخوری و استراحت کنی. شاید هم به درمان احتیاج داشته باشی. مثلاً می‌توانی چند روز در بیمارستان بمانی، سخت هم نگیر.

- ویل، من هیجان زده‌ام، بیمار نیستم. نمی‌خواهم مثل یک بیمار روانی با من رفتار کنند. من بخاطر آمدنت واقعاً متشکرم.

لحن موسی مرتعش بود. اشک، کم‌کم از چشمانش سرازیر شد. ویل

گفت:

- از اوقات خودت استفاده کن.

- من ... من می خواهم درباره یک مطلب رو راست باشم (لحن صدایش عادی شده بود) من نمی خواهم جلوی تو بازی در بیاورم. برایم هم مهم نیست که چند روز به بیمارستان بروم. اگر تو و هلن اینطور می خواهید حرفی ندارم. ملاقه های تر و تمیز، غذا، استراحت. چه کسی از این چیزها بدش می آید؟ اما فقط چند روز. من باید شانزدهم همین ماه به ملاقات مارکو بروم. روز والدین است و او چشم انتظار من است.

- خوبه. حالا دیگر بس کن، چیزیکه فعلاً احتیاج داری استراحت مطلق است. من قبلاً فکرش را کرده ام. حالا ... (به ساعتش نگاه کرد) من از دکترم خواسته ام که با یک بیمارستان محلی در پتسفیلد تماس بگیرد.

موسی هنوز روی کاناپه نشسته بود. نمی توانست حرفی بزند. فقط با سر مخالفت خود را اعلام کرد. چهره ویل هم تغییر کرد. بنظر می رسید که کلمه بیمارستان را بالحن بدی بکار برده است. موسی گفت:

- نه، بهیچوجه.

حالا ویل ساکت بود. او خود را بمثابة فرماندهی می پنداشت که تاکتیک غلطی بکار گرفته باشد. موسی به راحتی می توانست تصور کند که ویل موضوع را با هلن در میان گذاشته بود (یعنی چکار کنیم؟ بیچاره موسی - شاید کاملاً دیوانه شده است بهتر است با روانپزشک حرف بزنیم) هلن به روانپزشکها خیلی اعتقاد داشت. پس آن دو به توافق رسیده بودند که ویل با موسی حرف بزند.

- اما کار از کار گذشته و تو هم باید بیائی.

- نه ویل، بیمارستان نه. می دانم که تو و هلن، خواهر و برادری را بجا می آورید. من هم وسوسه شده ام. از نظر آدمی مثل من عقیده اغوا کننده ای است. استراحت کردن و تحت نظر بودن.

- آخر چرا نه؟ اگر می دانستم که برای سلامتی تو مفید نیست که پیشنهاد نمی کردم. بخودت نگاه کن.

- می دانم. تو می خواهی مرا پیش روانپزشک ببری. از نظر تو و هلن من یک بیمار روانی ام. درست است؟

ویل، ساکت در درون خویش با خود مشورت می کرد. بعد آهی کشید و گفت:

- آخر مگر صدمه ای بتو می زند؟

- بنظر تو پاپای قاچاقچی ما یک بیمار روانی بود؟ پس چرا فکر می کنی من، موسی، که زن و دو تا بچه دارد و اینجا زندگی می کند بیمار روانی است؟ ما هیچوقت فکر نکردیم که پاپا بیماری روانی دارد...

موسی دوباره شروع به لبخند زدن کرد:

... یادت هست ویل - وایت هورس، جونی واکر، هیگ اندهیگ. پاپا می نشست سر میز و می گفت «خب بچه ها، امروز چی درست کنیم؟» و ما فریاد می زدیم «وایت هورس». اجاق داغ بود. زغال سنگها مثل دندانهای سرخرنگ از توی اجاق به ما نگاه می کردند. من هلاک وایت هورس بودم. ویلی به آرامی خندید. موسی ادامه داد:

- رفتن به آن بیمارستان خالی از منفعت هم نیست، اما کار غلطی است. من بخوبی می دانم که چکار نباید بکنم. من به خیلی چیزها عشق ورزیدم، اما فکر می کنم مادلین با چیز بخصوصی لبریز می شد. ویل هم روی کاناپه نشست.

- چطور به این نتیجه رسیدی، موسی؟

- یک چیز بخصوص. نمی دانم چی. مادلین به زندگی من معنا داد، شاید هم هر کسی را که دوست داشت پدر نمی کرد.

ویل به موسی نگاهی کرد و لبخند زد.

- حالا اینجا چکار می خواهی بکنی؟

۱- شاید همینطور به زندگیم ادامه بدهم. اردوگاه مارکو تا اینجا فاصله زیادی ندارد. بله درست است. اگر دیزی اجازه بدهد ماه دیگر مارکو را پیش خودم می آورم. بله این اولین کاری است که می کنم. اگر مرا به لودی ویل برسانی

یک تلفن می‌زنم. شاید خانم تاتل [Tuttle] برای نظافت بیاید اینجا. این همان کاری است که باید بکنم. [بلند شد] دوباره باید غذا بخرم و ترتیب آب را بدهم. بیا ویل، بیا مرا تا خانه تاتل برسان.
- تاتل کیه؟

- او همه کار می‌کند. رئیس معنوی لودی ویل است. یک آدم بلندقد خجالتی، اما خیلی زبر و زرنگ. او جن جنگل است. یکساعته می‌تواند تمام اینجا را به آتش بکشد. همه را می‌شناسد و با شرمندگی تمام کلی از تو پول می‌گیرد.

تاتل کنار پمپ بنزین ایستاده بود. او مردی لاغر اندام و چروکیده بود و موهای سفید رنگ داشت. بین دندان مصنوعی اش هم تکه‌ای کتان می‌گذاشت (اینکار را می‌کرد تا هوس سیگار کشیدن نکند. خودش اینطور به موسی گفته بود)

- می‌دونستم که برگشتین. خوش اومدین.

- از کجا می‌دانستی؟

- دیدم که از توی دوکش دود بیرون میاد. این تازه دلیل اولش بود.

- بله. دومیش چیه؟

- چطور؟ یه خانم سعی کرد با شما تلفنی حرف بزنه.

ویل پرسید:

- کی بود؟

- از برینگتون زنگ می‌زد. شمارشو گذاشت.

هرتز وگ پرسید:

- فقط همین؟ اسمش رو نگفت؟

- میس هارمونا، یا آرمونا.

- رامونا. او در برینگتون است!؟

ویل پرسید :

- تو منتظر کسی بودی ؟

- فقط تو .

ویل مصرأ می خواست بیشتر بداند .

- اون زن کیه ؟

موسی با بی میلی پاسخ داد :

- یک خانم ، یک زن (چرا باید ویل در این مورد عصبانی بشود) یک

گلفروش ، یک دوست نیویورکی .

- می خواهی به او تلفن کنی ؟

- بله ، البته ، [روبه آقای تاتل] می خواهم دستی به سر و گوش خانه بکشم .

گفتم شاید خانم تاتل کمکی بکند .

- اوه ! فکر می کنم بتونه .

- خانم تاتل کفش تنیس به پا کرده بود . انگشتهای دستش هم بخاطر

سیگار به زردی می زد . از وقتی که موسی ، لودی ویل را ترک کرده بود چاقتر به

نظر می رسید . موسی می دانست که او همیشه روی خط می آید و به حرفهای او و

مادلین گوش می کند . شاید هم تمام آن حرفهای وحشتناک و شرم آور را شنیده

بود . حالا موسی از او دعوت می کرد تا به خانه اش بیاید و سر و سامانی به آنجا

بدهد . خانم تاتل یک سیگار فیلتردار برداشت و آن را مثل یک مرد روشن کرد . از

پشت دود سیگار خطاب به موسی گفت :

- بله می تونم پیام . امروز مرخصی دارم .

رامونا از پشت تلفن گفت :

- موسی پیغام رسید ؟ تو چه خوبی . اینجا توی برینگتون می گویند هر

کاری داری به تاتل بگو .

- سلام رامونا . تلگرافم از شیکاگو نرسید ؟

- چرا ، موسی . جالب بود . اما فکر نمی کردم مدت زیادی بمانی . بهر حال

من اینجا باید چند تا دوست قدیمی را ببینم . بعداً می آیم پشت .

- جدی؟ امروز چه روزی است؟

رامونا خندید.

- چه جالب. بیخود نیست که بعضی ها هلاک تواند، امروز یکشنبه است.

- برادرم اینجا است، ویل.

- اوه! چه جالب، پیش تو می ماند؟

- نه همینطوری آمده است.

- خیلی دلم می خواهد با او آشنا بشوم. اینجا برایم یک پارتی گرفته اند،

بعد از شام.

ویل به دکه تلفن تکیه داده بود و گوش می کرد؛ جدی و نگران، با نگاه از

موسی می خواست که اشتباه نکند. موسی با خود گفت «نمی توانم از اینجا دور

قولها بدهم»

- نه متشکرم. جشن نه. من با غریبه ها جور نیستم. اما ببین رامونا...

- زود بیایم؟ این احمقانه است. تو فقط هشت دقیقه با اینجا فاصله داری.

- خوب شاید آمدم.

- اوه! می خواهی توی لودی ویل بمانی؟

- آره. مارکو را باید ببینم. یک لحظه صبر کن. دستش را روی گوشی

گذاشت و به ویل گفت:

- می توانی مرا تا برینگتون ببری؟

و البته ویل پاسخ مثبت داد.

رامونا با لبخند، انتظار موسی را می کشید. با لباس زیبا و کفش صندل

کنار مرسدس بنز مشکی رنگش ایستاده بود و چشم به جاده داشت.

- رامونا، این ویل است.

- اوه! آقای ویل هرترزوگ، از دیدنتان خوشحالم.

ویل سعی کرد در مورد رامونا با احتیاط رفتار کند. به علاوه بی ادب هم

نباشد. موسی از رفتار ویل راضی بود، اما با اینحال با خود گفت «ویل انتظار

داشت با یک سگ مواجه شود».

- موسی، چرا اصلاح نکرده‌ای؟ صورتش را ببین.

- آه؟ (دستی به صورتش کشید).

- آقای هرتزوگ، شما خیلی شبیه برادرتان هستید. همان سر قشنگ و

چشمهای جذاب. نمی‌خواهید پیش ما بمانید؟

- می‌خواهم بروم بوستون.

- من باید از نیویورک می‌آمدم. برکشایر محشر نیست؟ سبز و خرم.

خوب، پس آقای هرتزوگ به جشن نمی‌آیند. راستی چه وقت می‌توانم خانه‌ات را ببینم؟

- گفته‌ام تر و تمیزش کنند.

- خوب پس ما نمی‌توانیم... چرا با هم شام نخوریم. شما هم همینطور

آقای هرتزوگ. موسی می‌تواند از میگوهای خوشمزه من تعریف بکند.

- محشره. میگو را عالی درست می‌کند اما ویل باید برود. تو هم برای

تعطیلات آمده‌ای؛ پس نمی‌شود برای سه نفر غذا درست کنی. حالا چرا شام را با هم نخوریم؟

رامونا با خوشحالی پرسید:

- اوه! می‌خواهی از من پذیرائی کنی؟

- خب چرا که نه! با استیک موافقی؟

ویل با همان لبخند نامطمئن به موسی نگاه کرد. رامونا گفت:

- عالی! نوشابه با من.

- ساعت شش می‌آیم. ساعت هفت غذا می‌خوریم. اینطوری تو هم به

جشن می‌رسی.

رامونا با لحنی آهنگ‌دار به ویل گفت:

- پس خدا حافظ آقای هرتزوگ. امیدوارم باز هم شما را ببینم. (همانطور

که سوار مرسدس بنز مشکی رنگش می‌شد به موسی گفت) امیدوارم شام خوبی باشد...

رامونا می‌خواست «ویل» شاهد صمیمیت آن دو باشد. موسی هم سعی

نکرد جلو او را بگیرد. بعد از رفتن رامونا، به ویل گفت:

- ما هم باید اینجا از هم خدا حافظی کنیم، می توانم با تا کسی برگردم. می ترسم دیرت بشود.

- نه نه، تالودی ویل می رسانمت.

وقتی نزدیکی لودی ویل رسیدند ویل گفت:

- من دارم می روم خاطر جمع باشم که پیش آدم مطمئنی هستی؟

- فکر می کنم بله. رامونا آنقدرها هم بد نیست.

- بد؟ منظورت چیه؟ او شوت است. مادلین هم همینطور بود.

- من آلت دست کسی نیستم.

ویل با نگاهی مهربان اما کنایه آمیز و غمگین به موسی گفت:

«امیدوارم که همینطور باشد». وقتی از کنار تاتل می گذشتند به موسی گفت:

- فکر می کنم تا چند دقیقه دیگه به خونه تون برق بدیم.

- متشکرم... هی ویل. یکخورده از این سقز بجو، مزه خوبی دارد.

- حالا راجع به چیزی تصمیم نگیر. نمی توانی اشتباهات زیادی را تحمل کنی.

- من او را به شام دعوت کرده ام. فقط همین. بعد می رود دنبال کارش. -

منکه با او نمی روم. فردا یکشنبه است. او در نیویورک کار دارد و نمی تواند اینجا بماند. ما دوست هستیم. فقط همین.

- تو تأثیر عجیبی روی مردم می گذاری. خوب خدا حافظ. موسی. شاید با موریل آمدم.

- آنوقت می بینی که هنوز مجرّد مانده ام.

- اگر دست از پا خطا نکنی اشکالی ندارد. تو می توانی پنج بار دیگر ازدواج بکنی. با اشتیاقی که برای کار کردن داری... و استعدادت برای خلق موقعیت.

- ویل، برو و خاطر جمع باش. من به تو می گویم... قول می دهم چیزی

اتفاق نمی افتد. موقعیتی هم در کار نیست. خدا حافظ و متشکرم.

- درباره اش فکر می کنم. پول می خواهی؟

- نه.

- مطمئنی؟ راستش رو بگو. یادت باشد تو با برادرت حرف می زنی.

- می دانم با کی حرف می زنم.

موسی ویل را در آغوش گرفت و بر چهره اش بوسه زد.

- خدا حافظ ویل. به علائم جاده توجه کن.

وقتی ویل رفت موسی منتظر خانم تاتل شد. هر کجای زمین و هر

شکلی از طبیعت به نظر اقیانوسی می رسید. کوهها نمونه خوبی هستند.

خوش نما، شیب دار، و آن رنگ مغرور. و حتی این چمنهای درب و

داغان. آنچه که این خانه های آجری را از سقوط حفظ می کند قدرت

درونی آن است. من بوی آن را از لابلای درز دیوارها حس می کنم. اگر

غیر از این بود، پته های پرچین و چروک آن را در هم می شکست. خانم

تاتل گفت:

- آقای هرتزوگ، جای قشنگی دارین. باید کلی خرج کرده باشین.

خجالت داره که درست و حسابی از اینجا استفاده نمی کنین.

- چون می خواهم پخت و پز بکنم پس لطفاً اول ترتیب آشپزخانه را بدهید.

وسائل را می آورم.

موسی در تاریکی بدنبال لوازم نظافت می گشت که برق وصل شد. تاتل آدم

معجزه گری است. حدود ساعت دو از او برق خواستم. حالا باید چهار و نیم

باشد. خانم تاتل سیگار بر لب شروع بکار کرد. هرتزوگ کلید پمپ آب را زد.

صدای ریزش آب گوشش را نوازش داد. یخچال را روشن کرد، مدت زیادی

طول نمی کشید تا خنک شود. آمدن رامونا کمی موسی را به زحمت

می انداخت. این حقیقت داشت. اما آنها غذا می خوردند، رامونا در شستن

ظرفها به او کمک می کرد و بعد سوار ماشینش می شد و می رفت.

من دیگر بیش از این خصوصیات زندگیم را به نمایش نمی گذارم.

به اندازه کافی اینکار را بدون حضور آن دستیار مخصوص کرده‌ام.
خورشید کم‌کم خود را پشت تپه‌های بلند پنهان می‌کرد. پرنده‌ها آواز سر
داده بودند.

بهر حال، یعنی می‌توانم وانمود کنم که شانشی برایم باقی مانده
است؟ من به خودم نگاه می‌کنم و سینه و پا و ران می‌بینم - یک کله؛ این
سازمان عجیب. می‌دانم که روزی می‌میرد و درونش - چیزی، چیزی،
شادی... شانشی نیست. چیزی اشتیاق را می‌سازد، یک احساس
مقدس. همانطور که پرتقال، پرتقال می‌آورد؛ علف، سبزی و پرنده‌ها
گرمی؛ بعضی قلبها بیشتر عشق می‌ورزند و برخی کمتر. یعنی اینها
اهمیتی دارد؟ هستند کسانی که می‌گویند قلب معرفت می‌سازد. اما من
مطمئن نیستم. چهره من کور است، فکرم و غریزه‌هایم سخت محدود.
اما این اشتیاق، یعنی این اشتیاق معنائی ندارد؟

موسی فکر کرد بهتر است سر میز شمع بگذارد. وقتی از باغ برگشت چند
شاخه گل با خود آورد و روی میز گذاشت. نه، گل بکار او نمی‌آمد، آنها را به
میان باغ پرتاب کرد. او به تفکر، بیشتر احتیاج داشت. دوباره نگاهی به ساختمان
خانه کرد. فضای خانه پر از گرد و غبار بود. می‌خواست به خانم تاتل بگوید که
اول کف اطاق را مرطوب کند.

- «خانم تاتل لطفاً اول کمی آب بپاشید».

اما نه. حالا وقتش نبود. دیگر برای کسی پیامی نداشت. هیچ. حتی یک
کلمه.

پایان

گروه گرافیک نیما

